

حریف سرنوشت نمیشی | مونا.س کاربر انجمن نودهشتیا



وسطای خرداد ماه بود . مینا که از گرمای تابستونی که هنوز نیومده کلافه شده بود از تاکسی پیاده شد . بعد حساب کردن کرایه به سمت خونه راه افتاد از چند تا کوچه ، پس کوچه رد شد ، به اصطلاح خودش میونبر میزد و راه خونه رو نزدیکتر می کرد اما به قول نیما هیچ فرقی بین راه اصلی و راه میونبر نبود و تا حال چند بار هم به خاطر این کار مینا رو مسخره کرده بود.

جلوی در بزرگ خونه که رسید در کیفش رو باز کرد و دنبال دسته کلیداش گشت ولی طبق معمول همیشه کلیدها رو تو خونه جا گذاشته بود . زنگ آیفنو زد ، بعد چند ثانیه صدای مهربون زنی رو شنید : کیه؟

مینا: منم مامان درو باز کن

مادر : باز کلیداتو جا گذاشتی دختر؟

مینا: آره دیگه ، منو که میشناسی دیگه

مادر : بله ، خوبم میشناسمت ، سربه هوای سر به هوا

مینا : مامان جان حالا میشه درو باز کنی بیام تو ، دارم از گرما میمیرم

در باز شد ، مینا له له زنون و کلافه برعکس هر روز که چند دقیقه وایمیستاد و گلهای حیاط رو تماشا می کرد از حیاط خونه رد شد و وارد ساختمون خونه شد.

خونه ای که مینا و خونوادش تو اون زندگی می کردند زمینی هزار متری بود که از پدر بزرگ مادری مینا به مادرش ارث رسیده بود ، مادر مینا یکی یه دونه خونواده بود برا همین تمام دارایی پدرش که این خونه و خونه ای کوچولو توی چالوس بود، بعد از فوت پدر بزرگ به مادر مینا منتقل شده بود. بیشتر افراد فامیل نام اون خونه رو بهشت مینا گذاشته بودند چون که تمام گلها ، درختها و سبزه ها رو مینا با دست خودش کاشته بود . روزای تعطیل با پدر به جون خونه می افتادند و با کمک هم و به سلیقه مینا باغ رو مرتب و تزیین می کردند ، درختای میوه سرسبز، گلهای رز روون رنگارنگ و سبزه های بلند و بانشاط هر کدوم جلوه خاصی به باغ می دادند، رویایی تر از همه اینا حوض خیلی قشنگی بود که وسط حیاط خودنمایی میکرد ، شبها وقتی پمپ فواره رو روشن می کردند دیگه زبون از توصیف باغ ناتوون می موند. پدر مینا اوضاع مالی اونچنانی نداشت ، کارمند ساده یه شرکت بازرگانی بود ، حتی چند بار می خواست خونه رو بفروشه و خونه ای کوچیک تر بخره و بقیه پولو صرف مشکلات زندگیش کنه اما مادر و مینا سخت مخالف این کار بودند و هر دفعه به بهونه ای اونو منصرف می کردند البته هر چند که سند اون خونه به نام مادر مینا بود و پدرش اگه می خواست هم نمی تونست خونه را بفروشه.

ساختمون خونه مئه حیاط باحال بود گچ بری های فوق العاده ماهرانه ای داشت ، پذیرایی بزرگ و آشپزخونه اوپن که به سبک اروپایی بازسازی شده بود ، راه پله های بزرگی داشت که طبقه بالا رو به طبقه پایین وصل می کرد . طبقه بالا پنج تا اتاق خواب داشت که یکی واسه پدر و مادر ، یکی واسه نیما ، اون یکی برای مینا و یه اتاق دیگه هم اتاق سابق رویا دختر بزرگ خونواده بود که ازدواج کرده بود و آخرین اتاق هم معمولا اتاق مهمون بود که اکثر اوقات بی استفاده بود.

مینا تا وارد ساختمون شد روی مبل راحتی لم داد ، مادر که از گرمای هوای بیرون با خبر بود با لیوان شربت به طرف مینا اومد و گفت : خسته نباشی دخترم ، بیا عزیزم بیا شربتتو بخور حالت جا بیاد ، نفس نموند برات

مینا وقتی لیوان شربت رو دید چشاشو گرد کرد و گفت : آخ مامان چه حالی دادی فقط همینو می خواستم

مادر مینا زنی بود پنجاه ساله با اندامی چاق و قد کوتاه. موهای خرمایی که بیشتر وقتا مدل کرنلی اونا رو کوتاه می کرد ، صورت گرد و تقریبا با نمکی داشت که مهربونی و سادگی از تک تک کلمات و نگاهش می بارید. مینا اونو به شدت دوست داشت چون همیشه می دونست که مادرش پشتیبانشه و هیچ وقت اونو تنها نمیذاره.

همینجور که شربتش رو می خورد نگاهی به مادر انداخت ، اونو خوب می شناخت ، می دونست موقعی که روبروش وایمیسه و با لبخند نگاهش می کنه حتما چیزی می خواد بگه و منتظر فرصت مناسبه .

مینا : بگو مامان میشنوم ، چی شده ؟

مادر: چی چی شده ؟ مگه من چیزی گفتم؟

مینا : نه چیزی نگفتی ولی معلومه یه خبری شده

مادر: خبری که نه ولی خواستم بهت بگم که امشب جایی نری

مینا: امشب؟ مگه امشب چه خبره؟

مادر: مهمون داریم

مینا: کیه؟

مادر: کارفرمای بابات با خانوادش

مینا: از کی تا حالا کارفرمای بابا میاد خونه ما مهمونی!!

مادر: مگه عیبی داره مادر؟

مینا: نه چه عیبی؟! حالا کارفرمای بابا با خانواده به من چه ربطی داره؟

مادر لبخند موذیانه ای زد و گفت: ربطش رو بعدا می فهمی

مینا: مامان من حوصله ندارم بگو و خلاصم کن

مادر: بابا مهمونی اومدن مگه جرمه؟ میان شب نشینی

مینا که حال و حوصله بحث کردن با مادر رو نداشت از رو مبل بلند شد و همینجور که از پله ها بالا می رفت بلند گفت

: باشه... و پیش خودش این جمله رو زمزمه کرد: خدا به خیر بگذرونه معلوم نیست باز چه خوابی دیدن

بالای پله ها رسیده بود که مادر چیزی به ذهنش رسید و همینجور که به طرفش می اومد با حرفهای مجبورش کرد که

وایسه

مادر: راستی می دونی کی امروز تلفن کرد؟

مینا: کی؟

مادر: نیما بود، گفت ایشالله چشم شیطان کر نزدیک به هفته دیگه سربازیش تموم میشه و برمی گرده

وقتی این خبرو شنید خیلی خوشحال شد و از پله ها پایین اومد: راست میگی مامان؟! وای آخ جون نیما داره برمی

گرده، بازم خونمون رنگ و رو می گیره

مادر: آره مامان جان من که دلم براش یه ذره شده

مینا: وای به محض این که اومد با همدیگه میریم تجدید خاطرات، میریم خونه آلاچیقی و کلی با هم خوش

میگذرونیم.

مادر: بذار بیاد کلی براش برنامه دارم، یه مهمونی براش بگیرم که همه دست به دهن بمونن

نیما بچه دوم خانواده و داداش بزرگتر مینا بود که البته محبوب همه اعضای خانواده هم بود، نیما سه سال از مینا بزرگتر بود و برا همین مینا همیشه تو تموم موارد با اون مشورت میکرد و نیما هم تا اونجا که می تونست به اون کمک می کرد و حالا که بعد از دو سال سربازی اونم تو جزیره خارک ، داشت به خونه برمیگشت همه از حضور اون تو خونه شاد و خوشحال بودند.

مینا تو اتاقش رفت و همینجور که حوله حمامش رو برمی داشت نگاهی به دور تادور اتاقش انداخت ، هیچ فرقی با سمساری محلشون نداشت همه چی نامرتب و درهم بود ، کتابا تو چهار طرف اتاق پخش شده بودند و لباسهاش روی تخت بهش دهن کجی می کردند . مینا دختر خیلی منظمی نبود و همیشه توی ظرف دو ساعت اتاقش رو مرتب و منظم می کرد ولی هیچ تضمینی وجود نداشت که تو شش ساعت آینده این اتاق به همین مرتبی باقی بمونه. بعد از این که یه دوش مفصلی گرفت حوله رو بدوشامشو پوشید و روبروی آینه وایساد، مته همه دخترای جوون به قیافه خودش زل زد، دختری بیست و یه ساله با صورتی ریز و کمی جوش دار، موهای قهوه ای خرمایی، چشمایی نسبتا درشت، بینی تقریبا نرمال و گوشتی ، لبی غنچه ای و پوستی گندمی و همین خصوصیات باعث شده بود که بیشتر از این که زیبا به نظر بیاد بانمک جلوه کنه. روی پنجه هاش وایساد یه جوری که قدش بلندتر بشه لبخندی به معنی رضایت زد و به طرف کامپیوترش رفت آهنگ شادی گذاشت و مشغول پوشیدن لباسهاش شد.

هوا کم کم داشت تاریک می شد و بوی عطر خورش بادمجون تو خونه پیچیده بود ، پدر زودتر از همیشه خونه اومده بود ، طبق معمول روی مبل راحتی لم داده بود و تلویزیون نگاه می کرد . مادر که در حال چیدن میز شام بود با صدای بلند همه اعضای خانواده رو به صرف شام دعوت کرد بعد از چند دقیقه کل اعضای خانواده سر میز دور هم جمع شده بودند .

پدر همین جور که پارچ دوغ رو برمی داشت به مینا گفت: دخترم برا امشب آماده ای ؟

با تعجب لقمشو قورت داد و گفت :بابا جون دیگه آمادگی نمی خواد یه لباسمو باید عوض کنم که اونم نیم ساعت قبلش عوض میکنم.

پدر قاشق پر از غذا رو نزدیک دهنش برد و گفت: خلاصه می خوام سنگ تموم بذاری دختر

مینا گیج شده بود به نظرش پدر باید این حرف رو به مادر می زد که تو پذیرایی هیچ کم کسری نباشه اما بازم متوجه منظور پدر نشد و با صدایی آروم به گفتن کلمه چشم اکتفا کرد.

پدر مردی بود پنجاه و شش ساله با قدی کوتاه و شکمی گنده که موهای سرش تقریبا تاس شده بود . با همه افراد خانواده مهربون بود و به نظراتشون احترام میداشت ولی این تا موقعی بود که پای منافع خودش درمیون نباشه وگر نه هیشکی نمی تونست اونو از نظرش منصرف کنه. اون آدم پولکی بود و این مشخصه اش تو تموم دوران زندگیش تابلو بود. اما تا حالا درباره مینا هیچ جبر و اجباری به خرج نداده بود برا همین مینا اونو جزو آدمای روشن فکر روزگار میدونست.

زمان موعود فرا رسید و مهمونا از راه رسیدند ، صدای صحبتاشون تا اتاق مینا که تو طبقه بالا بود هم می رسید ، مینا نگاهی تو ایینه به خودش کرد و بعد از خارج شدن از اتاقش به طرف راه پله ها به راه افتاد ، داشت از پله ها پایین میومد که با صدای پدر تو جاش میخکوب شد .

پدر: خوب من مطمئنم که مینای من و پسر شما زوج خوبی برای هم میشن

مته این که دیگی پر از آب جوش رو سر مینا ریختند صدای پدر مته پتک تو سر مینا کوبیده میشد انگار اون درباره کالایی صحبت میکرد که فقط میخواد از شرش خلاص بشه، بغض سنگینی گلوی مینا رو خفت کرده بود. مینا پیش خودش گفت: مگه میشه ... یعنی این پدر منه که داره درباره من حرف میزنه پس نظر من چی ! یعنی من پیشیزی براش ارزش ندارم که داره اینطوری برام تصمیم میگیره؟! اما نه ، خودم باید از خودم دفاع کنم باید بگم که این نظر منه که همه چیو تعیین میکنه .

ولی یه حس خاصی به مینا می گفت که یه نگاهی به خواستگار اجباریش بندازه شاید اون همونی باشه که مینا آرزوشو داشت . مینا با اعتماد به نفسی قابل تحسین از پله ها پایین اومد و با صدای بلند و رسا طوری که بغض مخفی شدش تابلو بود، سلام کرد. تمام افراد جمع با خوشرویی جواب سلامش رو دادند ، پدر اونو دعوت به نشستن کرد و اون پیش مادرش نشست. از صحبتهای جمع چیزی نمیفهمید ، یک لحظه نیم نگاهی به پسر جوون آقای حکیم زاده که سرش رو پایین انداخته بود و با صورتی پر از عرق گلهای قالی رو میشمرد انداخت . پسری چاق و گامبو و خیکی که به سختی توی مبل جا شده بود با عینکی ته استکانی ، قدی کوتاه ، صورتی درشت که با اطمینان می شد گفت که هنوز ریشاش در نیومده بود و با سنی که داشت مطمئنا برا نقصی بود که توی دوران بلوغ براش به وجود اومده بود. باور کردنی نبود اون چطور به خودش اجازه داده بود که به خواستگاریش بیاد هر چند مینا می دونست که اون پسر حتی یه بارم اونو ندیده بود و همه این فتنه ها زیر سر پدرش و آقای حکیم زاده بود اما بازم در عجب بود که آقای حکیم زاده هم اونو ندیده بود چطور ندیده و نشناخته خواستگاریش اومده بود ولی حتما آقای حکیم زاده می دونست که دختری که به خواستگاریش میره هر چی هست از پسر خودش سرتره. مینا نگاهی به خانم حکیم زاده انداخت که تا الان با نگاهش داشت اونو میخورد. نگاهی تحقیرآمیز ، با ناز و کرشمه و حس برتری و فخرفروشی ، مته این بود که توی وجود مینا دنبال ایرادی میگشت که بعدا به عنوان نقطه ضعفش ازش استفاده کنه اما آقای حکیم زاده برعکس همسرش آدم فوق العاده متین ، باوقار و جدی بود که حداقل نگاهش واسه مینا معنای بدی نداشت.

جمع با صدای آقای حکیم زاده توی سکوت فرو رفت : با اجازه آقای کریمی این دو تا جوون برن با هم یه صحبتی داشته باشن تا ببینیم بعد چی پیش میاد

پسر آقای حکیم زاده همینجور که زمینو نگاه میکرد از جاش بلند شد و بیصدا منتظر مینا موند.

فکر این که حتی یک لحظه هم با اون پسر تنها باشه و بخواد باهاش درباره همسر آینده ش صحبت کنه و اشش غیر قابل تحمل بود واسه همین تمام قوا و اعتمادبه نفسشو جمع کرد و با صدایی رسا و محکم رو به آقای حکیم زاده گفت

: خیلی خیلی ببخشید نمی خوام به کسی بی احترامی بشه اما با عرض معذرت باید بگم که من اصلا قصد ازدواج ندارم نه با پسر شما نه با هیچ مرد دیگه ای

اما خودش اینو خوب می دونست که جمله اخیری رو واسه دل خوش کردن اونا زده ...

همه جای خودشون خشکشون زده بود ، هیشکی توان حرف زدن نداشت. پسر آقای حکیم زاده وقتی این حرفو شنید خیلی آروم نشست و بازم به زمین خیره شد ولی این دفعه صورتشم از خجالت قرمز شده بود . بعد از سکوتی طولانی پدر که نمی دونست چی بگه با خنده ای تصنعی خودشو جمع و جور کرد و همینجور که تو جای خودش جابه جا می شد گفت : مینا رو ببخشید یه ذره دستپاچه شده . از اضطراب یه همچین حرفی می زنه اما دلش چیز دیگه ای میگه

و به مینا گفت : مگه نه مینا جان؟

پدر سعی میکرد با چشم به مینا بفهمونه که حرفش رو تایید کنه اما مینا بیدی نبود که به این بادها بلرزه و سر حرف خودش وایساده بود . از جاش بلند شد و همینجور که به پدر نگاه می کرد گفت : شرمنده پدر جان حرف من از روی دستپاچگی نبود من الان خیلی هم ریلکسم این حرف دلم بود و تغییر هم نمیکنه.

مینا با گفتن ببخشید جمع رو ترک کرد . از پله ها بالا رفت و خودشو به اتاقش رسوند ، صدای ضربان تند قلبشو به خوبی می شنید گفتن چنین جمله ای مخصوصا چیزی که بر خلاف نظر پدرش بود براش واقعا سخت بود اما چاره ای نداشت باید به همه نشون می داد که اونقدر ها هم دیوارش کوتاه نیست و می تونه از پس خودش بر بیاد. حتی یه لحظه هم نمی تونست پیش بینی کنه که عکس العمل پدرش بعد از رفتن مهمونا چیه آروم روی تختش دراز کشید ، قطره اشکی از چشمش سرازیر شد از دست پدر دلش شکسته بود مطمئن بود اصرار پدر بدون دلیل نیست و حتما منفعتی از این کار می بره اما چه منفعتی بالاتر از خوشبختی دخترش بود؟ سؤال پشت سؤال و هر کدوم بدون جوابی مشخص . از روبرو شدن با پدر ، هم خجالت می کشید و هم می ترسید . مینا از فکر کردن خسته شد و ترجیح داد که منتظر عکس العمل پدر بمونه.

پدر و مادر بعد از بدرقه کردن مهمونا وارد ساختمون خونه شدند. پدر تونسته بود به بهانه های مختلف دل آقای حکیم زاده رو به دست بیاره و قول قراری دوباره رو به اونا داده بود. آقای حکیم زاده بعد از رفتن به خواستگاری های مختلف و شنیدن جواب منفی به خوبی فهمیده بود که هیشکی به پسرش دختر نمی ده پس به این امید که شاید پدر بتونه مینا رو راضی کنه قول دوباره خواستگاری رو از طرف پدر قبول کرده بود.

پدر از حرکاتش مشخص بود که کلافه و عصبانیه خودشو روی میبل انداخت و به ظاهر شروع به خوردن روزنامه کرد. مادر که نمی تونست این سکوتو تحمل کنه با سینی چای به طرف پدر اومد ، کنارش نشست و همین جور که سینی چایو رو میز میذاشت گفت : چی با خودت فکر کرده بودی مرد؟ آخه ما بجمونو از تو خوب پیدا نکردیم که این جوری بخوایم براش تصمیم بگیریم

پدر ساکت بود و به نوشته های روزنامه خیره شده بود.

مادر بی توجه بهش ادامه داد: بمیرم برا بچم ... الان چه حالی داره ، حسابی از ما ناامید شد آخه مرد نگفتی این پسره اصلا در حد دختر ما نیست اون چی بود با اون هیکل چاقش....

پدر از حرفهای بی سرو ته مادر حسابی کلافه شده بود روزنامه رو روی میز کوبید و حرفش رو قطع کرد: خانم همیشه بس کنی ؟ آبروم جلوی آقای حکیم زاده رفت اون وقت تو داری از دخترت دفاع می کنی ؟ من نمی دونم نمی تونست یه چند دقیقه زبون به دهن بگیره و حرفی نزنه تا اینا برن ، بعد میومد با خودم صحبت می کرد.

مادر: آخه تو هم اشتباه کردی چرا نداشتی از همون ظهر بهش بگم که کارفرما برای چی داره میاد اینجا؟

پدر: آخه خانم ما همین جوریش بهش نگفتیم همه ما رو سنگ رو یخ کرد اگه بهش می گفتیم که اصلا حاضر نمی شد بیاد تو جمع

مادر: تو خودت هم خوب می دونی مینا نظرش چیه پس چرا داری خودتو پیشش خراب می کنی ؟ اصلا چرا این قدر اصرار می کنی که این پسره دامادمون بشه؟

پدر: اولاً کارفرمای من یه شرکت تجاری بزرگ داره پسرشم تک فرزند خونوادشونه پس بعد از حکیم زاده همه چی می رسه به پسرش می دونی چه ثروتی میشه ؟ مینا اگه یه ذره مغزشو به کار بگیره می تونه آیندشو خیلی راحت بسازه . بعدشم حکیم زاده به من قول داده که وقتی مینا بله رو گفت و عقد کردن به من ارتقا مقام بده و از کارمند ساده برسونه به معاون می دونی این یعنی چی خانم ؟ یعنی حقوقم حداقل دو ، سه برابر می شه تازه بدون حساب کردن پاداش و اضافه کاری .

مادر از حرفای پدر دلخور شد ، می دونست که همه اصرار پدر برای قسمت دوم حرفاش بود همون قسمت ارتقا مقام و حقوق بالا

مادر: یعنی تو فقط به خاطر خودت داری این همه اصرار می کنی؟ دخترت چی ؟ اصلا نگاهی به اون پسره انداختی؟ دیدی به زور تو مبل جا شده بود ، بلد نبود یه کلمه حرف بزنه به خدا دخترم اگه قبول کنه که می دونم زیر بار نمی ره خودشو زندگیشو تباه می کنه

پدر که از دست حرفای مادر کلافه شده بود با بی حوصلگی گفت: مگه اون پسره چشه؟ تازه این زنه که بعد از ازدواج مرد رو می سازه و تربیت می کنه ، مینا هم که ماشالله دست و پا و عرضه شو داره

مادر دیگه بحث با اون رو بی فایده دید از جاش بلند شد و سینی چای دست نخورده رو از روی میز برداشت : دارم بهت میگم یه کاری نکنی که بعدا پشیمون بشی ها ! اون موقع ست که هم مینا رو از دست میدی و هم منو ، حالا خود دانی....

مینا تا صبح توی افکارش غوطه ور بود سئوالی بزرگ تو ذهنش مرتب تکرار میشد ((چرا بعد از رفتن مهمونها عکس العملی از پدر ندیده بود؟ چرا خونه اون قدر ساکت بود؟ به همچین موقعی باید صدای جر و بحث مادر و پدر خونه رو برمی داشت اما خبری از دعوا و بگو مگو نبود شاید مادر هم تسلیم خواسته های پدر شده بود و حرفی نمیزد. شاید پدر فهمیده بود که کار اشتباهی کرده برا همین تو لاک خودش فرو رفته و با سکوتش می خواد کارشو لاپوشونی کنه اما شاید این سکوت مقدمه ی یه جنگ بزرگ بود.))

افکار مینا عذابش میداد، عقربه های ساعت عدد سه نصف شب رو نشون میدادند تصمیم گرفت برای رهایی از این افکار اتاقش رو مرتب کنه. تمیز کردن اتاق حدود دو ساعت و نیم طول کشید. مینا خودشو روی تخت انداخت و نیم نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت. اونقدر تمیز و مرتب شده بود که انگار تمام وسایلیش با مینا حرف میزدند نگاهی به ساعت کرد پنج و سی و پنج دقیقه صبح بود حالا باید چی کار می کرد؟ از تختش بلند شد و آروم از اتاقش خارج شد از پله ها پاورچین پاورچین پایین اومد از قسمت نشیمن خونه رد شد و از ساختمان رفت بیرون از پله های ایوون پایین اومد و طول حیاط رو طی کرد گوشه ای از حیاط روی تاب زنگ زده ی دوران کودکیش نشست نسیم ملایمی می وزید و افکار مینا رو با خودش به این طرف و اون طرف می کشید. یه آن تصمیم گرفت که تو اولین فرصت خودش پا پیش بذاره و با پدر صحبتی جدی داشته باشه اما آیا این جرات رو تو خودش می دید؟ حدود یک ساعت غرق افکارش بود که با صدای آشنایی از پشت سرش به خودش اومد.

-اینجا نشست؟ سردت نشه دختر؟

مینا تو جاش خشکش زد این صدای پدر بود که اونو مخاطب قرار می داد. پدر به آرومی روی تاب کنار مینا نشست و همین جور که می خواست طوری نشون بده که اتفاقی نیفتاده گفت: خوابت نبرد؟ هوای بهار یه جورایی هم آدم رو خوابالو می کنه و هم بی خواب منم خوابم نمی بره. از تو اتاقم دیدم اینجا نشستی گفتم بیام یه کم با هم گپ بزنینم، یه گپ پدر و دختری

حرفای پدر خیلی مهربون و متین و خونسرد بود از اون پدر مستبد و زورگو خبری نبود اون همونی شده بود که مینا می خواست. بعد از سکوتی طولانی پدر ادامه داد: مینا دخترم برنامهت برای آینده چیه؟

مینا از سئوال پدر غافلگیر شده بود نمی دونست منظور پدر هدفای زندگیشه یا ازدواج با پسر آقای حکیم زاده برا همین با تردید پرسید: منظور تون از چه نظره؟

پدر: از همه نظر

مینا من من کنون گفت: خب من اول می خوام کنکور بدم و برم دانشگاه بعد از این که لیسانس گرفتم یه شغل مناسب پیدا کنم و یه جورایی مستقل بشم.

پدر: همین؟ یه چیز بزرگ رو جا انداختی!

مینا خوب می دونست که منظور پدر همون ازدواجه با این حال پرسید: چی رو؟ فکر نکنم چیزی جا مونده باشه

پدر با لبخندی تصنعی گفت: چرا دخترم یه چیزی رو جا انداختی. یه چیزی که همه یه روزی باید باهش روبرو بشن، ازدواج. یعنی توی برنامه هات خبری از ازدواج نیست؟

مینا یه ذره فکر کرد می خواست جواب دندون شکنی به پدرش بده و به یه طریقی جلوی باز شدن بیش از حد مطلب رو بگیره: چرا هست، خب اونو که همیشه پیش بینی کرد باید ببینم سرنوشت برام چی رقم میزنه!

پدر: حق با توهه با سرنوشت همیشه جنگید

پدر مکتی کرد و گفت: حالا اگه این سرنوشت بهت بگه که باید با پسر آقای حکیم زاده ازدواج کنی چی؟

مینا: سرنوشت یا شما؟

پدر: ببین دخترم وضعیت مالی آقای حکیم زاده حرف نداره پسرش تک فرزند خونوادست همه چی بعد از پدرش به اون می رسه اون وقت تو دیگه هیچ غمی نداری می تونی درست رو ادامه بدی. دنبال کار هم نمی خواد بگردی توی اون شرکت کاری هست که در خور عروس آقای حکیم زاده باشه این جوری هممون به یه نوایی می رسیم ... بد میگم؟ مینا همه حرفای پدر رو به دیده زور و اجبار نگاه می کرد اما با این تفاوت که پدر حرفه ی خوبی به کار گرفته بود می خواست با مهربونی حرف خودشو به کرسی بشونه.

مینا: بابا من نظرم رو همون دیشب به همه شما ها گفتم. من اصلا علاقه ای به پسر آقای حکیم زاده ندارم و نخواهم داشت.

پدر: آخه تو که نباید توی همون نگاه اول عاشقش بشی زمان می بره

حرف پدر بی منطق بود و تحملش سخت

مینا: بالاخره من باید یه انگیزه ای داشته باشم که حتی بتونم باهش حرف بزنم؟

پدر: چه انگیزه ای بالاتر از این که با این ازدواج تو به تمام ارزوهای می رسی

مینا با دلخوری و عصبانیت از جاش بلند شد و به پدر گفت: اگه نیمی از برنامه های زندگیم تحصیلات و شغل مناسبه نیمه ی دیگش ازدواج با کسیه که از صمیم قلب عاشقش باشم نه این که بشینم و منتظر بمونم که شاید تازه ازش خوشم بیاد

پدر: ولی ...

مینا: دیگه حرف زدن درباره این موضوع آب توی هونگ کوبیدنه. من رو حرف خودم هستم

مینا راه خودشو گرفت و رفت اما صدای جدی پدر اونو وادار به وایسادن کرد: هدف بعدی زندگیت قبول شدن توی کنکوره درسته؟

مینا رو به پدر کرد و گفت: بله هدفم همینکه حدود یک ساله که دارم خوب درس میخونم تا ماه دیگه توی کنکور قبول بشم و بتونم برم دانشگاه

پدر: خب خودت گفتی که به سرنوشت اعتقاد داری درسته؟

مینا: آره چطور مگه؟

پدر: اگه قبول نشی چی؟

مینا: من یک ساله که دارم درس می خونم توی مدرسه هم شاگرد بدی نبودم پس می تونم از پیشش بر پیام .

تقریبا سه سال بود که از دیپلم گرفتن مینا می گذشت تو این فاصله تقریبا به هر شاخه هنری که دوست داشت سر زده بود اما آخرش به این نتیجه رسیده بود که رفتن به دانشگاه براش چیز دیگه ای که باید به اون برسه.

پدر ادامه داد: این قدر مطمئنی؟

مینا: تقریبا

پدر: نه نشد دیگه اگه واقعا به خودت اطمینان داری باید جواب سئوالمو درست و حسابی بدی

عقل مینا بهش هشدار میداد که بی حساب حرفی نزنه ولی مینا می خواست به پدر چیز یو ثابت کنه و بهش بفهمونه که تو تصمیماتش جدیه و مصمم برا همین به حرف دلش گوش داد و محکم و ثابت گفت: بله مطمئنم

پدر از این خوشحال بود که نقشش به خوبی داره پیش می ره: پس اگه این قدر مطمئنی بیا یه شرطی با سرنوشت بذاریم

مینا از حرفهای پدر سردر نمی آورد با تعجب گفت: با سرنوشت؟

پدر: آره سرنوشت

مینا: چه شرطی؟

پدر: این که اگه توی کنکور قبول شدی خودت برنامه های بعدی زندگیت رو مشخص می کنی و هر کاری بخوای میتونی انجام بدی اما اگه خدایی نکرده زد و به هر دلیلی قبول نشدی اون وقته که سرنوشت داره حرف خودشو می زنه و اون برنده میشه

مینا: حالا اگه قبول نشدم حرف سرنوشت چیه؟

پدر: این که با پسر اقای حکیم زاده ازدواج کنی البته توی برنامه هات هیچ تغییری صورت نمی گیره فقط یه ازدواج بهش اضافه میشه و بعد از ازدواج می تونی دوباره کنکور بدی و به هدفای بعدیت بررسی

مینا کلافه شده بود: این حرف سرنوشت نیست حرف شماست . شما سرنوشت نیستید.

پدر: ببین حالا چه فرقی داره من یا سرنوشت . اصل اینه که تو این شرط رو قبول کنی

مینا : نه چرا باید این شرط رو قبول کنم؟

پدر: پس اون قدرها هم درباره رسیدن به هدفهات مطمئن نیستی و خودت رو باور نداری

مینا: چرا به خودم اطمینان کامل دارم که می تونم از پیشش بر بیام

پدر: خب پس شرط رو قبول کن

مینا : اگه قبول شدم چی؟

پدر: گفتم که اگه قبول شدی ازادی بری دانشگاه و هر کاری میخوای بکنی با هر کسی که دلت می خواد ازدواج کنی و من هیچ دخالتی نمیکنم اون موقع حرف تو حرف منم هست اما اگه توی کنکور قبول نشدی برعکس میشه حرف من حرف تو میشه البته فقط در مورد ازدواج درباره هدفهای دیگه بازم ازادی که هر کاری میخوای بکنی . می بینی اگه تو شرط رو ببری همه برنامه هات برای خودت میشه اما اگه من ببرم فقط یه چیز حرف من میشه اونم ازدواجته . پس زیاد ضرر نمیکنی

مینا: زیاد ضرر نمیکنم ؟ شما نصف زندگی آینده ی منو می گیرین؟

پدر: من نه سرنوشت

مینا: شاید سرنوشت بخواد من خودم تصمیم بگیرم که چه جور زندگی کنم

پدر: پس شرط رو قبول کن و برنده شو با سرنوشت بجنگ

مینا: بابا شما سرنوشت نیستین

پدر: اگه شرط رو ببری من هیچ کاره می شم و اون موقع سرنوشت با توئه

مینا : نمی دونم چی بگم ، صحبت یه عمر زندگی با کسیه که اصلا نمی تونم نگاش کنم .

پدر: تو که به خودت مطمئنی که تو کنکور قبول میشی . مادرت می گفت بهش گفتی که تمام تست ها رو حتی می تونی چشم بسته بزنی.

مینا: نه به این غلظت اما اره خوب تست می زنم

پدر: خب پس حرف حسابت چیه؟ به خودت مطمئن نیستی ؟

هدف پدر از این حرفا فقط تحریک مینا بود می خواست با فشار آوردن بهش،اونو وادار به تصمیمی بکنه که مد نظرشه و به خوبی هم از پیشش براومد.

مینا با حرص و اعتماد به نفس گفت: باشه شرط شما رو قبول می کنم

سروشو پایین انداخت و همین جور که به ساختمون خونه نزدیک میشد صدای پدر رو شنید که می گفت: پس یادت باشه اگه خدایی نکرده توی کنکور قبول نشدی دیگه دعوا و این جور چیزها نداریم خیلی آروم و با صلح و آشتی شرط من اجرا میشه و قرار خواستگاری رو می دارم . حرف من حرف تو همیشه باشه؟

مینا با اکراه سروشو به علامت رضایت تکون داد و وارد ساختمون شد.

صبح وقت صبحونه پدر از نیومدن مینا سر میز صبحونه و خوابیدنش استفاده کرد همه قضیه رو برای همسرش تعریف کرد و مادر بعد از غر زدنای فراوون و گفتن ((من با کل این ماجرا مخالفم از الان بهت گفته باشم هر اتفاقی که بیفته مسئولش خودتی وبس)) بحث رو پایان داده بود.

حدود ساعت یازده بود که از خواب بیدار شد حالا که فکرش یه ذره سبک شده بود فهمیده بود که چه قول اشتباه داده نباید تن به این شرط مسخره می داد خیلی خوب می دونست که هدف پدر فقط رسیدن به منافع خودش بود اما حسی بهش می گفت که باید پدر رو سرجاش بنشونه . برنده شدن تو این شرط یعنی آزادی مطلق. به باخت فکر نمی کرد یعنی اصلا احتمال باخت رو نمی داد چون از خودش خیلی مطمئن بود.

روز جمعه بود . رویا با شوهرش شاهین طبق روال هر هفته برای ناهار به خونه پدرش اومده بود . شاهین با پدر مشغول بازی تخته نرد بود و رویا هم تو آشپزخونه مشغول کمک کردن به مادر برای پخت غذای محبوبشون سبزی پلو با ماهی بود . مادر داشت ماهی سرخ می کرد و رویا هم برنج رو آبکش می کرد .

رویا: مامان پس مینا کجاست؟

مادر: تو اتاقشه

رویا : اون هر جمعه تو آشپزخونه بود

مادر: امروز با جمعه های دیگه فرق می کنه

رویا : چطور؟

مادر: دیشب برایش خواستگار اومده بود

رویا: ا خوبه برای خواهرمون خواستگار می یاد و من خبر ندارم . حالا طرف کی بود؟

مادر: خود مینا هم خبر نداشت

رویا: وا این چه خواستگاریه که عروس خودش خبر نداره؟

و مادر همه قضایا رو مو به مو برای رویا تعریف کرد . رویا دختری بیست و هفت ساله و بچه اول خانواده بود از لحاظ ظاهر تموم خصوصیات مینا رو داشت اما چشای خمار زیباش و قد بلندش باعث شده بود که به وضوح زیباتر از مینا به نظر بیاد. چهار سال بود که با شاهین ازدواج کرده بود و به نظر می اومد که با هم زندگی خوبی داشته باشن اون درست بود که از لحاظ ظاهر از مینا زیباتر بود اما از نظر اخلاقی تعریفی نداشت.

رویا دم کنی رو دور در قابلمه برنج پیچید و از محکم بودن در قابلمه مطمئن شد وسایل سالاد رو از روی ظرفشویی برداشت و روی میز گذاشت پشت میز روی صندلی نشست و همینچور که خیارها رو پوست می کند گفت: خب پس ماجرا داره جالب میشه ، حالا مینا از کجا می دونه که شرط رو می بره؟

مادر: نمی دونم مادر ، وضعیت درسش که خیلی خوبه اما من شنیدم که تموم این مدت که درس خونده به یک طرفه و اون دو سه هفته مونده به کنکور و دوره هاش هم یک طرف دیگست

رویا: مینا بی خود داره لجبازی می کنه ، حرف بابا رو قبول می کرد و خلاص

مادر: آخه عزیزم صحبت به عمر زندگیه . به حرفایی می زنی ها!

رویا: خیلی سنگین و رنگین حرف پدر رو قبول می کرد بهتر از این بود که شرط رو ببازه و سرافکنده بشه

-من قرار نیست این شرط رو ببازم

این حرفو مینا همین جور که وارد آشپزخونه می شد گفت.

رویا: به به چشم ما به جمال شما روشن شد . داشتی درس می خوندی؟

مینا پشت میز دور از رویا نشست و در حالی که خیار رو گاز میزد گفت: آره چطور مگه؟

رویا: بابا بیخیال ، توی شرط می بازی بعد آبروت می ره ها از من گفتن بود. منو یادته؟ وقتی بابا گفت با پسر دوستش ازدواج کنم بدون هیچ حرفی قبول کردم با این که علاقه ای به شاهین نداشتم اما حالا زندگی خوبی با هم داریم مرد خوبیه و من ازش راضیم .

مینا: اولاً شاهین رو با اون پسر ی پخمه اشتباه نگیر، شاهین بر رویی داره قدش بلنده بدن سازه اما اون بعدشم ازش راضی هستی یا دوسش داری؟

رویا: خب آدم اگه با کسی زندگی کنه خود به خود بهش وابسته میشه.

مینا: وابسته شدی یا عاشقشی؟

رویا از جواب دادن طرفه می رفت : چه فرقی داره اصل اینه که زندگی خوبی داریم . بعدشم حالا تو فکر کردی آنجلینا جولی که اینقدر میزنی تو سر پسر مردم؟

مینا: حالا هر چی باشم مثل تو بی دست و پا نیستم می خواستی یه ذره عرضه نشون بدی و مخالفتتو اعلام کنی

رویا: من بی دست و پا نبودم به حرف پدر احترام گذاشتم

مینا: برو بابا دلت خوشه ها ... من از این کارا نمیکنم

رویا: من که می دونم تو توی کنکور قبول نمیشی

مینا: به حرف گربه سیاهه بارون نیما... اصلا تو چه کاره ای؟ من تو کنکور قبول نشم چی به تو می رسه؟

رویا می خواست جواب مینا رو بده که مادر وسط حرفشون پرید و گفت: ا بسه دیگه شما هم ... سرمو بردین

سبیدی رو به طرف مینا گرفت و گفت: مینا جان برو از باغچه سبزی خوردن بچین ، پاک کنیم بذاریم سر میز ناهار

مینا با اکراه از جاش بلند شد ، سبید رو از دست مادر گرفت و بعد از نگاهی تحقیرآمیز به رویا از آشپزخونه بیرون رفت.

رویا: قبول شدن رو باید تو خواب ببینی

مادر که اعصابش از این حرفا به هم ریخته بود گفت: این قدر سربه سر مینا نذار ، خوشت میاد چوب لا چرخش کنی؟

والا خواهر هم بود خواهرهای قدیم ...

بعد از ظهر همون روز الناز دوست صمیمی مینا بهش تلفن کرد و حال و احوال و میزان پیشرفت درسی اون رو جویا شد اما مینا بدون اینکه جواب الناز رو بده یه راست رفت سر اصل مطلب و قضیه شرط پدرش رو براش تعریف کرد .

الناز با تعجب گفت: اینایی که میگی راسته یا داری منو سرکار میذاری؟

مینا: بابا به خدا راسته راسته، مریض نیستم که بخوام الکی سرکارت بذارم.

الناز: نمی دونم چی بگم ، از بابای تو بعیده که یه همچین رفتاری بکنه ، تازه تو چرا قبول کردی؟ مگه عقلتو از دست دادی؟ می دونی اگه خدایی نکرده یه اتفاقی بیفته و تو قبول نشی چه بلایی سر زندگیت میاد؟ سر لج و لجبازی می

خوای خودتو بدبخت کنی؟ واقعا باید بگم خاک تو سرت مینا

مینا: باید بهش ثابت کنم که من از پس خودم بر میام

الناز: اگه نتونستی چی؟

مینا: وای الناز... اصلا به اون طرف قضیه فکر نمی کنم ... امروز یه لحظه بهش فکر کردم داشتم دیوونه می شدم

الناز: تو حالاشم دیوونه ای دختر ، من که گیج شدم ، خب برو و حرفتو پس بگیر

مینا: چه حرفایی میزنی ها ! اگه این کارو بکنم که اون موقع تا اخر عمر باید از پدرم توسری بخورم

الناز: راست میگی ، اصلا از اول نباید همچین قولی میدادی.

مینا: حالا که قولشو دادم دیگه هم نمی شه زمانو به عقب برگردوند

الناز: آره نمیشه. پس باید تمام سعیتو بکنی این فقط یه کنکور ساده نیست که اگه قبول نشی سال دیگه امتحان بدی این سرنوشت زندگیتو مشخص میکنه. بشین خوب بخون اگه کاری هم داشتی یا مشکلی توی درسات بود من کمکت میکنم روی من حساب کن.

مینا: باشه مرسی. تو چقدر خوندی؟

الناز: ای یه کارایی می کنم آخه من مته تو سرنوشتتم گرو این کنکور نیست خیلی دوست دارم قبول بشم و تمام تلاشم می کنم اما اگه قبول نشدم سال دیگه امتحان میدم. من از همون اول هم به رشته هنر علاقه داشتم و الانم که می دونی دارم طراحی کار می کنم به خاطر پیشنهاد تو بود که منم کنکوری شدم و گر نه من که دارم طراحیمو می کنم و ازش راضی هم هستم

مینا: امیدوارم قبول بشی تو شاگرد اول کلاس بودی اگه قبول نشی می خوام من قبول بشم؟

الناز: تا ببینیم خدا چی میخواد... خب اگه کاری نداری من برم به مامانم کمک کنم آخه امروز کلی مهمون دعوت کرده.

مینا: کیا میان؟

الناز: همون فامیلای همیشگی . خونواده دایی و عمه و عموم

مینا: خب خوش بگذره ... برو به کارات برس، کاری نداری؟

الناز: نه سلام برسون... خداحافظ

الناز دوست قدیمی مینا بود، اونا از کلاس دوم دبیرستان با هم دوست بودند و خاطرات تلخ و شیرینی رو کنار هم ثبت کرده بودند. الناز در واقع تنها کسی بود که می تونست محرم اسرار مینا باشه هر وقت که مشکلی پیش میومد اون دو تا واسه هم سنگ صبور مناسبی بودند که توی رازداری تبحر خاصی داشتند.

تقریباً ده روز از گذاشتن شرط کنکور پدر گذشته بود و یازده روز مونده بود به کنکور سراسری . مینا تمام تلاش رو می کرد که تو کنکور قبول بشه ، اون روزها مادر و پدر خیلی کم مینا رو تو خونه می دیدند اون حتی غذاش رو هم تو اتاقش می خورد توی تصمیمش مصمم بود. به خاطر اینکه اش می جنگید و امیدوار بود که توی این جنگ پیروز بشه.

یکی از شبای پر استرس قبل از امتحان بود ، مینا کتاب توی دستش بود و تو حیاط خونه مشغول خوندن کتاب شیمی بود که با صدای زنگ در به خودش اومد ، نگاهی به ساعت مچیش انداخت ، کی اون وقت شب به دیدن اونا می اومد ؟ در حیاط با آیفن باز شد مرد جوونی وارد حیاط شد و بعد از بستن در به طرف مینا اومد . مینا با تردید و به دقت به اون جوون نگاه کرد لبخند شادی روی لباس نقش بست و دوون دوون به طرف اون جوان رفت.

مینا: نیما خودتی؟ وای چقدر از دیدنت خوشحالم ... بالاخره برگشتی؟ دلم خیلی برات تنگ شده بود. کی اومدی؟
نیما همین جور که لبخند به لب داشت می خواست جواب مینا رو بده که با جیغ خوشحالی مادر و فریاد پدر توجهش به سمت اونا جلب شد.

نیما پسری بود که هر دختری آرزوش رو داشت . قدی نسبتا بلند ، خوش تیپ، چهره ای جذاب و با نمک البته بیشتر از همه اخلاقش بود که هر کسی رو تو همون برخورد اول به خودش جذب میکرد. شوخ طبع نبود اما رفتار مهربونش به قول مینا مهره ماری بود بس قدر تمند.

تمام اعضای خانواده از اومدن نیما سرراز پا نمی شناختند ، مادر با خوشحالی دور سر نیما اسپند دود می کرد و پدر هر از گاهی از شادی آروم پشت نیما می زد . شب مسرت بخشی برای اهل خانواده بود ، بعد از صرف شام همه دور هم جمع بودند و مشتاقانه به تعریف های نیما از سربازی گوش می دادند.

شب از نیمه گذشته بود و مینا با چشمایی خواب آلود همچنان مشغول درس خواندن بود دو ضربه به در زده شد در باز شد و نیما وارد اتاقش شد لبخند غمناکی به روش زد و به آرومی روی تخت نشست .

مینا : به به آقا نیما افتخار داده و به سری به اتاق این بنده حقیر زده.

نیما: اوه اوه برا من چه لفظ قلم صحبت میکنه ، اومدم ببینم داری چیکار میکنی؟

مینا آهی کشید و گفت : میبینی که دارم مثل خر میخونم که تو کنکور قبول بشم .

سکوت سردی اتاق رو گرفت ، نیما با صدایی غمگین گفت: مامان راست میگه؟

مینا که خودش رو به اون راه می زد گفت: تا حالا دیدی مامان دروغ بگه؟ حتما راست میگه، حالا چی گفته؟

نیما: قضیه شرطی که با بابا بستنی درسته ؟

مینا: تو هم نیمده خودتو با چه قضایایی درگیر می کنی ها ...

نیما با جدیت هر چه تمام تر گفت: میخوام ببینم راسته یا نه ... اگه راسته یه تو گوشی درست و حسابی نصارت کنم دیوونه

نیما کاملا جدی بود. مینا همین جور که خودش مشغول ورق زدن کتاب می کرد گفت : اونقدرها هم جدی نیست که بخوام بابتش از تو چک بخورم

نیما از جاش بلند شد ، با حرص کتاب رو از دستش کشید و به گوشه ای پرتاب کرد دو طرف بازوهای مینا رو گرفت اونو بلند کرد و روی تخت نشوند خودش هم روبروش نشست و تو چشای مضطرب مینا خیره شد و گفت: حرف بزنی راسته؟

مینا مثل پرنده ای که تو دام عقاب افتاده ترسیده بود تا حالا به چنین رفتاری از نیمای سرحال و سرزنده ندیده بود. قلبش به تپش افتاده بود همین جور که سعی میکرد خودشو کنترل کنه سرشو پایین انداخت و گفت: آره راسته. باعصبانیت از جاش بلند شد، دور تا دور اتاق به تندى راه می رفت و کلمات نامفهومی رو با خودش زمزمه می کرد.

مینا حول شد برای اینکه اونو اروم کنه گفت: به خدا تو کنکور قبول میشم من می تونم، نا امیدت نمی کنم.

همون موقع ناگهان بغضش گرفت صداسش می لرزید انگار که خودش هم از گفته هاش مطمئن نبود ولی با این حال این جمله رو تکرار می کرد: به خدا قبول می شم ... به خدا قبول میشم.

مینا به گریه افتاد. نیما کنار دیوار وایساد و چند مشت محکم به دیوار کوبید تو همون حال متوجه وضعیت مینا شد، بلند شد و کنارش نشست اونو تو آغوشش گرفت هیچ نشونه ای از عصبانیت چند دقیقه پیشش نبود با لحنی مهربون و آروم گفت: حالا چرا داری گریه میکنی؟ خوب بلدی چطور در دهن منو ببندی ها. گریه نکن عزیزم ... همچین گریه میکنه که انگار ده تا در گوشه از من خورده. دست پیش میگیری که پس نیفتی؟

مینا که گریه اش فروکش کرده بود با صدایی لرزون گفت: می ترسم نیما می ترسم ...

نیما: ببین تمام اون حرفایی که می خواستم بهت بزنم رو خودت می دونی اگه نمی دونستی الان گریه نمی کردی، به خدا منم می ترسم، می ترسم از روزی که تو این شرط لعنتی رو ببازی و اون وقت ... آخه دختر چی با خودت فکر کردی؟ ها؟ عقلت کجا رفته؟ منطقت؟ چرا این کارو کردی؟

مینا: می خواستم بهش ثابت

نیما حرفشو قطع کرد و گفت: ارزششو داره؟ ارزششو داره که یه همچین ریسکی بکنی؟ می دونی ببازی چی میشه؟ اصلا نمی تونم بهش فکر کنم ... من دو دفعه پسر اون مرتیکه رو دیدم من که پسر منم نمی تونم بهش نگاه کنم ... دیگه تو که یه دختری ...

حرفشو خورد و صلاح ندید که ادامه بده. از جاش بلند شد و سمت در اتاق رفت وایساد و به مینا گفت: اگه بابا رو خوب نمیشناختم زورت می کردم که بری و حرفتو پس بگیری اما می دونم اگه بزنی زیر قولت در آینده بابا انچنان دماری از روزگارت در میاره که خودت پشیمون بشی ... حالا هم تنها چیزی که میتونم بهت بگم اینه که موفق باشی ... و اینم بدون که هر اتفاقی بیفته من مثل همیشه پشتتم، خیالت راحت.

یه هفته بیشتر تا امتحانای کنکور باقی نمونده بود، مادر و پدر واسه خرید رفته بودند بازار و نیما هم با دوستای قدیمیش رفته بودن شمال. مینا تو خونه تنها بود و سخت مشغول دوره کردن درس هاش که یه دفعه زنگ تلفن به صدا در اومد. گوشه رو برداشت: الو بفرمایید.

صدای مردی غریبه از پشت گوشه جوابشو داد: الو سلام

مینا: سلام ... بفرمایید

-میتونم وقتتونو بگیرم

مینا: شما؟

-غریبه نیستم بعدا می فهمی

مینا: امرتون

-امر که زیاده تا ببینیم تو کدومشو انجام میدی...

مینا حسابی کلافه شده بود ، چند بار پسرای فامیل همین طور اونو سرکار گذاشته بودند و اونم بر خورد بدی با اونا کرده بود که تا چند وقت نقل مجالس پسرای فامیل شده بود . دیگه نمی خواست مثل دفعه های قبل بی خود برخورد بدی نشون بده.

مینا: آقا اگه خودتونو معرفی نکنین من قطع میکنم

-گفتم که بعدا می فهمی من کییم

مینا خیلی سریع گوشی رو قطع کرد . هنوز چند قدمی از تلفن دور نشده بود که دوباره تلفن زنگ زد. مینا به امید اینکه کس دیگه ای باشه گوشیو برداشت.

مینا: الو

-چرا قطع کردی خانم خانما داشتیم دو کلمه حرف می زدیم

مینا: آقای محترم لطفا مزاحم نشید

بازم گوشیو گذاشت و بازم صدای تلفن . مینا باید به درس هاش می رسید وقت سروکله زدن با این جور آدمها رو نداشت واسه همین دوشاخه تلفن رو به سرعت از پریز کشید ، نفس عمیقی کشید و به اتاقتش رفت. حدود نیم ساعت نگذشته بود که گوشی موبایلش به صدا در اومد ، مینا بین کتابای ریخته و پاشیده کف اتاقتش دنبال گوشیش گشت و بعد از پیدا کردن اون نگاهی به صفحه گوشی انداخت شماره از باجه تلفن عمومی بود. با تردید جواب داد: الو بفرمایید

۱- چرا دیگه تلفن رو بر نمی داری ؟ کلی باهات حرف دارم

این دفعه دلهره وحشت باری مینا رو دربرگرفت ، اون کی بود که هم شماره خونشون رو داشت و هم شماره گوشی همراهش رو . باید خودشو در مقابلش شجاع نشون میداد: آقا مرض داری همش مزاحم میشی تو کارو زندگی نداری یه کاری نکن شمار تو بدم دست مخابرات

-وای وای ترسیدم ما گوشمون از این حرفا پره خانم؛ حالا نمی خوای با ما راه بیای؟ فقط میخوام یکم با هم درد و دل کنیم

مینا: خفه شو

بازم گوشیه قطع کرد و بازم صدای زنگ گوشی

مینا با عصبانیت جواب داد: بی شعور برو مزاحم یکی دیگه بشو ...

-خانم مینا اعتمادی اینقدر تند نرو

مینا: حالا فهمیدم تو جزو همون پسرای احمق فامیلی . ببین زمان خوبی رو برای کرم ریختن انتخاب نکردی برو پی کارت

مینا گوشیه قطع کرد . یه آن ترس همه وجودشو گرفت آخه پسرای فامیل هیچ وقت این جور مزاحمش نشده بودند همیشه با دو تا فوت گوشیه قطع می کردند تازه صدای اون مرد اصلا واسه مینا آشنا نبود. نکنه اون واقعا یه مزاحم باشه و می خواد مغل آسایش مینا بشه. اونم تو اون چند روز طلایی قبل از کنکور. مینا به اندازه کافی استرس داشت و تحمل این یکی رو دیگه نداشت . جرات گفتن به پدر و مادر رو هم نداشت چون در هر صورت اونا والدینش بودند کارشون محدود کردن بچه هاشون بود و همیشه به جای این که مسئله رو حل کنن صورت مسئله رو پاک می کردند. بدبختانه تلفن خونه هم شماره انداز نداشت چند بار به پدر گفته بود که گوشی قدیمیشون رو عوض کنه و یه تلفن دیجیتالی بخره ولی اون هر دفعه از زیر کار در می رفت. با به صدا در اومدن دوباره گوشی مینا صفحه گوشی رو چک کرد نفس راحتی کشید و جواب داد: الو مامان

مادر: الو دخترم چرا گوشی خونه رو جواب نمی دی

مینا با دستپاچگی گفت : گوشی خونه؟ نه من صدایی نشنیدم

مادر : ماشالله غرق درس خوندن که میشی دیگه توی این عالم نیستی ، بهت زنگ زدم بگم ما اومدین خونه عمه خیلی اصرار کرد که شام بمونیم برا همین شب یه ذره دیر می یاییم

مینا از تنهایی ترسید: حالا نمیشد نمونین

مادر: برای تو که بد نمیشه خونه ساکته ساکته بشین توی آرامش درستو بخون

مینا: باشه ، خوش بگذره

مادر: قربونت کاری نداری عزیزم؟

مینا: نه ... خدافظ

هوا کامل تاریک شده بود ، مینا داشت درس می خوند . قضیه مزاحم تلفنی رو به کلی فراموش کرده بود که دوباره گوشیش به صدا در اومد .اون قدر مشغول درس بود که بدون نگاه کردن صفحه گوشی جواب داد: بله بفرمایید

-چیه مامان و بابات نیمدن خونه؟ دیر نکردن؟ تنهایی نمی ترسی؟ میخوای پیام پیشت؟

اون مرد کی بود حتی می دونست که پدر و مادر مینا خونه نیستند و اون تنهاست.

مینا این دفعه صداس تابلو می لرزید: تو اینارو از کجا میدونی عوضی؟

-دیگه بی ادب نشو دیگه ... مگه من می دارم تو تنها باشی همین دور و برا دارم می پامت

مینا: من که توی خونم تو چطوری منو میپایی؟

-یه نگایی تو کوچه بنداز میبینی

یه دفعه یادش افتاد که یه باجه تلفن عمومی درست روبروی پنجره اتاقش اون طرف خیابانه. صدای ضربان قلبشو به خوبی میشنید همین جور که گوشی تو دستش بود به آرومی به سمت پنجره به راه افتاد خدا خدا میکرد که اون غریبه دروغ گفته باشه. با دست لرزانش پرده رو کنار کشید. چیزی رو که می دید باور نداشت یه مرد ناشناس که سرتا پا سیاه پوشیده بود و با یه دستمال سیاه چهرش رو مخفی کرده بود بهش زل زده بود. مینا گوشیهو قطع کرد و خیلی سریع از پنجره کنار رفت، گوشه ای از اتاق روی زمین نشست و از ترس به گریه افتاد. زنگ گوشی به صدا دراومد این دفعه با دستای لرزون بدون نگاه کردن شماره، گوشیهو خاموش کرد. از ته قلبش نیما رو طلب میکرد. کاش اینجا بود اگه اون پیشش بود اون مرد دیونه به خودش جرات نمی داد که این طوری مزاحم مینا بشه. بی اختیار افکار وحشت ناک به سراغش اومده بود و یکی از اون یکی بدتر، اگه اون مرد از دیوار بالا می اومد و وارد خونه میشد چی؟ اون تنها بود خونه شون اون قدر بزرگ بود که صداس رو هیشکی نمیشنید. چند ساعت همین جور گذشت سکوت ترسناکی خونه رو برداشته بود. چراغای کل خونه خاموش بودند و فقط چراغ اتاق مینا روشن بود. مینا نگاهی به ساعت اتاقش انداخت. ساعت ده شب بود چرا پدر و مادرش هنوز برنگشته بودند؟ مینا تو همین افکار بود که یکدفعه صدایی مبهم شبیه بسته شدن در به گوشش رسید. یه آن خوشحال شد حتما والدینش برگشته بودند به طرف در اتاقش رفت یه دفعه تو جای خودش خشکش زد اما پدرش که ماشین داشت و اگه اونا بودند اول باید ماشینو توی حیاط میذاشتند. با قدمای لرزون به طرف پنجره رفت پرده رو کنار زد. مرد مزاحم اونجا نبود. نکنه از تنهایی مینا استفاده کرده و وارد خونه شده. مینا داشت دیوانه میشد صدای آروم پای یه نفر رو شنید که از پله ها بالا می یاد دیگه مطمئن شده بود که کارش تمومه. تو روزنامه ها و مجله ها کم درباره این حوادث نخونده بود، پشت در اتاق چمباتمه زد و چشماشو بست صدای دندوناش رو که از ترس به هم می خورد رو به خوبی میشنید، صدای پای مرموز به اتاق مینا نزدیک شد دسته در به آرومی پایین اومد. مینا نفسش رو تو سینه حبس کرده بود و به در اتاق فشار می آورد که باز نشه. چند بار دسته در تکون خورد و ...

صدای آشنایی توجه مینا رو به خودش جلب کرد.

-مینا ... اونجایی؟ خوابیدی؟ چرا این در قفله؟

بله این صدای نیما بود که مینا رو مخاطب قرار می داد . مینا هنوز تو شوک بود میدونست که دیگه نیما اونجاست و خطری اونو تهدید نمیکنه اما بازم تو جای خودش خشکش زده بود

نیما: مینا چرا پشت در نشست؟ صدای نفساتو میشنوم . از جلوی در برو کنار . چت شده؟

چهار دست و پا به آرومی از پشت در کنار رفت . نیما در رو باز کرد به صورتش نگاهی انداخت کنارش اومد و روبروش نشست .

نیما: چی شده؟ چرا این ریختی شدی؟ مگه جن دیدی؟ مینا؟

مینا یه آن به خودش اومد و قیافه نیما رو روبروش دید احساس ترس و امنیت با هم قاطی شده بود اما یه چیزی بهش میگفت که دیگه با اومدن نیما امنیت داره و نباید از چیزی بترسه تو همون موقع مینا یه دفعه به خنده افتاد و بعد از چند ثانیه مته آدمای روانی خندش به گریه تبدیل شد ، گریه ای که انگار عزیزی رو دست داده . نیما در اغوش کشیدش و مرتب سرش رو نوازش می کرد : ای بابا نمیخوای بگی چی شده؟ کسی اتفاقی برایش افتاده؟ مامان اینا کجان؟ مینا مردم از نگرانی یه حرفی بزن....

مینا همون طور که گریه میکرد گفت: چرا منو تنها گذاشتی هان؟

نیما: آخه مگه تو بچه قنداقی ؟ برا خودت خانومی شدی

مینا: نمی گی من از ترس داشتم میمردم

نیما: ترس چی؟ از چی ترسیده بودی؟ تو که تنها خونه بودن رو دوست داشتی.

مینا با همون حال گریه کلمه به کلمه قضیه رو برای نیما تعریف کرد و هر چی بیشتر جلو می رفت رنگ صورت نیما از خشم قرمز تر میشد.

نیما دستی به سر خودش کشید و گفت: از پنجره نگاه کردی شناختیش؟

مینا: نه صورتشو با یه پارچه مشکی پوشونده بود.

نیما: مرتیکه آشغال عوضی ... باید پیداش کنم و حسابشو برسم

مینا: آخه چطوری؟

نیما: فعلا چیزی به ذهنم نمیرسه . باید فکر کنم ، تو هم برو یه آبی به دست و صورتت بزن حالت جا بیاد

مینا رو تا دستشویی همراهی کرد و بعدش غرق در افکارش به اتاقش رفت. نزدیک ساعت دوازده با ورود ماشین به حیاط پدر و مادر هم برگشتند خونه . حدود ساعت یک و نیم نصف شب بود مینا تازه خوابش سنگین شده بود که گوشی همراهش به صدا دراومد به زور چشمش را باز کرد و نگاهی به صفحه گوشی انداخت بازم شماره ای نیوفتاده

بود از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت با حضور نیما تو خونه یه ذره شجاعت خودشو بدست آورده بود پرده رو کنار کشید و نگاهی به بیرون انداخت . بازم ترس و همون مرد سیاه پوش میدونست که الان باید پیش نیما بره و اونو به اینجا بیاره اما به دلیلی که خودش هم نمی دونست گوشی رو جواب داد: بله

-بیدارت که نکردم؟ حسابی چقلی منو پیش داداش جونت کردی آره؟

مینا: برو گمشو... الاف بیکار

-میدونی که خیلی راحت می تونم وقتی که خوابی از پنجره اتاقت پیام تو؟

مینا: خفه شو کثافت

مینا گوشی رو قطع کرد و روی تخت نشست . بازم نتونسته بود اون مرد رو شناسایی کنه و این دفعه از خوابیدن هم می ترسید . میترسید وقتی که خوابه اون مرد به گفت هاش عمل کنه . توهومات به سراغش اومده بودند . توهم سایه مرد مزاحم پشت شیشه که قصد وارد شدن به اتاق رو داره . دیگه نمی تونست تحمل کنه به سرعت از اتاقش خارج شد و بدون اینکه در بزنه وارد اتاق نیما شد . نیما که روی تخت خوابیده بود با صدای مینا از جا پرید.

مینا: نیما... نیما پاشو... پاشو

نیما با تعجب گفت: باز چی شده؟ خبری ازش شده؟

مینا با سر جواب مثبت داد و گفت: دوباره به گوشیم زنگ زد... خودش بود کنار کیوسک تلفن وایساده بود. (بغض گلویش را گرفت) گفت می تونه وقتی من خوابم از پنجره بیاد تو اتاقم

نیما با عصبانیت گفت: غلط کرده

مینا: نیما چیکار کنم دیگه حتی می ترسم بخوابم

نیما چند لحظه فکر کرد و گفت : فهمیدم ، نترس امشبو توی اتاق من بخواب من میرم بالشت و پتوت رو از اتاقت بیارم در ضمن گوشیتم بده به من از این به بعد من میدونم و اون پست فطرت

خوشبختانه پنجره اتاق نیما رو به حیاط بود و از این بابت خیال مینا راحت بود . اون شب رو تو اتاق نیما سپری کرد دلش به حالش سوخت چون اون مجبور شده بود روی زمین بخوابه .

صبح اول وقت وقتی مینا از خواب بیدار شد نیما رفته بود . از بد خوابی شب قبل سرش درد گرفته بود بالشت و پتوش رو برداشت و به اتاق خودش رفت .اونو رو روی تختش انداخت به سمت پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت خبری از مرد مزاحم نبود. نفس راحتی کشید و همونجور که از اتاق بیرون می رفت نیم نگاهی به کتابهای درسیش انداخت اصلا اعصاب درس خواندن نداشت هر چند می دونست که باید تمام تلاشش رو بکنه. از پله ها پایین اومد و به سمت

آشپزخونه رفت کسی تو خونه نبود . تلفن خونه به صدا در اومد به سمت تلفن رفت و گوشی رو برداشت یه بار دیگر همون صدا ،دیگه خسته شده بود.

-من سرگنج ننشستم که همش باید زنگ بزنا؟

مینا با عصبانیت گفت: مگه کسی مجبور کرده اگه دست از سرم برداری ممنونتم میشم .

-نه دیگه نشد ...

هنوز مرد مزاحم در حال صحبت کردن بود که در ساختمون باز شد و نینما در حالی که جعبه ای تو دستش بود وارد شد ، مینا با ایما و اشاره به نینما فهموند که مرد مزاحمه که تلفن زده ، نینما خیلی آهسته گفت: بزنی رو آیفن

مینا در گوشی رو با دست گرفت و گفت: به نظرت این تلفن آتیغه آیفن داره؟

نینما با دست به پیشونیش زد و گفت: از دست این بابا... پس قطع کن گوشو

مینا گوشی رو گذاشت و گفت: نمیخواستی باهاش حرف بزنی ؟ شاید از تو ترسید و دیگه مزاحم نشد.

نینما همون جور که جعبه رو باز میکرد گفت: اولاً اون با این حرفا کوتاه نمیداد بعدش من برایش نقشه دارم البته اگه اونجور که فکر می کنم بشه

مینا: چه فکری داری ؟

نینما : بعداً می فهمی

یه دستگاه تلفن مدل جدید از جعبه بیرون آورد و جاش رو با تلفن قدیمی عوض کرد.

نینما: حالا اگه یه ذره شانس بیاریم می فهمیم کیه؟ وقتی زنگ زد شمارش میوفته

مینا : اون که همیشه یا تلفن عمومی زنگ می زنه

نینما: وقتی داشتم میومدم یه نگاهی هم به کیوسک تلفن انداختم کسی اونجا نبود اما وقتی اومدم خونه اون زنگ زده بود.

مینا: خب شاید از یه کیوسک تلفن دیگه زنگ زده

نینما: ما می دونیم که اون آشناست اگه اینقدر آشنا باشه که بدونه ما تلفنمون قدیمیه و شماره نمیندازه پس به خودش زحمت نمیده که بره از تلفن عمومی زنگ بزنه

مینا: حالا از کجا معلوم که حرفای تو درست باشه؟

نینما: گفتم که اگه شانس بیاریم . حالا فقط باید منتظر بشینیم که دوباره زنگ بزنه

یه ساعتی گذشته بود و هنوز خبری از زنگ تلفن نبود. مینا همون جور که از این طرف خونه به اون طرف می رفت با صدایی که استرس ازش می بارید گفت: فهمیده که تو توی خونه ای برا همین زنگ نمی زنه

نیمیا از روی مبل بلند شد و در حالی که به آشپزخونه می رفت گفت: صبر داشته باش

یه دفعه زنگ تلفن به صدا در اومد . نیمیا به طرف تلفن دوید از روی مبل پرید و کنار تلفن فرود اومد با اضطراب به صفحه تلفن نگاه کرد با شتاب خودکار رو برداشت و شماره ای رو روی کاغذ کنار تلفن یادداشت کرد.

مینا پرسید: گوشی رو بردارم؟

نیمیا: نه بذار اینقدر زنگ بزنه تا خسته بشه ... تیرم خورد به هدف ... طرف می دونسته که ما تلفنمون قدیمیه

مینا: یعنی اینقدر آشناست؟

نیمیا: به احتمال زیاد. پدر سوخته اینقدر مطمئن بوده که از شماره همراه دائمی هم زنگ زده

نیمیا گوشی مینا رو بهش داد و گفت: یه نگاهی به شمارهات بنداز ببین این شماره رو می شناسی؟

کاغذ رو به طرف مینا گرفت. مینا نگاهی به کاغذ انداخت و تو گوشیش دنبال شماره گشت و با ناامیدی گفت: نه من این شماره رو ندارم

نیمیا: برام خیلی آشناست . شاید خودم تو گوشیم داشته باشم

نگاهی به شماره های گوشیش انداخت یه آن چهره اش رنگ عوض کرد چند بار شماره رو با نوشته روی کاغذ چک کرد . باورش نمیشد .

مینا کنجکاوانه پرسد: چی شد؟ چرا این طوری شدی؟

نیمیا خیلی سریع گوشی رو تو جیبش گذاشت و با گفتن کلمه ((کثافت)) دوون دوون بدون توجه به حرفها و سئوالات مینا از خونه زد بیرون.

دل تو دل مینا نبود . یعنی اون مرد مزاحم کی بود؟ مسلما نیمیا اونو شناخته بود که این طور از خونه رفت بیرون اما از این می ترسید که نیمیا بلایی سر اون مرد بیاره....

دو ساعت گذشت ، با صدای در نیمیا وارد خونه شد روی مبل لم داد و به گوشه ای خیره شد. مینا با شنیدن صدای در از اتاقش بیرون اومد و با نگرانی کنار نیمیا نشست و پرسید: نیمیا چی شد؟ شناختیش؟ دیدیش؟

نیمیا نگاهی به مینا انداخت و گفت: آره شناختمش . درونم داره آتیش میگیره مینا

مینا: مگه کی بود؟ بگو جون به سر شدم

نیمیا سرش را پایین انداخت و گفت:....

-فروش بود

-فروش؟

-شناختی؟

مینا یه ذره فکر کرد چیزی به نظرش اومد و با تعجب گفت: برادر شوهر...

-آره خودشه

-باورم نمیشه

-باورت بشه

-خب تعریف کن ببینم چی کار کردی باهات؟

-وقتی شمارشو توی گوشیم دیدم یه راست رفتم سراغش ، خونه نبود صبر کردم تا اومد تا منو دید جا خورد رنگش عوض شد ولی خودشو لو نداد کلی احوالپرسی کرد اول خواستم یه دفعه نرم سر اصل مطلب اما وقتی دیدم انقدر پرو تشریف داره و یاد کاری که باهات کرد افتادم نتونستم تحمل کنم و یقه شو گرفتم حسابی جا خورده بود فکرشو نمی کرد که لو رفته باشه ...

نیما از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت ، مینا پرسید: خب بقیش؟

نیما یه لیوان آب واسه خودش ریخت و گفت: بذار یه ذره گلوم تازه بشه

لیوان اب رو سر کشید و ادامه داد: اولش که زیر بار نمی رفت و همش می گفت اشتباه گرفتی اقا نیما اما من کم نیوردم و حسابی حالشو گرفتم ، بهش گفتم تحویلش میدم کلانتری تا اسم کلانتری اومد خودشو باخت و شروع کرد به اعتراف کردن...

مینا: حالا واقعا می خواستی تحویلش بدی کلانتری؟

نیما: نه بابا حالا من یه چیزی گفتم ، باورت نمیشه یه کلماتی از دهنش شنیدم که برق از سرم پرید فهمیدم خودشم اجیر شده

مینا: کی اجیرش کرده بود؟

نیما: حدس بزن

-آخه من کسی رو نمیشناسم که باهام این قدر دشمن باشه که این جوری بخواد تلافی کنه

-حالا بشناس اگه بگم دهنهت یه متر باز میمونه

-بگو دیگه

-رویا فرستاده بودش

-نه!!!

-پله خواهر مارو باش ... یه خواهر داریم روباه صفت اون وقت این یکی ساده ساده

-باورم نمیشه ... آخه چرا؟

- این جور که فرنوش برام تعریف کرد ، رویا وقتی فهمیده بود که تو چه شرطی با پدر گذاشتی نقشه کشید که ندازه تو درس بخونی برای همین میره سراغ برادر شوهرش فرنوش و همه نقششو براش تعریف میکنه اول فرنوش زیر بار نمیره اما بعدش راضی میشه رویا تمام آمار خونه رو بهش داده بود برا همین فرنوش می دونست که ما تلفنمون قدیمیه و شماره انداز ندازه با خیال راحت از شماره دائم خودش زنگ می زده اما فکرشو نمی کرده که ما بریم یه تلفن دیگه بخریم یعنی اصلا فکر نمی کرده که تو بخوای از من کمک بگیری به خیال خودش تو به کسی حرفی نمی زنی و خود خوری میکنی و توی کنکور قبول نمیشی.

مینا عصبانی شده بود از جاش بلند شد و همون جور که به سمت پله ها می رفت گفت: مسخرست این بچه بازی چیه که رویا در آورده من باید حالشو بگیرم دختره ی بیشعور حسود...
نیمبا با خونسردی گفت: به خودت زحمت نده ... خونه رویا هم رفتیم ...

مینا وایساد: خب؟

نیمبا: اولش مته فرنوش حاشا کرد اما بعد که گفتم زنگ می زنه به فرنوش تا بیاد و آبروشو بیره زبونش باز شد . می خواسته کنکور قبول نشی برای این که خودش به احترام حرف بابا مجبور شده بود با شاهین ازدواج کنه می خواست تو هم مجبور بشی با پسر اون مرتیکه ازدواج کنی ... چشم نداشت ببینه خودت برای خودت تصمیم بگیری.
مینا روی پله ها نشست و گفت: باورم نمیشه...

-یه عالمه سرش داد و فریاد کردم اونقدر که همسایه ها اومده بودن بیرون

- واقعا؟

- حالا نه به این شوری ولی حسابی حالشو جا آوردم ... گفتم به مامان و بابا میگم و آبروشو می برم تا دید این جوری گفتم کوتاه اومد و شروع کرد به التماس که به اونا چیزی نگم حسابی پشیمون شده بود ولی وقتی می اومدم گفتم شانس بیاره و تو توی کنکور قبول بشی وگر نه هر چی دیده از چشم خودش دیده

مینا با عصبانیت از جاش بلند شد و همین جور که به سمت تلفن می رفت گفت: مگه الکیه من باید حساب این نامرد

رو برسم

نیما لبخندی زد و گفت: خواهر کوچولوی ما چه عصبانی شده

مینا از خونسردی نیما بیشتر عصبانی شده بود گوشی بی سیم رو برداشت و همین جور که شماره می گرفت گفت:
واقعا که ... داداش هم به ای بیخیالی ... واقعا که بی غیرتی

نیما با شنیدن این حرف لبخند رو لبش خشک شد و رنگ چهره اش برگشت . بلند شد و گوشی رو از دست مینا کشید و با عصبانیت گفت: اولاً اون می فهمه توئی برای همین جوابتو نمیده بعدشم دستت درد نکنه مینا خانم حالا من شدم بی غیرت ؟ تو چی می دونی من چی کشیدم توی این دو ساعت . از خونه رویا که می یومدم اونقدر اعصابم خورد بود که دو بار نزدیک بود ماشین بهم بزنه . وقتی یه مشت کوبیدم به چونه ی فرنوش دستم اونقدر درد گرفت که یه لحظه فکر کردم شکسته ... آره اگه با این کارایی که کردم بی غیرتم باشه بذار بی غیرت بمونم

گوشی تلفن رو روی مبل انداخت با سرعت از پله ها بالا رفت و به اتاقش پناه برد.

مینا از حرفی که زده بود پشیمون بود می دونست نیما تمام این کارا رو فقط واسه آرامش اون انجام داده و مسلماً لیاقتش بیشتر از این حرفا بود بغض گلوش رو فشرده تو فکر این بود که چطور از دلش در بیاره که خودشو جلوی در اتاق نیما دید . به آرومی در زد جوابی نشنید دسته درو پایین داد اما در قفل بود با صدایی گرفته گفت: نیما ... نیما صدایی نشنید

ادامه داد: نیما به خدا منظوری نداشتم ... نیما ... نیما ... نمی دونم چی شد از دست رویا عصبانی بودم سر تو خالی کردم ببخشید ... نیما ...

وجدان مینا عذابش می داد نباید با نیما این جور رفتار میکرد در حال حاضر تمام پشت و پناهاش اون بود و تنها اون بود که مینا رو درک می کرد . بغض مینا به گریه تبدیل شد و مرتب نیما رو صدا میزد که صدای قفل در اومد و در باز شد نیما نگاهی بهش انداخت کنارش دو زانو زد و همون جور که لبخند میزد گفت: خوب بلدی چه طوری منو خر کنی ها ... می دونی من طاقت اشکاتو ندارم تا یه چیز میشه بزن زیر گریه ...

مینا رو تو آغوشش گرفت : اشکالی نداره بخشیدمت بابا ... پاشو ... پاشو مگه تو پنج روز دیگه کنکور نداری دیگه مزاحم هم نداری که نتونی درس بخونی ... برو شروع کن به درس خوندن.

یه روز به کنکور مونده بود تو تموم این پنج روز مینا هر چی سعی کرده بود که روی درسهاش تمرکز کنه نتونسته بود تموم افکارش حول کاری بود که رویا باهاش کرده بود .

روز موعود فرا رسید مینا سر جلسه امتحان حاضر شد و چهار ساعت تموم مشغول پاسخ دادن به تست ها بود . بعد از امتحان با الناز به نزدیکترین کافی شاپ محل آزمون رفتند و سفارش بستنی دادند.

الناز تو آینه جیبیش خودشو برانداز کرد و به مینا گفت: امتحان چطور بود؟

مینا همین جور که با بند کیفش که روی میز بود بازی می کرد گفت: نمی دونم . تو چی؟

-بد نبود... راستی مینا از اون قضیه به بعد با رویا حرف زدی؟

-آره حرف زدم فردای اون قضیه بعد از این که تلفنی برای تو همه چیزو تعریف کردم طاقت نیوردم و زنگ زدم به رویا

تو همین حین پیشخدمت بستنی ها رو روی میز گذاشت و رفت . مینا بعد از تشکر از پیشخدمت ادامه داد: دو سه بار زنگ زدم می دونست منم گوشی رو بر نمی داشت ... با یه شماره غریبه بهش زنگ زدم و جواب داد باورت نمیشه یه دعوایی پای تلفن کردیم که نگو و نپرس تمام دق دلیمو سرش خالی کردم هر چی فحش بود ریختم سرش تازه به این راضی نشدم بعد از دعوا رفتم و همه چی رو به مامان و بابام گفتم.

-اونای چی گفتن؟

-مامانم که دوباره یه دعوای درست و حسابی با رویا کرد و تا الان هم فکر کنم هنوز باهاش قهر باشه . بابام خودشو ناراحت نشون داد و رویا رو سرزنش کرد اما چهره اش که اینو نشون نمی داد انگار توی دلش تازه از رویا هم ممنون بود که اونو به آرزوش نزدیک کرده بود.

-واقعا؟

-آره ... وای الناز اگه توی کنکور قبول نشم باید قید این زندگی رو بزنم

الناز با تعجب گفت: یعنی میخوای خودکشی کنی؟

مینا پوزخندی زد و گفت: دیوونه شدی ؟ مگه من بچم؟

-خدا و کیلی اگه قبول نشدی می خوای چیکار کنی؟ تسلیم شرط بابات میشی؟

مینا یه ذره فکر کرد و با ناراحتی گفت: مطمئن باش اگه قبول نشم تنها کاری که نمی کنم تسلیم شدن در برابر شرط باباست .

-اما تو بهش قول دادی

مینا خودشو به اون راه زد و گفت: اصلا ولش کن هنوز که چیزی معلوم نیست بستنیتو بخور آب شد.

یه ماه بعد نیما برای این که روحیه مینا عوض بشه اونو به خونه آلاچیقی که تو حوالی چالوس بود برد اونو با هم روز خوبی رو سپری کردند و تموم خاطرات دوران کودکیشون رو با هم مرور کردند . بعد از صرف ناهار(جوجه کباب) به سمت خونه حرکت کردند داشتنداز پیچ و خم جاده رد می شدند که مینا گفت : نیما یه لحظه نگهدار یه ذره استراحت کنیم

نیما: باشه

ماشین کنار جاده وایساد مینا از ماشین پیاده شد و به سمت پرتگاهی که کنار جاده بود رفت با ترس نگاهی به پایین انداخت و گفت: وای نیما بیا ببین این جا چقدر ترسناکه

نیما کنارش وایساد و گفت: آره برا خودش دره ایه

-اصلا معلوم نیست تهش کجاست؟ درختا این قدر تو هم فرو رفتن که کف دره معلوم نیست ... چه درختای بلندی!!!

-آره

-میگم نیما اگه یکی از این جا بیفته پایین زنده می مونه؟

-نمی دونم ، فکر نکنم ، شاید گیر کنه به این درختا و نجات پیدا کنه البته اگه شانس بیاره

-شانس کجا بود؟ به نظر من که یکی از اینجا بیفته صددرصد اون دنیاست

نیما شونه های مینا رو گرفت و به عقب کشید: بیا عقب این جا زمینش نرمه یه موقع زیر پات خالی میشه .

-مواظبم ، اینجا کسی زندگی میکنه؟

-نمی دونم ، من شنیدم یه دهی این دور براست البته ده که چه عرض کنم چند تا کلبه که معمولا مردم برای تعطیلات می رند اونجا

-خب بریم یه سری بزیم

-نه بابا اصلا ماشین خور نیست یه عالمه باید پیاده بریم تازه هوا داره تاریک میشه تو هم که از تاریکی جنگل می ترسی.

- یه حسی به من میگه اونجا رو میبینم.

- آره میبینی دفعه بعد با هم میاییم ... خب استراحتتو کردی میشه راه بیفتیم؟

درست چند روز قبل از اینکه جواب کنکور بیاد مادر به مناسبت تموم شدن سربازی نیما جشن مفصلی گرفت و تموم فامیلو دعوت کرد . جوونای فامیل اعم از مینا ، نیما ، سهراب پسر عمو ، آرمان پسر عمه ، سمیرا دختر عمو و نادیا دختر عمه مینا دور هم جمع شده بودند و در حال حرف زدن از هر دری بودند.

سهراب در حالی که لیوان شربتشو به طرف دهندش میبرد گفت : راستی بچه ها یه عروسی افتادیم...

نادیا : عروسی کی؟

سهراب یه اشاره کوچولو به سمیرا کرد و گفت: عروسی دیگه...

مینا: نه بابا راست میگی؟

سهراب: دروغم چیه

نادیا پشت سمیرا زد و گفت: به به مبارکه دختر دایی جون

سمیرا لبخندی زد و سرشو پایین انداخت .

نیما: سمیرا جلب شدی صداشو در نمیاری؟

آرمان: خیلی خوشحال شدیم مبارک باشه حالا اقا داماد کی هست؟

سمیرا خواست جوابشو بده که سهراب وسط حرفش پرید: اون پسر رو یادت میاد که توی عروسی سهیل ارگ می زد؟

نیما: خب خب ... نکنه اونو میگی؟

سهراب: آره

آرمان: نامی؟

سهراب: خودشه

نادیا با ذوق گفت: آخی اتفاقا بهش میومد پسر خوبی باشه چه خوش تیپ هم بود البته داداشش از اون خوش تیپ تر بود

نیما: کی؟ نوید رو میگی؟

نادیا: آره خیلی خوش اخلاق بود

سهراب با شوخ طبعی گفت: دیگه دارم غیرتی می شم ها تو که باهاس یه کلمه هم حرف نزدی چطور فهمیدی خوش اخلاقه ... حتما از تپیش؟

نادیا با بی حوصلگی گفت: فهمیدم دیگه ... قیافش داد میزد

سهراب: ببخشید از قیافه من می تونی بفهمی من چه جور آدمی هستم؟

نادیا: آره .. تو یه آدم بی جنبه ، بی مزه ، نجسب...

سهراب: مرسی ممنون بسه دیگه شناختم خودمو...

همه خندیدند . مینا به سمیرا گفت: به هر حال مبارکت باشه سمیرا جون ایشالله به پای هم پیر بشین ، من که عروسی سهیل نبودم که داماد رو ببینم اما در هر صورت خوشبخت بشی

سمیرا لبخندی زد و گفت: مرسی عزیزم

نیما: راستی سمیرا می دونستی کل صف دم بختی هارو ریختی به هم

سمیرا: یعنی چی؟

نیما: یادته قرار بود به نوبت ازدواج کنیم از همه بزرگتر رویا بود که ازدواج کرد بعدش نوبت آرمان بود و سهراب و نادیا و من و مینا و آخر سر هم تو ... اشتباه فهمیدی تو از آخر شروع کردی

سهراب: ای وای پس آرمان ترشید دیگه

آرمان: اگه به ترشیدن باشه با این کاری که سمیرا کرد هممون ترشیدیم

همه در حال خندیدن بودند تو همین حین مینا نگاه سنگین روی خودش احساس کرد برگشت و نگاهی انداخت شهاب با لبخندی اونو نگاه می کرد مینا لبخند محوی بهش زد و خودشو با نادیا مشغول کرد نیما متوجه حضور شهاب شد و بلند گفت: به به ببین کی اومده...

به طرفش رفت و در حالی که اونو به جمعشون راهنمایی می کرد گفت : معرفی می کنم دوست خوب و صمیمی دوران دبیرستان شهاب جان

آرمان با شهاب دست داد: خوشوقتم آقا شهاب

شهاب: منم همین طور

سهراب: به به نیما دوستی به این خوش تویی داشتی و ما خبر نداشتیم؟

نیما: بله

نادیا: بچه ها خداییش نامردی نکنین راست و حسینی بگین توی پسرای فامیل کی از همه خوش تیپ تره؟

سهراب: معلومه این که سؤال کردن نداره ... خودم

نادیا: جدی پرسیدم اول تو بگو مینا

مینا: چی بگم؟

نادیا: به نظرت کی از همه خوش تیپ تره؟

تقریبا تموم پسرا نگاهشون به دهن مینا بود مثل این که مینا داوره و نظر نهایی با اونه حتی نیما هم منتظر جوابش بود.

مینا نگاهی به اونا کرد و گفت: چرا همتون زل زدین به من؟

سهراب با خنده گفت: یه دسته گل بردار به سمت هر کی پرت کردی اون میشه جوابت.

مینا: مسخره

نادیا: بابا من گفتم که کی خوش تیپ تره نگفتم بگی عاشق کی هستی

مینا: خيله خوب بابا . به نظر من خوش تیپ ترین پسر فامیل کسی نیست جز نیمای خودم

نیما: قربون خواهر کوچولوی خودم

نادیا: نه به جز نیما

مینا: من جوابم همونه تو چی نادیا حالا نویت توئه؟

نادیا: حالا من داداش ندارم باید کی رو بگم؟

سهراب: اون موقع که برا خودت سؤال طرح می کردی باید فکر اینجهاش رو هم می کردی.... کاری نداره حقیقتو بگو...

نادیا کمی فکر کرد و گفت: به نظر من از همه خوش تیپ تر آرمانه

همه به آرمان خیره شدند.

آرمان با تعجب لبخندی زد و گفت: نادیا توهم زدی؟

سهراب: چه بد سلیقه

نادیا: توهم چیه خب راستشو گفتم البته تو به خودت نگیری ها

آرمان بازم خندید . متین و موقر بود و تو خوش اخلاقی شهره فامیل.

نیما: خداییش راستشو بگم منم با نادیا موافقم

سمیرا: راست میگه منم موافقم

شهاب: ببخشید منم از دور که داشتم نگاهتون می کردم یه لحظه به همین نتیجه رسیدم

آرمان: دست بردارید بابا

سهراب: همتون برین گم شین با این سلیقه های ا تیغه تون شما باید کارشناس آثار باستانی می شدین.

همه خندیدند و آرمان گفت: دیگه پر رو نشو...

شهاب به آرومی به نیما گفت: نیما جان می تونم یه لحظه باهات صحبت کنم؟

اون دو تا به گوشه ای از پذیرایی رفتند.

نادیا: یعنی چیکارش داشت؟

سهراب: فضول شماره یک مشخص شد

نادیا: برو بابا

بعد از چند دقیقه مادر همه جمع رو به صرف شام دعوت کرد و همه به سمت میز ناهار خوری رفتند. مینا در حال

کشیدن برنج بود نیما کنارش وایساد و در حالی که کباب بر میداشت گفت: مینا میای دو تایی بریم توی حیاط بغل

حوض شام بخوریم؟

مینا: باشه بریم

کنار حوض نشستند چراغ ها و فواره روشن بود و منظره حیاط رو فوق العاده کرده بود. مینا در حالی که لقمشو قورت

می داد گفت: وای من همیشه کیف می کنم اینجا میشینم

نیما: مینا می خوام یه پیشنهادی بهت بکنم

مینا: بگو

-البته پیشنهادها!

-نیما تو بگو اگه خوشم نیومد قبول نمی کنم

نیما یه ذره من من کرد و گفت: راستی تو نمی خوای با رویا آشتی کنی؟

-مگه تو آشتی کردی؟

-نه

-پس چی میگی؟ مامان چی آشتی کرده؟

-ای بگی نگی ... خب چیکار کنه دخترشه نمی تونه تحویلش نگیره

-حالا پیشنهادت همین بود؟ که با رویا آشتی کنم؟

-نه اصلا موضوع عوض شد من پیشنهادم چیز دیگه ای بود.

-بگو میشنوم

-شهاب رو که میشناسی؟

- همون دوستت دیگه؟ آره میشناسم . خب؟

- با من درباره تو حرف زد و از من خواست که از طرفش ازت خواستگاری کنم ... مینا به خدا پسر خوبیه من تاییدش می کنم

مینا قاشقشو توی بشقابش گذاشت و با ملایمت گفت: من که اصلا نمی شناسمش

-خب کم کم میشناسیش

-نه

-چرا؟

-نمی دونم درکم می کنی یا نه اما من دوست دارم با کسی ازدواج کنم که عاشقش باشم

-خب کم کم عاشقش میشی من مطمئنم

-اما من فکر نمی کنم

-داری زود قضاوت می کنی

-نیما به خدا من نمیگم پسر بدیه خیلی هم پسر خوبیه همه دخترا از خدائشونه که زنش بشن اما من معیارام فرق داره

-معیارت چیه بگو منم بدونم

-نیما..... بی خیال

- خيله خوب ... هر جور میلته پس جوابت نه آره؟

- آره

نیما از جاش بلند شد و گفت: برم بهش بگم

مینا: نیما... از دستم که ناراحت نشدی؟

نیما: نه چرا ناراحت بشم اگه بخوام مجبورت کنم که میشم مئه بابا (با خنده) ولی فکر کنم شهاب ناراحت بشه

نیما به طرف ساختمون رفت و مینا در حالی که با غذاش بازی می کرد به فکر فرو رفت. چند دقیقه گذشته بود که صدای آرمان اونو از فکر بیرون آورد.

آرمان: چیه خیلی تو فکری؟

مینا لبخندی زد و گفت: هیچی...

آرمان در حالی که کنارش میشست گفت: خیلی خوب به هیچی فکر می کنی ها!

طرز صحبت کردن آرمان همیشه طوری بود که مینا رو وادار می کرد تموم افکارشو برایش بازگو کنه آرمان مورد اعتماد فامیل بود.

آرمان: مینا من که می دونم یه اتفاقی افتاده ... تو مینای دفعه قبل که دیدمش نیستی

مینا: اگه برات تعریف کنم قول میدی به کسی نگی؟

آرمان ابروشو بالا انداخت و گفت: باید بهت قول بدم؟!

مینا لبخندی زد و گفت: نه لازم نیست میدونم به کسی نمیگی

و تموم اتفاقات چند روز گذشته رو واسه آرمان تعریف کرد آرمان سرشو پایین انداخته بود و به حرفای مینا گوش می داد.

وقتی مینا حرفش تموم شد گفت: تمام ماجرا همین بود

آرمان: باورم نمیشه

-خودمم باورم نمیشه چه برسه به تو

-چرا قبول کردی؟

-نمی دونم، آرمان بیخیال تا حالا صدبار این سئوالو ازم پرسیدن

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-اینم تا حالا صدبار ازم پرسیدن. هیچی منتظر جواب کنکور می مونم

- امیدوارم موفق بشی چون بهش احتیاج داری

- مرسی

- ولی اینو بدون هیچ وقت امیدتو از دست نده . من ارزو می کنم که قبول بشی اما خدایی نکرده اگه قبول نشدی هیچ

وقت امیدتو از دست نده همیشه بدون یه راهی وجود داره . قوی باش و تسلیم هیچ کس نشو حتی بابات

مینا لبخندی زد و گفت: مرسی از راهنمایی تو همیشه با حرفات منو امیدوار میکنی...

الناز پشت کامپیوترش نشسته بود و در حال وارد کردن مشخصاتش بود مینا همین جور که با استرس طول اتاقو طی میکرد گفت: الناز بجنب دیگه قلبم اومد تو دهنم

-خیله خب یه لحظه صبر کن

-قبول شدی؟

الناز یه لحظه مکث کرد و گفت: باورم نمیشه مینا قبول شدم

مینا با خوشحالی گفت: دمت گرم بابا ، حالا نوبت منه

الناز مشخصات مینا رو وارد کرد سکوت سنگینی اتاق رو گرفته بود . الناز به مانیتور خیره شده بود مینا کلافه شد و گفت: خب بگو دیگه چی شد؟

الناز: حتما اشتباهی شده

-قبول شدم؟

- شاید باید اعتراض بدی

-چی میگی ؟ یه کلمه بگو قبول شدم یا نه؟

- حالا مینا سخت نگیر

-الناز درست حرف بزن

الناز سرشو پایین انداخت و گفت: مثل این که با سرنوشت نمی تونی بجنگی

مینا تو جاش خشکش زده بود : قبول نشدم؟ الناز الان وقت شوخی نیست

-قبول نشدی مینا... تو که خیلی خونده بودی ... چی شد؟

-الناز شوخی میکنی؟

الناز از جاش بلند شد دست مینا رو گرفت و اونو جلوی مانیتور نشوند: مانیتور رو ببین باورت بشه

مینا به مانیتور خیره شده بود چیزی که می دید رو باور نداشت تو کنکور مردود شده بود از جاش بلند شد و از کامپیوتر فاصله گرفت.

الناز سعی کرد اونو آروم کنه : مینا جان آروم باش با هم میشینیم یه فکری میکنیم .

مینا به الناز خیره شد و گفت: من که هنوز جواب کنکور رو ندیدم ... الناز برو ببین قبول شدم؟

بغض گلوی الناز رو فشرد : مینا جان همین الان بهت گفتم قبول نشدی

-برو ببین جوابمو ... الناز دارم دیوونه میشم برو ببین قبول شدم یا نه

الناز شونه های مینا رو گرفت و به شدت تکون داد: مینا... مینا... بس کن ... منو ببین

مینا هنوز به کامپیوتر خیره شده بود و همون جملات رو تکرار می کرد . الناز مجبور شد با گفتن کلمه (ببخشید خودت مجبورم کردی) سیلی محکمی به گوش مینا بزنه و با فریاد گفت: می شنوی قبول نشدی

مینا نگاهی به الناز کرد و با گفتن کلمه(نه) نقش بر زمین شد...

وقتی چشاشو باز کرد خودشو رو تخت بیمارستان دید صدای الناز رو شنید که به نیما می گفت: حالا چی میشه؟

نیما: از موقعی که شنیدم دارم دیوونه میشم از اولشم یه حسی بهم میگفت که یه اتفاق بدی می افته

الناز: حالا چطوری میخواد باهش کنار بیاد؟

نیما: نمی دونم باید توکل کنیم

مینا تموم اتفاقات رو به یاد آورد و با درموندگی به گریه افتاد هیچ وقت نمی تونست بدون صدا گریه کنه . با صدای گریش ، نیما و الناز خودشونو به تختش رسوندند.

نیما: مینا جان چرا داری گریه میکنی؟ چیزی نشده که

مینا در حالی که گریه میکرد به زحمت گفت: نیما چی کار کنم؟ همه چی خراب شد

نیما: صبر داشته باش همه چی درست میشه

مینا سکوت کرد و به گریه کردن ادامه داد. نیما کنارش نشست دستشو گرفت و گفت: مینا تو میدونی من تحمل اشکاتو ندارم گریه نکن مگه من مردم من بیشترم نمی دارم کسی اذیتت کنه

الناز با بغض گفت: مینا آروم باش ... یه کاریش می کنیم

تو همین حین پدر وارد اتاق شد مینا با دیدن پدر گریش بیشتر شد و زیر پتوش قایم شد.

پدر به طرف تخت مینا اومد و گفت: مینا بابا خبر رو شنیدم خیلی ناراحت شدم حالا چرا گریه میکنی؟ ... چیزی نشده که

مینا فکر کرد که با گریش تونسته دل پدر رو نرم کنه و اونو از شرطش منصرف کرده . سرش رو از پتو بیرون آورد و با چشای گریون به پدر نگاه کرد.

پدر: اینقدر سخت نگیر

نیما با چشایی که روزنه امید توش برق میزد به مینا گفت: ببین بابا هم میگه سخت نگیر

الناز: چه پدر خوبی داری مینا

پدر روی صندلی نشست و گفت: باید قوی باشی چرا مته بچه ها گریه می کنی؟ یعنی اگه منم شرط رو می باختم باید این جووری گریه می کردم؟

نیما با تردید پرسید: منظور تون چیه بابا؟

پدر: حالا سال دیگه دوباره امتحان میدی

الناز: مینا بابات راست میگه دنیا که به آخر نرسیده

پدر: آره خوبیش اینه که اون موقع تنها نیستی یکی دیگه هم بهت کمک میکنه

نیما: کی؟

پدر: شوهرش دیگه ... پسر آقای حکیم زاده... اون موقع دیگه غصه پول کلاس کنکور هم نداری... شرط رو که یادته مینا؟

با حرف پدر مینا به گریه افتاد و بازم زیر پتوش قایم شد.

نیما با عصبانیت گفت: بابا الان موقع این حرفها نیست

پدر از جاش بلند شد و در حالی که به سمت اتاق می رفت گفت: فقط اومده بودم بگم امروز یکشنبه هست من برای پنج شنبه قرار خواستگاری که نه ، قرار بله برون رو با آقای حکیم زاده گذاشتم امیدوارم مینا یادش باشه... حرف من حرف اونه

نیما: بابا ... بابا صبر کن

پدر بدون توجه به نیما از اتاق خارج شد و صدای گریه مینا تو اتاق پیچید...

روز سه شنبه بود . مینا توی این دو روز فقط پشت پنجره اتاقش وایساده بود و به بیرون خیره شده بود هر از گاهی قطره اشکی از چشاش سرازیر می شد با هیشکی حرف نمی زد حتی با نیما

چند ضربه به در خورد و نیما وارد اتاق شد نگاهی به مینا انداخت لبخند غمگینی زد و گفت: مینا... خسته نمیشی این قدر پشت این پنجره وایمیسی؟

مینا حرفی نزد. نیما رو تخت نشست و گفت: یه خبر خوب برات دارم (چند لحظه صبر کرد و وقتی بی تفاوتی مینا رو دید ادامه داد): آرمان رفته خواستگاری چند هفته دیگه هم عقد می کنن فکر کنم ماه دیگه دو تا عروسی با هم داشته باشیم عروسی سمیرا و عروسی آرمان

غم بزرگی تو دل مینا نشست دلش واسه حرفای گرم آرمان تنگ شده بود و حالا هم اون دیگه به کس دیگه ای تعلق داشت احساسش به آرمان احساس متفاوتی بود نه عشق بود و نه دوست داشتن به عنوان برادر. اون به آرمان وابسته بود فقط به خاطر اعتمادی که بهش داشت و حرفای آرامبخشی که به مینا میزد و اونو آرام می کرد.

یه آن قطره اشکی از گوشه چشم مینا بیرون لغزید و از دیدگان نیما پنهون موند. نیما به سمتش اومد از پشت بغلش کرد و با صدایی که معلوم بود خودش هم اونا رو باور ندارو گفت: بس کن مینا... به جون خودم بابا رو منصرف می کنم. نمی دارم مجبور بشی کاری رو که نمی خوای انجام بدی

مینا پوزخندی زد و به سکوتش ادامه داد.

نیما: این جور خودتو نابود میکنی دختر... همه نگرانتن... البته به جز بابا، حتی رویا هم نگرانته هر چند که ته دلش داره ذوق میکنه... آرمان هم زنگ زد و حالتو پرسید می خواست بیاد ولی اینجا نبود برای یه پروژه کاری رفته بود اصفهان گفت شنیه برمی گرده و حتما بهت یه سری میزنه بعدشم گفت به مینا بگین خوب درباره حرفایی که بهش زدم فکر کنه و نا امید نشه... تازه چرا گوشیتو خاموش کردی؟ الناز چند بار بهت زنگ زد... دیگه با اون چرا حرف نمی زنی؟ بی انصافی نکن نگرانته... وقتی توی بیمارستان بودی نمی دونی چقدر برات گریه کرد.

حرفاش رو مینا هیچ تاثیری نداشت نیما وقتی حرف زدن با اونو بی فایده دید سکوت کرد و خیلی آرام از اتاق رفت بیرون.

مینا تو افکارش غوطه ور بود باید تصمیم می گرفت با وجود این که با پدر شرط بسته بود ولی نمی تونست به شرطش عمل کنه نمی تونست یه عمر زندگیش رو تباه کنه. همه چی پول نبود باید فکری میکرد. به یاد حرفای آرمان افتاد و روزنه هایی از امید روبروش باز شد.

صبح روز چهارشنبه یعنی یه روز مونده به بله برون اجباری پدر مینا تصمیم خودشو گرفت نقشه ای کشیده بود هر چند غیر منطقی و عجولانه اما به نظرش این فکر بهترین فکر ممکن بود به عواقبش فکر نمی کرد فقط دنبال اون بود که عملی اش کنه در حال حاضر فرار از تصمیم پدر برایش تو اولویت بود و اینکه چه جوری این کار رو انجام بده اونچنان اهمیتی نداشت.

چهارشنبه شب نزدیک غروب مینا گوشی موبایلشو روشن کرد و بلافاصله با الناز تماس گرفت.

الناز: الو مینا خودتی؟

-آره خودمم

- وای نمی دونی چقدر دلم برات شور میزد . چرا گوشیتو خاموش کرده بودی؟

- حال و احوالو که می دونی

- الهی بمیرم برات فردا بله برونته آره؟

- آره

- حالا می خوای چیکار کنی؟

-همیشه از جواب دادن به این سؤال می ترسیدم . می ترسیدم وقتی توی کنکور قبول نشم چیکار کنم

- ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم

- ناراحت نشدم . من توی بله برون شرکت نمی کنم

الناز با تعجب پرسید: مگه به بابات قول ندادی؟

-دیگه هیچی برام مهم نیست

-یعنی می خوای تو افاقتم بمونی و پایین نری؟

-نه من اصلا خونه نیستم که اونا میان

الناز با خوشحالی گفت: ایول ... چه فکر خوبی بیا خونه ما فردا صبحش که همه چی تموم شد برگرد خونتون

-نه الناز جون همه می دونن که من به جز خونه شما جای دیگه ای رو ندارم

-پس می خوای کجا بری؟

-خودم یه فکری کردم . بهت نمی گم اگه بگم اونا بهت فشار می یارن و تو رو مجبور می کنن که جامو لو بدی

الناز با سردرگمی گفت: باشه هر جور مایلی پس بعدش که رفتی خونه باهام تماس بگیر و همه چیزو تعریف کن

-سعی خودمو می کنم . راستی الناز منو حلال کن

-وا این حرفا چیه؟

-همین جور می گم منو حلال می کنی؟

الناز با خنده گفت: آره بابا ... حلالتم کردم برو خوش باش

- اینم بدون که همیشه دوستت داشتیم و دارم و خواهم داشت ... خداحافظ
- بدون توجه به عکس العمل الناز گوشیهو قطع کرد بیش از این نمی تونست باهاش حرف بزنه الناز مینا رو می شناخت و از حرفاش راز درونشو می فهمید.
- تو همون حال طبقه پایین پدر داشت روزنامه می خونند . نیما از پله ها پایین اومد و تو مبل کناری پدر نشست نگاهی بهش انداخت و گفت: بابا می خوای چیکار کنی؟
- پدر بدون این که چشمش رو از روزنامه برداره گفت: چی رو چیکار کنم؟
- نیما: واقعا می خوای مینا رو به اون الدنگ شوهر بدی؟
- نیما اگه یه ذره مودب باشی بد نیستا
- خیله خب واقعا می خوای مینا رو به اون شازده شوهر بدی؟
- پدر روزنامه رو روی میز گذاشت و گفت: من خیر و صلاحشو می خوام
- خیر و صلاح مینا یا خودتون؟
- هر دوش
- بابا داری مینا رو له میکنی می فهمی؟
- خودش بعدا میفهمه که براش چه کار خوبی انجام دادم الان جوونه خامه
- بابا دست بردار بذار خودش آیندشو انتخاب کنه
- مینا شرط رو باخت
- نیما با کلافگی گفت: خودتم خوب می دونی که اینا همه بهانست یه شرط مسخره ی بچگانه باهاش گذاشتی تازه این جور که من می دونم با حرفات مجبورش کردی که قبول کنه
- می تونست توی کنکور قبول بشه
- با اون کاری که دختری با روح و روان مینا کرد انتظار داشتی قبول بشه؟
- دیگه من به این کارا کاری ندارم
- نیما با عصبانیت گفت: بگو خوشحال شدم که رویا همچین کاری کرد بگو اگه ضایع نبود ازش تشکر هم می کردم البته کسی چه می دونه شاید تا حالا زنگ زده باشی و محرمانه ازش تشکر کرده باشی ... بابا نمی دونستم اینقدر بدجنسی!

پدر با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: دیگه داری پاتو از گلیمت درازتر می کنی ها

نیما روبروی پدر وایساد و گفت: چیه؟ شنیدن حرف حق اینقدر تلخه که اینجوری جوش آوردین؟

-با اعصاب من بازی نکن نیما

- واقعا نمی دونستم پدری دارم که قلبش به تیکه سنگه میبندد دخترش داره زجر میکشه اما عین خیالش نیست براتون متاسفم عاطفه حیوونها به بچشون از شما بیشتره

پدر با عصبانیت فریاد زد: خفه شو

سیلی محکمی به صورت نیما زد و به سمت در ساختمون رفت. نیما دستشو روی گونه ش گذاشت و بلند گفت: اینم به نمونش

پدر بدون توجه به نیما از خونه بیرون رفت. مادر بلافاصله از پله ها پایین اومد و با نگرانی گفت: چه خبره صداتون تا هفت تا کوچه اون ور تر میره. چی شده نیما؟ بابات کجا رفت؟

نیما با غیظ نگاهی به مادر انداخت و به سرعت به اتاقش رفت.

زنگ گوشی مینا به صدا در اومد نگاهی به صفحه گوشی انداخت. شاهین بود اول می خواست بهش جوابش نده اما کنجکاو شد بدون که باهاش چی کار داره برا همین دکمه تماس گوشیه فشار داد.

مینا: بله؟

شاهین: سلام مینا

-سلام شاهین. خوبی؟

-ممنون... حال و احوالت چطوره؟ روبراهی؟

-به نظرت روبراهم؟

-وقتی شنیدم توی کنکور قبول نشدی خیلی ناراحت شدم بدتر از اون وقتی فهمیدم که رویا و فروش باهات چیکار کردند خیلی باهاشون دعوا کردم الان هم با هردوشون قهرم. زنگ زدم هم از قول خودم و هم از قول رویا و فروش ازت معذرت خواهی کنم به خدا اونا هم از کاری که کردن پشیمونن.

-انتظار داری باور کنم؟

-نه اما ما رو ببخش

-تو چرا؟ تو که کاری نکردی؟

- چرا یه جورایی مسئول کارای رویا منم

مینا لبخندی زد و گفت: خيله خب تو رو بخشيدم ... اما رویا رو ... بذار زمان خودش هم چيزو درست کنه مخصوصا که اگه يه مدت طولانی همدیگرو نبینیم

شاهین با تعجب گفت: مگه جایی میخوای بری؟

-نه نه جایی که نه فقط سعی میکنم دور و بر رویا پیدام نشه

-هر جور مایلی . خب مزاحمت نمیشم کاری نداری؟

-نه سلام برسون

- به رویا؟

-به همه

شاهین لبخندی زد و گفت: باشه ... خداحافظ

-خداحافظ

مینا چند ضربه به در اتاق نیما زد و بدون این که منتظر پاسخ بمونه وارد شد. نیما پشت میزش نشسته بود و مشغول بازی با کامپیوتر بود که متوجه حضور مینا شد.

مینا: خیلی غرق شدی ها ! یه وقت جو نگیرت تیر بخوری

نیما از بازی بیرون اومد و گفت: نترس بادمجون بم آفت نداره (و با تعجب ادامه داد) چه عجب یادی از ما کردی؟ (به تخت اشاره کرد) بیا بشین راحت باش ، افتخار دادی؟ کم کم داشتم فکر می کردم با منم قهری

مینا رو تخت نشست و گفت: با تو ؟ ... من الان فقط تو رو دارم فقط تویی که همیشه به خاطر من جنگیدی و پشتم وایسادی... واقعا ازت ممنونم

نیما لبخندی زد و گفت: خوبه خوبه این قدر لفظ قلم حرف نزن راستی چی شد از پنجره اتاقت دل کندی؟

مینا: اومدم تا دیر نشده یه سری بهت بزنم و ببینمت

نیما با تعجب پرسید: تا دیر نشده؟ مگه قراره چی بشه؟

-نه منظورم اینه که دلم برات تنگ شده بود.

نیما خندید و گفت: آها خب اینو بگو

-نیمه به خاطر تمام کارایی که برام کردی ازت ممنونم

- باز شروع کرد

-بذار حرفمو بزنم ... من توی این مدت فقط دلم به تو گرم بود حالا هم از این که اینقدر اذیتت کردم معذرت می خوام . امیدوارم منو ببخشی و حلالم کنی

بغض گلوی مینا رو گرفت لرزش تو تک تک کلماتش پدیدار بود به نظر میومد که داره از نیمه حدحافظی میکنه.

نیمه از روی صندلی بلند شد و کنار مینا نشست: این حرفا چیه؟ کم کم دارم بهت مشکوک میشما... حسابی مخت عیب کرده ها... حلالم کن چیه؟

مینا در حالی که خودشو کنترل می کرد با لبخند غم باری گفت: هیچی ولش کن یه لحظه احساساتی شدم

نیمه دستهاشو تو دستاش فشار داد و گفت: نگران نباش همه چی درست میشه... تا منو داری غم نداری

مینا لبخندی بهش زد و گفت: آره همه چیزو درست می کنم...

مینا بعد از اینکه از اتاق نیمه اومد بیرون می خواست به اتاقش بره اما اتاق پدر و مادر توجهشو جلب کرد پاورچین پاورچین به طرف در اتاقشون رفت گوششو به در نزدیک کرد که از خواب بودن اونا مطمئن شه خیلی آروم وارد اتاق شد اونا تو خواب عمیقی فرو رفته بودند نزدیک پدر شد به چشای بسته اش نگاه کرد و با خودش گفت: آخه چرا بابا ... کاش منم می تونستم مئه شما اینجوری بخوابم... چرا بابا ... چرا با من این کارو کردی؟ تو غرور منو شکستی ... خردم کردی... می تونستیم با آرامش کامل در کنار هم زندگی کنیم اما تو نداشتی ... خیلی ظالمی...یه روزی پشیمون میشی اما اون روز دیگه خیلی دیره ... دارم ازت خداحافظی می کنم ... البته با این کاری که با من کردی احتیاجی به خداحافظی هم نیست اما اینو بدون که مقصر تمام این قضایا خودتی و بس

بغض گلوشو گرفت به زحمت خودشو کنترل کرد و نزدیک مادر شد به چشای مظلومش نگاه کرد و با خودش ادامه داد: مامان همیشه مظلوم بودی و هستی هر اتفاقی توی این خونه می افته همیشه دودش تو چشم تو میره... الان هم همین طوره ... بیشترین ضربه رو تو می خوری ... حیف که نتونستی جلوی شوهرتو بگیری ... دلم برات تنگ می شه مامان...بدون که همیشه دوستت داشتم و دارمو...

دیگه نتونست بیشتر از این ادامه بده نزدیک بود به گریه بیفته که خیلی سریع از اتاق خارج شد. شب تا صبح روی تختش دراز کشیده بود و به نقشه اش فکر می کرد از طرفی هم دوری از نیمه و الناز و مادر برایش خیلی سخت و دشوار بود اما اونا هم نمی تونستند برایش کاری انجام بدن.

خورشید داشت طلوع می کرد مینا از جاش بلند شد و دو دست لباس تو کوله پشتیش چیپوند وسایل روی دراور رو توی کوله ریخت و از اونجایی که حوصله جمع کردن وسایلش رو نداشت به همین چند تیکه بسنده کرد . مانتو و شلوارشو پوشید و شال مشکیش رو با اونا ست کرد. با بی حوصلگی تو آینه خودشو نگاه کرد مثل این بود که کسی از

خانوادش فوت کرده رنگ به چهره نداشت و سر تا پا مشکی پوشیده بود می خواست از اتاقش خارج بشه اما برگشت و تیکه کاغذی پیدا کرد و روش نوشت: خودتان مرا مجبور کردید... دنبال من نگردید چون بی فایده است ... پدر دنبال بخشش من نباش ... مادر دوستت دارم ... نیما با تمام وجودم دوستت دارم و می دانم که دل تنگی تو مرا دیوانه خواهد کرد اما چاره ای ندارم باید بروم . کجا؟ خودم هم نمی دانم ... از من دلگیر نباش ... تنها راه چاره ام این بود... (دلتنگت مینا)

نگاهی به نوشتش کرد اون قدر بدخط نوشته بود که خودش مشکل می تونست اونو بخونه . کاغذو رو تخت گذاشت و از اتاق خارج شد. هنوز هوا روشن نشده بود نسیم ملایم و خنکی به صورتش می خورد . حالا نقشش رو عملی کرده بود ((فرار)) از این کلمه متنفر بود دوست نداشت اسم کاری که کرده رو فرار از خونه بذاره اما ته قلبش خوب می دونست که اسم این کار چیزی جز فرار نیست . به سختی از حیاط خونه دل کنده بود توی خیابونا بدون هیچ هدفی قدم می زد حالا باید چی کار می کرد؟ اون فقط تا اینجا نقشه کشیده بود . خونه فامیلا که به هیچ عنوان نمی توست بره . کجا باید می رفت؟ بغض گلوشو گرفت . از کاری که کرده بود پشیمون نبود اما تو قدم بعدی درمونده بود توی افکارش غوطه ور بود که به پارک بزرگی رسید حدود دو ساعت بود که در حال راه رفتن بود هوا کاملا روشن شده بود . ساعت حدود هفت و نیم صبح بود پارک رو نمی شناخت یعنی اون قدر راه رفته بود؟ محیط براش غریبه بود روی نیمکت پارک نشست اون قدر خسته بود که تا سرشو رو کولش که تو بغلش گرفته بود گذاشت فوراً خوابش برد.

داخل آشپزخونه مادر در حال ریختن چای صبحانه بود و پدر هم پشت میز منتظر چای صبحونه نشسته بود. نیما از پله ها پایین اومد و وارد آشپزخونه شد پشت میز نشست و فقط به مادر صبح بخیر گفت چون هنوز با پدر قهر بود و جای سیلیش رو روی صورتش حس می کرد.

مادر سینی چای رو روی میز گذاشت و به نیما گفت: نیما جون برو مینا رو هم صدا کن امروز کلی کار داریم مثلا جشنه ها !!

نیما: جشن با عزاداری؟

مادر: دوباره شروع نکن نیما من خودمم مته توام . برو مامان جان برو مینا رو بیدار کن

نیما با اکراه از جاش بلند شد و به سمت اتاق مینا رفت . چند بار در زد و مینا رو صدا کرد: پاشو بابا ... دیر شده ... تنبل خانم ... مینا ... مینا

وقتی جوابی نشنید وارد اتاق شد . اتاق خالی بود با تعجب به اطرافش نگاه کرد وسایل روی دراور ناپدید شده بودن و لباسای مینا در هم و بر هم رو زمین ریخته شده بود. چشمش به کاغذ رو تخت افتاد اونو برداشت و خوند با ناباوری یه بار دیگه نامه رو خوند و با سرعت از اتاق خارج شد. به سمت آشپزخونه دوید و با صدای بلند گفت: رفته ... رفته

مادر: کی رفته؟

نیما به پدر: حالا خوب شد؟ رفته

مادر: چی شده؟

نیما: مامان مینا... مینا رفته

پدر: رفته؟ کجا رفته؟

نیما نامه رو به طرف پدر گرفت. پدر نامه رو خونده با نگرانی به اتاق مینا دوید و مادر و نیما هم پشت سرش به راه افتادند.

پدر رو به مادر: بگرد ببین شناسنامه و کارت ملیش رو برده؟

مادر بعد از گشتن چند کتو ناامیدانه گفت: آره برده

پدر دستشو به پیشونیش کوبید و با گفتن کلمه (وای) رو تخت نشست.

نیما که از عصبانیت قرمز شده بود گفت: بابا به خدا اگه بلایی سرش بیاد هم مینا رو از دست میدی هم منو

پدر: یه لحظه ساکت باش ببینم چیکار می تونم بکنم

نیما: دیگه دیر شده اون موقع که باید فکر می کردی نکردی حالا می خوام فکر کنی؟ باید همون دیشب که اومد توی اتاقم حدسش رو می زدم .

مادر: مگه بهت چی گفت؟

نیما: هیچی خیلی گنگ حرف میزد . حلالیت طلبید اما من منظورشو نفهمیدم

پدر: فکر کنید ببینید کجا می تونه رفته باشه

نیما: آها فهمیدم الان زنگ می زنه به گوشی همراهش

و به سرعت شماره مینا رو گرفت.

با صدای گوشی ، مینا از خواب بیدار شد نگاهی به ساعتش انداخت دو ساعت بود که خوابیده بود صفحه گوشی رو نگاه کرد شماره خونه بود می دونست که نیما پشت خطه بغض گلوشو گرفت به آرومی گوشیهو قطع کرد و دکمه خاموش رو فشرد.

ساعت ده صبح بود باید کاری میکرد ، فکری می کرد، نقشه ای می کشید ، از جاش بلند شد و بازم بی هدف به راهش ادامه داد. ساعت وسط میدان شهر عدد دو رو نشون می داد تقریبا چهار ساعت بود که مینا تو خیابانا راه می رفت دیگه تموم محیط اطرافش براش غریبه بود تابلو ها و اسم های خیابون ها نشون از این بود که خیلی از محله پدریش دور شده هنوز فکرش به جایی قد نداده بود بوی کباب و غذاهای مختلف مشامش رو قلقلک می داد گرسنه بود اما

چیزی از گلوش پایین نمی رفت بازم به پارک کوچولو و خلوتی رسید روی نیمکتی نشست و به نقطه ای نا معلوم خیره شد تو همین حین بود که به آرومی سرشو رو کولش گذاشت و به خواب رفت. با صدای جیغ و داد بچه هایی که داشتند فوتبال بازی می کردند از خواب پرید باورش نمیشد خورشید داشت غروب می کرد نگاهی به ساعتش انداخت ساعت هشت شب بود. ترس و بغض تمام وجودشو گرفته بود می خواست زار زار برای بخت شومش گریه کنه تو همین حین فکری به ذهنش رسید به کنار خیابون رفت و دستشو به علامت تاکسی بلند کرد. تاکسی جلوی پاش توقف کرد با شجاعتی که قبلا تو خودش سراغ نداشت گفت: آقا دربست؟

-کجا میرید؟

-چالوس

-چقدر کرایه میدی؟

-هر چقدر عرفش باشه

- سوار شو خانم میرسونمت

تو راه به همه چی فکر کرد دیگه براش مهم نبود که اسمش دختر فراری باشه یا چیز دیگه ای ، فقط اینو میدونست که دیگه به اون خونه بر نمی گرده . شیشه ماشینو پایین کشید و گوشی موبایلشو از پنجره بیرون انداخت دیگه نمی خواست کسی جاشو بدوننه. می خواست به کلبه آلاچیقی پناه بیره لاقلمی تونست تا نقشه بعدی اش اونجا بمونه و تو امنیت کامل باشه. هوا دیگه تاریک تاریک شده بود تاکسی از جاده باریک و پرپیچ و خم چالوس با دنده سنگین بالا میرفت. مینا به یاد نیما افتاد چقدر دلش براش می سوخت همیشه اون باید تاوون کارای مینا رو میداد . بغض راه گلوش رو بسته بود . نفسش بالا نمی اومد به راننده اشاره کرد که گوشه جاده توقف کنه . راننده با این کار مخالف بود و عقیده داشت که خطرناکه اما وقتی اصرار مینا رو دید به ناچار توقف کرد مینا به سرعت پیاده شد رو زمین دو زانو زد و به گریه افتاد. گریه ای که دل هر سنگی رو نرم می کرد اما راننده به فکر خودش بود و مرتب به مینا غر میزد که باید راه بیفته. مینا با عصبانیت با گریه به راننده گفت: آقا خیلی ناراحتی می تونی بری

-من کار و زندگی دارم خانم

-آقا گفتم که برو از اینجاشو خودم بldم میرم

-ولی اینجا خیلی خطرناکه

-شما به این کارا کار نداشته باش گفتم که خودم راهو بldم خودم میرم

-باشه حرفی نیست فقط کرایه ما چی میشه؟

مینا از جاش بلند شد و از کوله اش دسته پولی درآورد و به سمت راننده گرفت

-بفرما ... اینم کرایتون... حالا برید به کار و زندگیتون برسین

راننده پول رو گرفت و نگاه حقارت باری به مینا کرد و گفت: خيله خب بابا از دست يکي ديگه عصبانيه سر ما خالي ميکنه ... اصلا معلوم نيس چه کارس

مینا از عصبانیت داشت منفجر می شد سنگی از رو زمین برداشت و در حالی که فریاد میزد گفت: میری یا حالیت کنم؟

تاکسی دور زد و تو تاریکی جاده محو شد وقتی مینا به خودش اومد خودشو تو سیاهی مطلق دید حتی زیر پاش رو هم به سختی می تونست ببینه . براش مهم نبود بازم خودشو رو زمین انداخت و بلند بلند شروع به گریستن کرد تقریبا هیچ ماشینی از اونجا رد نمیشد . دلش به حال خودش می سوخت دلش به حال نیما و مادر هم می سوخت چطور پدر تونست باهاش همچین رفتاری کنه و اونو وادار به فرار کنه شاید نباید فرار می کرد اما اگه فرار نمی کرد چطور می تونست در مقابل ظلم و زور پدر وایسه. از جاش بلند شد و در حالی که اشک از چشاش جاری بود چند قدم جلو رفت . همه جا تاریک بود . محیط براش آشنا می اومد اما کجا نمی دونست . نگاهی به دور برش انداخت و چشمش به تابلو راهنمایی و رانندگی خطر سقوط سنگ از کوه افتاد و به یاد آورد که این همون جاییه که وقتی با نیما از چالوس به خونه بر می گشتند برای استراحت تو راه توقف کرده بودند. همون پرتگاه ترسناک و حالا تو شب ترسناکتر هم شده بود البته هیچ چیز مشخص نبود و همین ترس رو بیشتر می کرد مینا بازم چند قدم به جلو رفت تو فکر این بود که چطور به صورت اتفاقی اینجا پیاده شده . چند قدم دیگه به جلو برداشت کوله اش رو محکم تو بغلش گرفته بود. چرا هیچ چی قابل مشاهده نبود؟ حتی به ماشین هم از اونجا رد نمیشد که لااقل با نور چراغش برای چند لحظه فضا رو روشن کنه. مینا رو زمین نشست حسی بهش میگفت که جلوتر نره همیشه از فضای جنگل تو شب می ترسید. صدای جغد و سگ و ...

این دفعه از ترس به گریه افتاد صدای قلبش رو به خوبی میشنید از این که راننده رو از خودش رونده بود خودشو سرزنش می کرد . لرز تموم بدنشو گرفته بود صدای به هم خوردن دندوناش رو به خوبی میشنید اونقدر کوله رو محکم گرفته بود که انگشتاش در حال بی حس شدن بودن . تو همین لحظه صدای وحشتناکی از چند متری پشت مینا به گوش رسید. صدای زوزه ای بلند و خشن . مینا با ترس برگشت و به پشتش خیره شد همه جا سیاه بود نمی دونست این صدای زوزه ی سگه یا گرگ یا حیوان دیگه ای... فقط می دونست صدا داره بهش نزدیک می شه با لرز چند قدم رفت عقب و بازم چند قدم دیگه حس می کرد همون قدر که به عقب می ره به همون اندازه هم صدا بهش نزدیک می شه قدماش رو سریع تر برداشت و عقب و عقب تر رفت ناگهان زیر پاش خالی شد و با شدت از پرتگاه به پایین سقوط کرد . صدای جیغ مینا تو تاریکی محو شد...

مینا: وای نیما ببین این جا چقدر ترسناکه !!

نیما: آره برا خودش دره ایه

مینا: اصلا معلوم نیست تهش کجاست؟ درختا این قدر تو هم رفتن که کف دره معلوم نیست. چه درختای بلندی!

نیما: آره

- میگم نیما اگه یکی از این جا بیفته پایین زنده می مونه؟

- نمی دونم، فکر نکنم. شاید گیر کنه به این درختا و نجات پیدا کنه البته اگه شانس بیاره...

- شانس کجا بود به نظر من اگه یکی از اینجا بیفته صددرصد اون دنیاست.

- بیا عقب این جا زمینش نرمه یه موقع زیر پات خالی میشه

- مواظبم

- ا مینا گفتم که جلو نرو خطرناکه

- نه بابا چیزیم نمیشه

- مینا... مینا... نرو خطرناکه... می افتی پایین

- این جا خیلی قشنگه

- مینا نرو

- من دیگه به اون خونه بر نمی گردم

- مینا... مینا

- چرا بابا با من این کارو کرد؟

- وای... مینا

- چقدر دلم برای نیما ومامان تنگ شده... چقدر سردمه... چقدر همه جا تاریکه... نیما کجایی؟ ... من می ترسم ... دیگه

صداشو نمی شنوم... نیما منو صدا کن ... نیما... نیما...

(تاریکی مطلق)

فضای خونه رو سکوت برداشته بود. دو هفته از رفتن مینا می گذشت و هیشکی خبری ازش نداشت. نیما هر جایی که به ذهنش می رسید رو دنبالش گشته بود حتی خونه آلاچیقی اما اونو پیدا نکرده بود به تموم ارگانهای دولتی سرزده

بود . پلیس ، بیمارستان ، راهداری، اورژانس و حتی پزشکی قانونی ... به نظر می اومد مینا آب شده بود و رفته بود زیر زمین...

بعد از رفتن مینا تموم اعضای خانواده از هم دور شده بودند و به ندرت با هم صحبت می کردند. اکثر اوقات مادر تو خلوت خودش به گریه می نشست و پیدا شدن دخترش رو از خدا می خواست . نیما دل و دماغ هیچ کاری رو نداشت از مینا دلخور بود اما بهش حق می داد چون خودشم با این که به مینا قول داده بود که پدر رو منصرف می کنه نتونسته بود به قولش عمل کنه. مینا رو ناامید کرده بود پس از نظرش حق هیچ گونه اعتراضی رو نداشت . بیشتر اوقات توی اتاقش کز می کرد و چشم به تلفن می دوخت تا شاید خبری از مینا بشه . حتی کل فامیل هم دنبال مینا می گشتند وقتی آرمان از موضوع با خبر شد تنها کلمه ای که گفت این بود : ((حدس می زدم این جور مییشه ... اما یه درصد هم احتمالشو نمی دادم حقیقت پیدا کنه))

بعد از رفتن مینا، پدر تماسی با آقای حکیم زاده گرفت موضوع رو براش تعریف کرد و حکیم زاده هم با عصبانیت عذر پدر رو خواسته بود اون این کار مینا رو توهین بزرگی به خونوادشون دونسته بود و پدر رو مقصر تو تربیت مینا ، برا همین پدر خیلی راحت از شرکت آقای حکیم زاده اخراج شد.

اما پدر مینا رو مقصر نمی دونست بلکه خودشو سرزنش می کرد چون خودش بود که قضیه ازدواج مینا و پسر حکیم زاده رو به آقای حکیم زاده به صورت غیر مستقیم پیشنهاد داده بود وگرنه حکیم زاده حتی نمی دونست پدر چند تا بچه داره و هر کدوم چند سال دارن. وجدانش عذابش می داد. سرنوشت مینا رو به خطر انداخته بود و این خودش باری بود که هر لحظه ممکن بود کمر نحیف پدر رو بشکونه . اما پشیمونی دیگه سودی نداشت هر لحظه آرزو می کرد که زمان به عقب برگرده و اشتباهش رو جبران کنه اما دیر شده بود.

نگرانی و دلتنگی نیما ، عذاب وجدان و بی کاری پدر ، گریه های مادر ، تمام این ها باعث شده بود که خانه رنگ سکوت به خودش بگیره . مادر بعد از رفتن مینا با پدر قهر کرده بود و حتی باهاش توی یه اتاقم نمی خوابید . نیما هم سعی می کرد اطراف پدر نباشه و تموم حرفش با پدر توی روز دو کلمه بود: سلام و خداحافظ

الناز هم هر چند روز یکبار با نیما تماس می گرفت و از مینا خبر می گرفت . اما همه روزنه ی امیدی توی دلشون می درخشید و اون این بود که مینا زندست و گوشه ای از این شهر یا کشور در حال زندگیه... و آیا این امید واقعیت داشت؟

و اما مینا...

چشاش رو با زحمت زیاد باز کرد در وهله اول همه جا تار بود چشاشو بست . مغزش خالی و خاموش بود خالی از هر فکر و خاطره ...

بازم چشاش رو باز کرد این دفعه می تونست اطراف خودشو ببینه . سقف خونه از چوب بود حالت شیروونی داشت و به نظر قدیمی می اومد تکونی به بدنش داد اما درد تموم وجودشو گرفت و ناله بلندی سر داد. با صدای ناله مینا ، دختر جوونی به سمتش اومد مدتی به صورتش خیره شد و به سرعت از کلبه خارج شد چند لحظه بعد پیرزنی وارد کلبه شد . به مینا نگاهی کرد و با لبخندی گفت: خدا رو شکر دخترجان به هوش آمدی حسابی ما را ترسانده بودی ها!!

مینا به زحمت و درد گفت: آخ ... من کجام؟... شما کی هستین؟... چه بلایی سرم اومده؟

پیرزن دستی به سر مینا کشید و گفت: عزیزم نگران نباش... ما آدمهای خوبی هستیم ... دو هفته پیش آقامون تو را میان درختای جنگل پیدا کرد از دره نرمک افتاده بودی پایین به خدا دخترم به معجزه بود ، تا حالا هشت نفر از این دره افتادن پایین و جان سالم به در نبردن اما تو ... خدایا قدرتتو برم والا ... خدا خیلی دوست داشته دختر جان ... این همه ارتفاع رو افتادی پایین اما فقط دست راست و پای چپت در رفته البته به غیر از کبودی ها و کوفتگی هایی که روی بدنت به وجود آمده.

مینا چیزی به یاد نمی آورد با سردرگمی گفت: دره نرمک؟

پیرزن: آره عزیزم ، دره نرمک ، چون خاکش خیلی نرمه و سسته برای همین اسمشو گذاشتیم دره نرمک . تمام لباسات پاره پوره شده بودن وای خدا بهت رحم کرد آقامون گفت به احتمال زیاد به شاخه ی درختا گیر کردی و شاخه ها نداشتن بهت آسیبی برسه.

یه آن جمله نیما یادش اومد: ((شاید گیر کنه به این درختا و نجات پیدا کنه البته اگه شانسی بیاره...))

تموم خاطرات و اتفاقات گذشته رو به خاطر آورد شرط پدر، قبول نشدن تو کنکور، فرار از خونه ...

بغض گلوش رو گرفت و با حسرت گفت: نیما...

پیرزن با خوشحالی گفت: نیما چی؟ شوهرته عزیزم؟ شماره ای چیزی نداری باهش تماس بگیرم بگم کجایی؟...بابا تمام دخترای الانی همه تو کیفشون یه تلفن دستی دارن اما تو چه جور دختری هستی من نمی دانم !! به لباسات که می خوره بچه شهری باشی!

اشکای مینا جاری شد پیرزن دلش واسه مینا سوخت دستشو گرفت و گفت: حالا چرا داری گریه می کنی دخترم ؟ خدا را شکر همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد.

مینا با گریه گفت: من دو هفته بیهوش بودم؟

پیرزن: بی هوش بیهوش که نه ... بعضی اوقات چشمتو باز می کردی دو تا کلمه می گفتی و دوباره بی هوش می شدی ... همش هم اسم نیما رو صدا می زدی ... خیلی دوستش داری نه؟

مینا با سر حرف او را تایید کرد.

پیرزن لبخندی زد و گفت: خدا به پای هم پیرتون کنه

مینا در حالی که هنوز گریه می کرد لبخندی زد و گفت: برادرمه

پیرزن که جا جورده بود گفت: برادرته؟ ندیده بودم یکی این قدر برادرشو دوس داشته باشه ... من همیشه شنیده بودم خواهر برادرا با هم کارد و پنیرن... خب حالا نگران نباش شماره برادرتو بده که باهاش تماس بگیرم بگم این جایی ... حتما اونم حالا از نگرانی پریشان احوال شده.

پیرزن لهجه زیبای شمالی داشت که یه جورایی باعث میشد مینا بهش اعتماد کنه.

گریه مینا به غم تبدیل شد: نمی خوام بدونم که من کجام .

پیرزن با تعجب گفت: چرا دختر جان؟

مینا: داستانش مفصله فقط یه چیزی ازتون می خوام ... میخوام بهم قول بدین که هیچ کس از جای من خبردار نشه

پیرزن: آخه چرا؟

مینا: براتون تعریف می کنم اما الان اصلا توانشو ندارم خانم...

پیرزن لبخندی زد و گفت: من خانم گلم دختر جان ... به من بگو بی بی گل

مینا: خانم بی بی گل

پیرزن: دیگه بی بی گل که خانم نداره

مینا: بهم قول میدی بی بی گل؟

بی بی گل: باشه عزیزم بهت قول می دم به ربابه و حسن آقا هم می گم که به کسی چیزی نگن فقط تو هم باید بهم قول بدی که برام همه چیو تعریف کنی.

مینا: حتما... راستی شما چرا منو بیمارستان نبردین؟ یا به پلیس خبر ندادین؟

بی بی گل: راستش آقامون طبیبه البته نه از اون طبیبای درس و دانشگاه رفته ... طبیب خانگیه اما کارش خیلی بهتر از دکترای الانه وقتی اوردت خانه معاینت کرد و گفت که جراحی سسطحیه ما هم زیاد بیمارستان را قبول نداریم برای همین تو را در خانه مداوا کردیم ، پلیس هم که دیگه حرفش را نزن ، حسن آقا با پلیس میانه خوبی نداره. گفت صبر کنیم وقتی تو به هوش آمدی خودت برای خودت تعیین تکلیف کنی.

مینا: خوب کاری کردین ... دستتون درد نکنه..

بی بی گل: خواهش می کنم دختر جان ... در ضمن تا هر وقت هم که بخوای می توانی اینجا بمانی ... تو هم مثل دختر ما ربابه ... البته این حرف از طرف حسن آقا هم هست.

مینا: شما خیلی مهربونید ... ممنون از لطفتون ... خیلی دوس دارم حسن آقا رو ببینم

بی بی گل: اونو هم می بینی دخترم، حالا استراحت کن بدنت خیلی ضعیفه

از جاش بلند شد و از کلبه بیرون رفت.

چشای مینا دیگه توان باز بودنو نداشت برا همین به آرومی اونا رو بست و به خواب عمیقی فرو رفت.

روز بعد مینا بعد از اینکه چشاشو باز کرد به آرومی از جاش بلند شد هنوز دست و پاش درد می کردند لنگون لنگون به طرف تنها پنجره کلبه رفت به بیرون نگاهی انداخت اطرافش رو سبزی و طراوت زیبایی گرفته بود. درختای سر حال و شاداب. پنجره رو باز کرد صدای پرنده ها که لابه لای شاخه های درختا آواز می خوندند آرامش خاصی بهش می دادند. نور خورشید از لابه لای شاخه ها به زمین می تابید و منظره زیبایی رو آفریده بود نگاهی به خودش انداخت پیراهن و دامن گشادی به تن داشت که معلوم بود لباسهای بی بی گله چون لباس های دخترش به این قدیمی و کهنگی نبود از پوشش خودش خندش گرفت همیشه از این نوع لباسها منتفر بود اما نمی دونست چرا این دفعه این احساس رو نداشت. توی همین لحظه در کلبه باز شد و همون دختر جوون دیروز داخل شد. لبخندی به مینا زد و سینی صبحانه ای که تو دستاش بودو رو زمین گذاشت.

مینا به دختر گفت: تو باید ربابه باشی آره؟

دختر با سر تایید کرد.

مینا: چند سالته؟

ربابه با دست به مینا فهموند که بیست و سه سالشه

مینا: ا پس دو سال از من بزرگتری من بیست و یک سالمه. تو تنها دختر بی بی گلی؟

بازم تایید کرد.

مینا: چیه می ترسی حرف بزنی؟ یا خجالت می کشی؟ دخترای به سن و سال من و تو نباید یه لحظه هم ساکت

باشین، خب حالا بگو ببینم تا کجا درس خوندی؟ دیپلم داری؟

ربابه نگاهی به مینا انداخت از جاش بلند شد و از کلبه خارج شد.

مینا: کجا می ری؟ وا.... من که حرف بدی نزدم !!

نگاهی به سینی صبحانه انداخت چقدر رنگین تزیین شده بود هر چیزی که فکرشو می کرد توی سینی بود چای، کره، مربا، عسل محلی، خامه، تخم مرغ، گردو و نون محلی. معدش به ضعف افتاد و با وله مشغول خوردن شد تقریباً صبحانه خوردنش تموم شده بود که بی بی گل وارد کلبه شد.

مینا لقمش رو قورت داد: صبح بخیر بی بی گل

بی بی گل لبخندی زد: صبح بخیر دختر جان، خوب خوابیدی؟

مینا: چه جورم

-هنوزم درد داری؟

-نه مثل دیروز خیلی کم شده

-خیلی خوبه

-یه سئوالی بپرسم؟

-پیرس دخترم

-دخترتون ربابه انگار خیلی حساس و زودرنجه

-برای چی؟

-آخه ازش پرسیدم دیپلم گرفته یا نه اون هم ناراحت شد و رفت

-نه عزیزم ناراحت نشد نمی دانست چطوری جوابتو بده

-یعنی چی؟

-ربابه لاله

-آخی چرا؟ مادر زاده؟

-نه وقتی هجده سالش بود کلبه ما بد جور آتش گرفت و تقریباً تمام چهار تا کلبه همسایه هم آتش گرفتند همه رفته بودند شهر فقط ربابه خانه بود بچم خیلی ترسیده بود شوکه شده بود فقط توانسته بود از کلبه بیاد بیرون و یه گوشه قایم بشه وقتی پیداش کردیم از ترس غش کرده بود تا چند روز تشنج می کرد و می لرزید ... بعد از این که حالش جا آمد فهمیدیم نمی تونه حرف بزنه ضربه بدی بهمان خورد ربابه شوکه شده بود و همین باعث شده بود که لاله بشه دکتر گفتن موقته و خوب میشه اما الان پنج سال از اون موقع می گذره و ربابه هیچ تغییری نکرده. دیپلمشو توی شهر گرفت آمده بود اینجا که برای کنکور درس بخانه که این جوری شد.

-آخی بیچاره

-به خدا پیش دانشگاهی معدلش نوزده و هشتاد صدم بود شاگرد اول کلاس بود اما خدا این جوری برایش خواست.

چشای بی بی گل پر از غم بود . مینا دستای بی بی گل رو گرفت و گفت: ایشالله یه روزی خوب میشه و مثل سابق بر میگردد به درس و زندگیش

بی بی گل لبخندی زد: خدا از دهنش بشنوه عزیزم

-حالا بی بی گل پاشو ، پاشو بریم بیرون منم یکم دلم باز بشه . بیرون خیلی قشنگه

-باشه دخترم هر جور مایلی

هر دو از کلبه خارج شدند مینا نگاهی به اطرافش انداخت : فوق العاده ست . میخوام یه ذره پیاده روی کنم

-نه عزیزم تو هنوز پات کامل خوب نشده نباید بهش فشار بیاری وقت برای پیاده روی زیاده

-باشه پس بذارین بشینم رو این تخت

بی بی گل به مینا کمک کرد رو تخت بشینه و خودش کنارش نشست.

بی بی گل: راستی ازت نپرسیدم ،اسمت چیه؟

مینا: من مینام. بیست و یک سالمه

-به نظر میاد دختر خیلی خوب و مهربونی باشی اینو از همون اول که دیدمت فهمیدم

-نظر لطفونه، میگم اینجا کس دیگه ای زندگی نمی کنه؟

-به غیر از این کلبه ، چهار تا کلبه دیگه هم هست که سه تاشون خالیه خیلی وقته ساکنینش رفتن شهر زندگی می

کنن فقط یکی از کلبه هاست که یه پیرمرد توش زندگی می کنه ما بهش میگیم بابا علی ، پیرمرد مهربون و خوش قلبیه وقتی باهاش حرف زدی می فهمی من چی میگم.

-اینجا تنها زندگی می کنه؟

-آره

-یعنی هیچ کسی رو نداره؟

-از دار دنیا یه نوه داره که معمولا تابستونا برای تعطیلات میاد اینجا و بهش سر می زنه اونم مثل پدربزرگش بچه خوب

و مهربونیه . بابا علی یه پسر هم داره اما زیاد با اونا رابطه خوبی نداره آخه اونا حسابی شهری شدن و به قول جوونا

کلاسشون به اینجا نمی خوره اما نوه بابا علی خیلی هوای اونو داره چند روزی که اینجاست مثل پروانه دورش می

چرخه خدا خیرش بده تمام چشم امید بابا علی اینه که نوه اش بیاد.

-کارش چیه ؟

-دانشجوی فوق لیسانسه

-چه رشته ای؟

-رشتهش خارجیه یه بار یادمه بهم گفت فارسیش میشه مهندسی شبکه

-آها منظورتون آی آتی؟

-آفرین دخترم همونی که میگی خیلی بچه باهوشیه. خلاصه این که من که خیلی دوشش دارم .

-بابا علی چند سالشه؟

-حدود هفتاد سالشه اما خیلی سرباست ...خب حالا نوبت منه که سؤال پیچت کنم ، قرار بود برام یه داستانی رو

تعریف کنی

-داستان؟

-داستان این که چه اتفاقی برات افتاد و چرا نمی خوای کسی از جات خبردار بشه

-آها... راستش بی بی گل منم مته تمام دخترای دیگه تا یک ماه پیش زندگی عادی و خوبی داشتم . زندگی ایده آل خودم . هرکاری که دوست داشتم انجام می داد اما بدبختی من از اونجایی شروع شد که پدرم پاشو کرد تو کفشم...

مینا جزء جزء تموم اتفاقاتی که براش افتاده بود رو واشه بی بی گل تعریف کرد وقتی داستانش تموم شد نگاه غمگینی بهش کرد و گفت: اینم از داستان من ، خیلی بدبختم نه؟

بی بی گل دستی به سر مینا کشید ، لبخند غمناکی زد و گفت: نه دخترم چرا باید بدبخت باشی ... از تو بدبخت ترم هست ...نگران نباش همه چی درست میشه ببین من یه پیرزن قدیمیم اما سعی کردم منطوق رو همیشه مد نظر داشته باشم من زن بی سواد نیستم توی زمان جوانی برای خودم عالمی داشتم تحصیلاتم اون موقع در حد لیسانس حالا بود الان هم که می بینی اینجا زندگی می کنم فقط به خاطر حسن آقااست اون اینو می خواد... دوست داره توی آرامش باشه ... منم ناراضی نیستم و زندگیمو میکنم ...حالا هم عزیزم دربارت هیچ قضاوتی نمی کنم به نظرم دختر فهمیده و باشعوری هستی برای همین تصمیم رو می ذارم به عهده خودت اما فقط اینو از من بشنو که اونایی که تنهاتون گذاشتی الان دارن خیلی زجر میکشن ... دیگه تصمیم با خودت و بازم میگم تا هر وقت که دوست داشتی می تونی اینجا بمونی سه تا کلبه این جا خالیه می تونی توی همون کلبه ای که هستی زندگی کنی سربار ما هم نیستی یه لقمه نان و پنیر هم هست با هم میخوریم تازه ما هم از تنهایی در می ییم.

-شما خیلی به من لطف دارین ... نمی دونم چه طور لطف و محبت شما رو جبران کنم.

-همین که یه نفر هست که باهش حرف بزنی خودش لطف بزرگیه دختر جان...

آخرای شهریور بود و هوا هنوزم گرم .اما جایی که مینا زندگی می کرد بهشتی بود رویایی ... توی این مدت مینا سلامتی خودشو به طور کامل بدست آورده بود. کوله خودشو به زحمت پیدا کرده بود و حالا لباسای خودشو می پوشید ... نزدیک کلبه ها رودخونه قشنگی رو پیدا کرده بود که اکثر اوقات کنارش می نشست از صدای آب لذت می برد و به آیندش فکر می کرد.

سیصد متری رودخانه هم زمین بزرگ کشاورزی بود که حسن آقا روش کشاورزی می کرد اغلب گندم می کاشت و همیشه هم از اومدن کلاغا و پرند ه های مزاحم شاکی بود. گندم ها توی اون ماه از سال رنگ طلایی به خودشون گرفته بودند زمین یکدست طلایی بود و اینم برای خودش زیبایی به خصوصی داشت.

مینا تونسته بود با ربابه ارتباط برقرار کنه و با اون صحبت کنه . ربابه دختر مهربون و خوبی بود و همین باعث شده بود که اونا دوستای خوبی برا هم باشن.

مینا حسن آقا رو دید و باهاش حرف زد . حسن آقا مرد متین و مهربونی بود مثل پدرای فهمیده رفتار میکرد و مینا با دیدن اون همیشه آرزو می کرد که ای کاش پدرش هم همین طور بود. بابا علی رو هم ملاقات کرده بود و تو همون چند دقیقه اول حس کرد که اونو مته پدربزرگ نداشته اش دوست داره.

خلاصه این که توی این چند روز مینا به همه جا سرک کشیده بود با همه صحبت کرده بود و حالا این به اصطلاح ده کوچیک رو مته خونه خودش دوست داشت

تا این که....

صبح ، مینا بعد از این که توی کارای کلبه و اطرافش به بی بی گل کمک کرد طبق معمول به لب رودخونه رفت و همین جور که چشاش رو بسته بود به صدای آب گوش می داد و فکر می کرد .حدود یه ماه بود که از نیما بی خبر بود نمی دونست اون الان چی کار میکنه آیا به رفتنش عادت کرده؟ آیا پدر از رفتارش پشیمون شده ؟ ایا الناز تصمیم داشت به دانشگاه بره؟ مادر تو چه فکری بود و با غم دوریش چه جوری کنار اومده بود؟ از صمیم قلبش آرزو کرد ای کاش نیما اونجا بود و به حرفاش گوش می داد. خونواده بی بی گل آدمای واقعا مهربون و دوست داشتنی بودند اما باز حس غریبه بودن بین اونا مینا رو عذاب می داد توی همین افکار بود که صدایی اونو به خودش آورد.

-ببخشید خانم مزاحمتون شدم ...

به سمت صدا برگشت . صدا متعلق به پسر جوانی بود که حالا روبروش وایساده و بهش نگاه می کرد .

مینا توی این مدت به غیر از خونواده بی بی گل و بابا علی کس دیگری رو ندیده بود واسه همین با تعجب به اون جوون خیره شد.

مردجوون وقتی عکس العملی از مینا ندید عینک دودیش رو برداشت و گفت: خانم صدای منو میشنوید؟.... خانم

مینا به خودش اومد و گفت: بله بله صداتونو می شنوم ... فقط یه ذره تعجب کردم

مردجوون خودشو برانداز کرد و گفت: کجای من تعجب داره ؟.... لبخندی زد و گفت: نکنه شاخ دارم ! یا دم !!!؟

مینا از شوخیش خوشش نیومد و با بی تفاوتی گفت: نخیر ... حالا چیکار دارین؟

مرد جوون خودشو جمع و جور کرد و با حالت جدی گفت: ببخشید ... من الان (پنج کلبه) بودم هیچ کس اونجا نبود شما نمی دونین بی بی گل و بقیه کجان؟ یه ذره نگران شدم

مینا: ببخشید شما چه نسبتی با بی بی گل دارین؟

جوان: با بی بی گل نسبتی ندارم هر چند که مثل مادر نداشتم دوسش دارم ولی من نوه بابا علی هستم نمی دونم میشناسیدش یا نه

از لب رودخونه بلند شد و به سمت مردجوون اومد: آها شما نوه بابا علی هستین؟! ... همونی که خیلی هواشو داره و بهش سر می زنه ؟

جوون لبخندی از خجالت زد و گفت: نه دیگه به این غلیظی اما بله من نوه بابا علی هستم شما نمی دونین کجا رفتن؟

مینا: تا همین یک ساعت پیش که همه تو کلبه هاشون بودن ...

(کمی فکر کرد چیزی به خاطرش اومد و گفت) آها فهمیدم شاید رفتن مزرعه گندم آخه اونجا خیلی خوشگل شده همه گندما رسیدن فکر کنم رفتن اونجا یه حال و هوایی عوض کنن...

جوون عینک دودیش رو زد و گفت: آها فهمیدم ... ممنون از کمکتون خانم....

مینا: خواهش میکنم.

مرد جوون سرشو پایین انداخت و ازش دور شد. مینا شونه هاشو بالا انداخت دوباره لب رودخونه نشست و چشاشو بست...

نزدیک ناهار ربابه پیشش اومد و اونو به ناهار دعوت کرد اون دو تا به طرف کلبه رفتند صدای بگو و بخند بی بی گل ، بابا علی و حسن اقا کلبه رو برداشته بود . مینا و ربابه داخل شدند با ورود اونا همه دست از خندیدن برداشتند و خودشون رو جمع و جور کردند مینا حس میکرد بین اونا موجودی اضافه است اما مجبور بود کنارشون بمونه و ناهار بخوره . بی بی گل با دیدن مینا به مردجوون گفت: خب اینم دختر گل خودم با هم که آشنا شدین ؟

مردجوان: نه زیاد من فقط ازشون پرسیدم که شما ها کجایین.

بی بی گل لبخندی زد: پسر من این دختر گلی که میبینی اسمش میناست . حدود یه ماهی میشه که مهمون ماست . دختر خیلی مهربون و ماهیه ما همه دوسش داریم ...

مینا با خجالت لبخندی زد: البته بی بی گل دارن مبالغه می کنن ... دیگه اینجوریا هم نیست.

مرد جوان: آگه بی بی گل میگه پس حتما همین طوره نه ربابه؟

ربابه با لبخند حرفشو تایید کرد و چند بار آروم پشت مینا کوبید .

بی بی گل رو به مینا ادامه داد: این آقا پسر هم که می بینی و من به اندازه بچه خودم دوشش دارم امید. دیگه اصلا تعریف کردن نداره ...

در حالی که بی بی گل ازش تعریف می کرد مینا نگاهی بهش انداخت امید سرش پایین بود و می خندید . جوونی حدودا بیست و هفت ساله با قدی بلند و موهای مشکی ، ریش پرورسوری داشت و بقیه صورتش رو سه تیغه کرده بود بوی ادکلنش فضای کلبه رو برداشته بود خط انوی شلوار پارچه ای راسته اش و پیراهن جذب آبی که پوشیده بود تو چشم می زد قیافه معمولی داشت اما مردونگی و متانت از سر و روش می بارید و در آخرم هیکل ورزیده ای داشت که بدجور خودنمایی میکرد. مینا با خودش فکر کرد که چقدر بی بی گل از امید تعریف میکنه و به نظرش اون جوون اونقدرها هم تعریفی نبود . مینا همیشه عاشق پسرای خوش قیافه و خوش تیپ و قرتی بود اون دسته از پسرای که دخترا براشون سر و دست می شکنن پس به نظرش امید زیادم قابل تعریف نبود .

تعریف های بی بی گل که تموم شد قبل از این که امید حرفی بزنه حسن اقا با خنده گفت: بسه ... اینقدر ازشون تعریف کردی که آب شدن طفلکی ها ... پاشو خانم پاشو نهار رو بیار که روده کوچیکه بزرگه رو خورد.

با ورود دیس عدس پلو به سر سفره همه مشغول خوردن شدند و هر از گاهی با هم صحبت می کردند اما مینا سکوت کرد هر چند که میلی به غذا نداشت اما خودش مشغول غذاش کرد ، بین صرف نهار امید حتی یه بارم به مینا نگاه نکرد و مشغول صحبت کردن با بی بی گل و ربابه و بابا علی بود .

بعد از نهار و شستن ظرفها مینا به کلبه اش رفت و ترجیح داد که اونا رو تنها بذاره.

تا نزدیک عصر هیشکی دنبال مینا نگشت و همه مشغول گپ زدن بودند انگار که اونو فراموش کرده بودند و یا شاید نمی خواستند که فرد غریبه ای بینشون باشه. از پشت پنجره به کلبه ای که همه توی اون جمع بودند نگاه کرد هم از اینکه بینشون نبود ناراحت بود و هم از این که همه خوشحال بودند مخصوصا بابا علی احساس خوشایندی کرد برای اولین بار با خودش گفت ای کاش اونم کنار خونوادش بود .

هوا گرگ و میش بود ربابه دنبال مینا رفت با اشاره بهش فهموند که همه می خوان گشتی اطراف بزنند و ازش خواست که با اونا همراه بشه اما مینا کمی دلخور بود تقاضای اونو رد کرد به بهانه سردرد توی خونه موند و ربابه رو دست خالی برگردوند.

ربابه به کلبه برگشت و با ناراحتی به بی بی گل فهموند که مینا با اونا نمی یاد.

بی بی گل: چرا مینا نمیاد؟

ربابه به سرش اشاره کرد و به مادرش فهموند که مینا سرش درد می کنه.

امید که شاهد گفتگوشون بود همون جور که کفشاش رو می پوشید گفت: من میرم شاید رودروایسی کنه و به من نه نگره و بیاد...

چند ضربه به در خورد. مینا در حال خواندن کتابی بود که حسن اقا بهش امانت داده بود کتابو بست و گوشه ای گذاشت طوری وانمود کرد که سرش درد می کنه و با صدای گرفته گفت: بفرمایید در بازه

امید وارد کلبه شد. مینا با دیدنش با تعجب گفت: ا شما بیید؟

-بله خودمم، من نمیدونم چرا شما هر وقت منو می بینین با تعجب منو نگاه می کنین.

مینا خودشو جمع و جور کرد و گفت: آخه تعجب کردم که اومدین اینجا... خب خوش امیدید ... امری داشتین؟

امید دستاشو تو جیب شلوارش کرد چند قدم جلو رفت و گفت: بله راستش اومدم شما رو دعوت کنم که با ما همراه بشین بریم یه گشتی این اطراف بزنیم.

مینا دستشو به سمت سرش برد و گفت: ببخشید خیلی دلم میخواد که با شما پیام اما سرم خیلی درد می کنه نمی تونم پیام

-از قدیم گفتن هوای بیرون حال آدمو جا می یاره شما هم یه گشتی بزنی سرت خوب میشه.

-نه فکر نمی کنم با این کارها خوب بشم ... شما برید ... خوش بگذره ... ایشالله دفعه دیگه میام....

-می خواید یه قرصی چیززی براتون بیارم؟

-نه ممنون خودش خوب میشه ...

-مطمئنین که نمیخواید بیاید ... همه خوشحال میشن ها

- نه ممنون ... ایشالله یه فرصت دیگه

امید بیش از این اصرار کردن رو بی فایده دید از طرفی از این که مینا دست رد به سینش زده بود دلگیر شده بود سرش رو پایین انداخت و در حالی که از کلبه خارج می شد با صدایی اروم و جدی گفت: هر جور میل تونه ... خداحافظ

-به سلامت

وقتی مینا از رفتن امید مطمئن شد با خودش گفت: فکر کرده پاشده اومده اینجا من روم نمیشه بگم نمیام وقبول می کنم، بعدشم کلی سرشو جلوی بی بی گل میگیره بالا که هیچ کس نمی تونه رو حرف من حرف بزنه و از این جور

حرفها... ه خوب حالشو گرفتم ... فکر کرده کیه ...

ساعت روی تاقچه عدد نه رو نشان میداد از سرو صدا و نور چراغ کلبه مشخص بود که اونا برگشتند. کاش اونم بینشون غریبه نبود و می تونست خیلی راحت پیششون باشه توی همین افکار بود که دید بی بی گل از کلبه خارج شد و به سمت کلبه اومد . مینا از پنجره کنار رفت روی تخت چوبی اش دراز کشید. بی بی گل چند ضربه به در زد و وارد شد : سلام دختر گلم ... خوبی ؟ ... سرت بهتر شده؟

از رو تخت بلند شد و گفت: سلام بی بی گل ... نه هنوز خوب نشدم سرم هنوز درد می کنه ...

بی بی گل کنار مینا رو تخت نشست و گفت: شاید فشارت افتاده باشه پاشو بریم شام بخوریم شاید خوب بشی...

-نه بی بی گل میل ندارم ... شما بخورین

-این چه حرفیه دختر ... ما بدون تو که شام نمی خوریم ... پاشو عزیزم ... بیا بریم ...

-نه بی بی گل سرم خیلی درد می کنه ترجیح می دم که بخوابم ...

بی بی گل ناچار از جاش بلند شد و با ناراحتی گفت: خيله خب حالا که اینجور دوست داری باشه ... من شامتو میدم ربابه بیاره برات (آهی کشید) هر چند که می دونم دردت چیه

و خیلی سریع از کلبه خارج شد... چند دقیقه بعد ربابه با سینی غذا پیش مینا اومد سینی رو کنارش گذاشت و با لبخندی از اونجا خارج شد. مینا نگاهی به سینی انداخت بشقاب پر از کوکو سیب زمینی وسط سینی خود نمایی میکرد لقمه ای گرفت و با اشتها مشغول خوردن شد.

صبح روز بعد بازم ربابه دنبالش رفت و ازش خواست که برای صبحونه پیش اونا بیاد اما بازم مینا قبول نکرد.

سفره صبحونه پهن بود و بی بی گل مشغول چیدن سفره . امید بعد از این که صورتشو خشک کرد کنار سفره نشست و با اشتیاق فراوان گفت: وای چه سفره ای چیدی بی بی گل من عاشق چیزای محلیم

-نوش جونت پسرم

تو همین لحظه ربابه اومد تو، بی بی گل بهش گفت: میاد؟

ربابه با سر جواب منفی داد و کنار سفره نشست.

بی بی گل با ناراحتی گفت: نمی دونم مینا چرا اینطوری میکنه ؟ به خدا دیگه نمی دونم چطوری بیمارمش تو جمعمون

امید: قبلا هم همین جوری بود ؟ یعنی همین طوری کناره گیر بود؟

بی بی گل با بغض گفت : نه پسرم ... مینا دختر خون گرمیه ... از اون اول که اومد پیشمون با هم سر یه سفره غذا خوردیم اما نمی دونم از دیروز تا حالا از مون کناره گیری میکنه ... نمیدونم شاید از دستمون ناراحت شده...

امید طاقت ناراحتی و بغض بی بی گل رو نداشت با عصبانیت از سر سفره بلند شد و گفت: من بیمارمش

-پسرم خودتو سبک نکن نمیاد اگه می خواست بیاد همون اول که رفتی میومد.

در کلبه رو باز کرد و گفت: این دفعه فرق داره....

چند ضربه به در زد و بدون منتظر موندن واسه جواب وارد شد . مینا که رو تخت دراز کشیده بود با دیدن امید به سرعت بلند شد و با ناراحتی گفت: فکر کنم یه لحظه صبر می کردین بد نبودا...

امید در رو بست و بهش تکیه داد با عصبانیت نگاهی به مینا انداخت و گفت: چرا اینطوری میکنی؟

-چه طوری؟

-این رفتار چیه ؟

- چه رفتاری؟

- این کناره گیری ها ... این گوشه نشینی ها ...

- من نمی فهمم شما درباره چی حرف میزنید؟

- خوب هم می فهمی ... اگه مزاحمم بگو همین امروز بند و بساطمو می بندم و میرم که راحت باشی لااقل این جوروی اون بی بی گل بیچاره رو عذاب نمیدی... خیلی خود خواهی به خدا ... تا حالا دختر به خودخواهی تو ندیده بودم ... مینا با عصبانیت از جاش بلند شد چند قدم جلو اومد و با صدای بلند گفت: درست حرف بزنین ... من دختر خالتون نیستم که این طوری با من حرف می زنید ها...

امید با حرص نیشخندی زد چند قدم به جلو برداشت یه متری مینا وایساد و گفت: من با دختر خالمم این جوروی حرف نمی زنم ... چون اون مته تو این قدر خودخواه و یه دنده و لجباز نیست...

-شما در این حد نیستین که درباره مردم قضاوت کنین ...

-احتیاجی به قضاوت نیست یه بچه کوچولو هم می فهمه گه شما چه جور ادمی هستین ...

-درست حرف بزنین آقا...

-این جور حرف زدن برای تو تازه درست حرف زدننه نمی دونم چرا سرو کلت اینجا پیدا شده اما می دونم بی بی گل خیلی بهت محبت کرده حالا اینه جواب محبتاش؟ ... جبرانش اینه که غصه شو زیاد تر کنی ؟ که با کارات زجرش بدی؟.... چرا فکر می کنی که بین ما غریبه ای ... چرا فکر می کنی که اضافه ای ... تو که خوب میدونی مونس بی بی گلی پس چرا لجبازی میکنی؟ چرا....

صدای مینا و امید به حدی بالا رفته بود که خودشونم از صداشون اذیت می شدند .

بالاخره مینا وسط حرف امید پرید دستشو به علامت ایست بالا برد و با صدایی بالاتر از امید داد زد : داد زنین....

هر دوشون ساکت شدند و با چهره های قرمز به هم خیره شدند. امید به خودش اومد و سرش رو پایین انداخت دستشو میون موهاش برد به طرف در رفت و همون طور که پشتش به مینا بود گفت: اگه برا صبحانه نیای منم نمی رم ... نیم ساعت اون بیرون منتظر می مونم اگه نیمدی بار و بندیلمو جمع میکنم و کلا از اینجا میرم اون موقع دیگه باید خودت جواب بی بی گل و بابا علی رو بدی....

از کلبه بیرون رفت ، مینا از گوشه پنجره دنبالش کرد امید چند متری کلبه بی بی گل رو تخته سنگی نشست و پشتشو به مینا کرد.

رو تختش نشست و با اینکه از دست امید عصبانی بود نا خودآگاه به حرفاش فکر کرد، حق با امید بود رفتارش همه رو آزاده بود تربیت مینا این جور نبود اون دختری مهربون و دلسوز بود و برای خوشحالی اطرافیانش دست به هر کاری میزد و حالا بی بی گل رو رنجونده بود. بغض گلوشو گرفت و خودشو سرزنش کرد خیلی دوست داشت امید رو سرزنش کنه اما حق با اون بود . امید مینا رو به خودش آورده بود و مینا باید از امید تشکر می کرد . از رو تخت بلند شد از پنجره بیرون رو نگاه کرد ، هنوز امید همون جا نشسته بود .

امید همون طور که رو تخته سنگ نشسته بود با خودش فکر کرد که خیلی بد با مینا حرف زده و احترامش رو نگه نداشته شاید اصلا نباید دخالت می کرد ولی کاری بود که شده بود و به خودش قول داد که اگه مینا بهش ملحق نشه حتما همون روز از اینجا می ره . تو همین افکار بود که صدایی اونو به خودش آورد...

-فکر کنم چایمون تا الان سرد شده ها....

پشتشو نگاه کرد و مینا رو دید که بهش لبخند میزنه . مینا سعیشو میکرد که یه جواریبی از دلش در بیاره . امید از جاش بلند شد و در حالی که لبخند می زد گفت: کاری نداره خودم دوباره چایی می ریزم

و با هم به طرف کلبه راه افتادند....

چند روز گذشت و هر چی می گذشت مینا بیشتر از امید بدش می اومد. با این که امید بعد از قضیه دعواشون رسماً از مینا عذرخواهی کرده بود اما باز مینا دل خوشی ازش نداشت به نظرش کارایی که امید می کرد فقط برای تظاهر بود و می خواست نشون بده که خیلی مرده ...

مثلاً یه بار که حسن آقا داشت هیزم می شکست امید خودشو بهش رسوند ، به زور تیر رو از دستش گرفت و مشغول شد هر چند که هیچی از هیزم شکنی حالیش نبود. چند تا هیزم اولو با حرکات ناشیانه به این ور و اون ور پرت کرد مینا هم پشت پنجره کلبش کلی بهش خندید ، تو دلش مسخرش کرد و (با خودش گفت: آخه یکی نیست به این پسره بگه کاری رو که بلد نیستی مگه مجبوری انجام بدی و خودتو نخود هر آش کنی...)

یه بار دیگه هم بی بی گل داشت سطل آبی رو که از چاه پر کرده بود رو آروم آروم میوورد مینا بی بی رو دید و می خواست بره کمکش که دوباره سروکله پهلوون پنبه پیدا شد سطل آب رو از بی بی گرفت و براش آورد که حسابی حرص مینا رو دراورد . کم کم داشت به این نتیجه می رسید که اسم امید رو عوض کنه و جاش سوپرمن یا بتمن یا

مرد عنکبوتی بذاره... البته هر وقت که به این اسمها فکر می کرد تو دلش کلی به امید می خندید چون همیشه اسم ها رو با لباسشون تصور می کرد و امید توی اون لباسها واقعا خنده دار میشد.

هوا کم کم داشت سرد میشد وسطای مهر بود. مته روزای دیگه مینا کنار رودخونه نشسته بود و کتاب می خوند همیشه عاشق کتابای رمان بود مخصوصا از نوع عاشقونش برای همین از حسن اقا خواسته بود که وقتی میره شهر براش چند تا کتاب رمان بخره و اخرین باری که حسن اقا از شهر برگشته بود براش پنج تا کتاب رمان خریده بود که یکی از یکی قشنگ تر بودن. انگار حسن اقا می دونست مینا چه نوع رمانایی دوست داره.

مشغول خوندن کتابش بود که امید پشت سرش وایساد؛ دستاشو تو جیبش فرو کرد و گفت: کتابش خیلی قشنگه؟

حوصله سرو کله زدن با امید رو نداشت همین جور که داشت کتاب می خوند خیلی اروم گفت: آره قشنگه

امید رفت طرفش. یه متری مینا کنار رودخونه نشست و گفت: موضوعش درباره چیه؟

مینا: عاشقونس...

امید: اووو... شما کتابای عاشقونه دوست دارین؟

مینا: آره خیلی دوست دارم

امید: فکر کنم خودتونم احساسات لطیفی داشته باشین درسته؟

مینا از سؤال پیچ کردن امید کلابه شده بود کتابو بست و با بی حوصلگی گفت: نمی دونم... شاید

امید: اما من بیشتر منطقیم تا احساساتی...

مینا با حالت طلبکارانه ای گفت: یعنی به نظرتون کسایی که طبع لطیفی دارن منطقی حالیشون نیست؟

امید: نه ولی بیشتر از روی احساسات تصمیم می گیرن... البته شما که جای خود دارید ادمی که بی بی گل تاییدش کنه

دیگه حرفی برا گفتن نمی مونه... من همیشه پیش خودم می گفتم اگه یه زمانی خواستم ازدواج کنم طرفمو بیارم

چند روز پیش بی بی گل اگه تاییدش کرد باهاش ازدواج می کنم.

مینا چشاشو گرد کرد و با حرص گفت: منظور؟

امید: هیچی همین جوری گفتم... (لبخند جذابی زد) گفتم یه زمانی... حالا که نمیخوام ازدواج کنم هر وقت خواستم

خبرتون می کنم...

مینا: که چی بشه؟

امید: که ببینید کی رو انتخاب کنم که بی بی گل تاییدش کنه

(مینا با خودش: آره منم بیکارم دنبال تو راه بیفتم که زن بگیرم... اصلا کی به تو زن میده... هر چند ادم احمق زیاد پیدا میشه... پسره از خود راضی...)

از این بحث بی فایده حوصلش سر رفته بود از جاش بلند شد و گفت: ببخشید باید برم به بی بی گل کمک کنم.

امید همین جور که به رودخونه نگاه می کرد گفت: بی بی گل خوابه... کمک هم نمی خواد....

دنبال بهونه می گشت که با امید حرف نزنه: می رم پیش ربابه اخه تنهاست.

امید: ربابه هم با حسن اقا رفته شهر تا شب بر نمی گرده و محض اطلاعاتون بابا علی هم قرصاشو خورده و خوابیده... چرا نمی شینید و از زیبایی رودخونه لذت نمی برید؟ البته اگه من اینجا مزاحم نباشم چون شما همیشه تا غروب خورشید این جا می شستین... تا غروب خورشید هم یه یه ساعتی مونده... اگر من مزاحمم بگین فوراً می رم.

(مینا با خودش: مزاحم که هستی اگه می تونستم یه جور بهت اردنگی می زدم که دم کلبه ها فرود بیای... چه امار منم داره که کی میام و کی میرم...!)

دیگه بهونه ای نموند با درموندگی جلو رفت و با فاصله دو متری از امید نشست.

امید: می تونم یه نگاهی به کتابتون بندازم؟

کتابو به سمت امید گرفت چون فاصلشون زیاد بود امید با گفتن یه ((ببخشید)) یه متر به مینا نزدیک شد کتابو ازش گرفت و حالا فاصلشون با دفعه قبل یکی شده بود. چند صفحه اول و آخر کتاب رو خوند و گفت: چند صفحشو خوندین؟

مینا: تازه شروع کردم فکر کنم ده صفحشو خوندم

امید: بهتون توصیه می کنم این کتابو نخونین به درد نمی خوره

مینا: مگه شما خوندینش؟

امید: نه ولی الان یه نگاهی به اول و آخرش انداختم... داستانش جالب نیست....

مینا: یعنی شما از چند صفحه اول و آخر کتاب فهمیدین داستانش چیه؟

امید: اره (و کتابو به سمت مینا گرفت)

کتابو از امید گرفت و (با خودش گفت: حالا دیگه واسه من غیب گو هم شده... وای چقدر از این رفتارش بدم میاد مثلا می خواد بگه خیلی فهمیدس اصلا معلوم نیست تو عمرش تا حالا کتاب رمان خونده یا نه....

امید: فکر تونو بلند بگین من انتقاد پذیریم خوبه

مینا: کی گفته من داشتم به شما فکر می کردم؟

امید: نمی کردین؟

مینا نگاهشو از امید گرفت به رودخونه نگاه کرد و گفت: _____

باد سرد پاییزی وزید و چون از روی رودخونه رد می شد سرد تر هم شده بود. مینا به آن لرزش گرفت و تموم بدنش مور مور شد امید متوجه حالش شد بلند شد و کت قهوه ای کتونی رو که پوشیده بود رو درآورد زیرش پیرهن مردونه جذب گرم رنگی پوشیده بود که عضله های ورزیده و خوش فرم شو نشون میداد. اما برای مینا هیچ جذابیتی نداشت .کتشو روی شونه های مینا انداخت که گرم بشه.

بازم تظاهر ... بازم خودنمایی... بازم می خواست نشون بده که خیلی مرده مینا از این فردین بازیا متنفر بود.

مینا: شما از فیلمای قبل از انقلابی خیلی خوشتون میاد نه؟

امید: نه زیاد... چطور مگه؟

مینا: اما به نظر من که خیلی از این فیلما نگاه می کنین

امید: اتفاقا تا حالا دو سه تا فیلم بیشتر از اون دوران ندیدم و خوشمم نمیاد... (مینا با خودش: آره جون عمت... مثلا می خوام بگی ذاتی فردینی؟)

امید ادامه داد: اخر نگفتین برای چی پرسیدین؟

مینا شونه هاشو بالا انداخت و گفت: همین جوری... یه دفعه به ذهنم رسید منم پرسیدم

امید چند قدم از مینا دور شد :خب دیگه من برم شما هم ادامه کتابتو بخون

مینا از جاش بلند شد و گفت: وایسین

کت امید رو از شونه هاش برداشت چند قدم جلو رفت و کتو به طرف امید گرفت : ممنون از لطفتون ولی سردم نیست

کتو از مینا گرفت و با صدایی که تابلو بود ناراحت شده گفت: هر جور مایلین

و سرشو انداخت پایین و به طرف کلبه ها رفت...

بعد از رفتن امید ، مینا حدود نیم ساعت به کتاب خوندن ادامه داد و موقعی که خورشید غروب کرد به سمت کلبه ها راه افتاد نزدیک جاده خاکی که به کلبه ها ختم می شد رسید سه تا ماشین دید با خودش فکر کرد که یکی از اونا مال امیده اما اون دو تا ماشین مال کی بود؟ ماشیند امید یه دویست و شیش سفید بود و حالا یه کمری و یه زانتیا هم کنارش پارک بودن همین جور که به کلبه ها نزدیکتر میشد صدای چند نفر رو شنید که بلند بلند دارن با هم احوالپرسی می کنن از دور حدود سه چهار نفر رو دید که دارن با بی بی گل و ربابه و امید احوالپرسی می کنن ... وقتی بی بی گل متوجه اومدن مینا شد گفت: راستی سوسن جون بیا دختر عزیزمو بهت معرفی کنم .

توجه همه به سمت مینا جلب شد. بی بی گل مینا رو به جمع معرفی کرد و بعد از حال و احوال کردن جمع با مینا، بی بی گل ادامه داد: عزیزم مینا جون این خانواده عزیزی که می بینی فامیل آقای محسنی صاحب یکی از اون دو تا کلبه خالین اومدن برای چند روز این جا به حال و هوایی عوض کنن (اشاره به زن) این سوسن خانمه زن خیلی مهربونیه (سوسن خانم یه لبخند تحویل مینا داد) (بی بی گل به پدر خانواده اشاره کرد) ایشون هم آقا رضاست (اشاره به دختر و پسر جوان) این دختر خانمم مهتاب خانمه و این جوون هم (یه نگاهی به سر تا پای پسر جوون انداخت) آقا باربده نگاه مینا از همه عبور کرد و روی باربده ثابت موند جوونی تقریباً بیست و چهار ساله با لباسهای عجیب و غریب که به نظر میومد رو مد لباس پوشیده، موهاشو جوری رو سرش سیخ کرده بود که انگار به برق شهری وصلش کردن خوش قیافه بود چشای خمارش هر دختری رو به خودش جذب می کرد از نظر ظاهری همونی بود که مینا دوست داشت (دختر کش دختر کش) مینا همین جور داشت باربده رو نگاه می کرد که فهمید اونم داره نگاش می کنه برا همین خودشو جمع وجور کرد و با بهار سر صحبتو باز کرد.

یه ساعت بعد همه تو کلبه هاشون بودن، مینا از پنجره به کلبه ای که باربده توش بود خیره شد. باربده برعکس امید نظر مینا رو به خودش جلب کرده بود. سلیقه مینا یه ذره متفاوت بود چون اکثراً دخترا از پسرای خوش تیپی که مردونه به نظر بیان خوششون میاد ولی مینا این جوری نبود هیچ وقت تو کار مد و مدگرایی نبود اما از آدمایی که روی مد می گشتن خیلی خوشش میومد و البته اون دسته از پسرای که دخترا رو به خودشون جذب می کردند که جای خودشون داشتن و باربده تمام این خصوصیات رو داشت.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم تنها چیزی که تو فکرم بود این بود که چطور سر صحبت رو با باربده باز کنم دختری نبودم که همین جور دنبال پسرا بیفتم و مته کنه بهشون بچسبم اما باربده با همه فرق می کرد عاشقش نشده بودم اما خیلی نظر مو جلب کرده بود خیلی دوست داشتم بیشتر بشناسمش با اون چشای عسلیش وقتی به ادم زل می زنه دیگه نمی تونی به کس دیگه ای فکر کنی... از قیافش که دیگه نمی تونم حرفی بزنم انگار فرشته ها نقاشیش کرده بودن هیچ عیبی توی صورتش نداشت. تو همین افکار بودم که ربابه صدام کرد و گفت که برم برای صبحونه...

از کلبه که اومدم بیرون همه جا سکوت مطلق بود همه توی کلبه هاشون بودن. بعد از خوردن صبحونه مفصل که بی بی گل همیشه سنگ تموم می داشت با ربابه و بهار رفتیم کنار مزرعه گندم دیگه کم کم موقع دروی گندما بود خیلی حیف بودن چون رنگ طلایشون آدمو مسخ می کرد حدود یه ساعت توی جنگل راه رفتیم و از این در و اون در صحبت کردیم بهار دختر خوبی بود بی ریا و خاکی به هر دری می زدم که یه حرفی درباره باربده بزنه و یه اطلاعاتی ازش بهم بده اما اصلاً به روی خودش نیوورد و هیچ حرفی نزد همش درباره زیبایی اینجا و بدی شهر حرف می زد که راستش حوصلمو یه ذره سر برد ربابه هم که نمی تونست صحبت کنه ترجیح داده بود که گوش کنه تا با اشاره حرف بزنه ...

داشتیم از جنگل بر می گشتیم که شانسم زد و بارید جلومون سبز شد به همه سلام کرد و به بهار گفت: من می رم به سری وسایل از ماشین بیارم .

برعکس دیروز حتی یه نگاه هم بهم نکرد و رفت . نزدیکای عصر ربابه هممونو دعوت کرد که والیبال بازی کنیم . اصلا حالشو نداشتیم چون والیبالم اصلا خوب نبود اما برای این که شاید با بارید یه ذره حرف بزیم دعوتشو قبول کردم .

همه جمع شده بودن . من ، ربابه ، امید ، بهار ، بارید و البته آقا رضا هم به ما ملحق شد ماشالهگ با این سن و سالش که حدود شصت رو میزد خیلی شاد و سرزنده بود.

موقع یارکشی ربابه با اشاره به من فهموند که یار بکشم ، نگاهی به دور وبرم کردم ... نمی دونم چطور شد که بی اختیار اسم بارید رو گفتم البته بعدش خودم پشیمون شدم و با گفتن کلمه (پسرا قوی ترن) رو کارمو پوشوندم هر چند اگه یکی یه ذره دقت می کرد براش سؤال می شد که چرا امید رو انتخاب نکردم هر چی باشه با امید بیشتر آشنا بودم .

ربابه و امید و بهار تو یه گروه بودن ، من و بارید و آقا رضا هم تو یه گروه . تو طول بازی بارید بهم نگاه نکرد بیشتر با پدرش آقا رضا پاس کاری می کردن چند بارم که توپ اومد سمتم بیشترشو خراب کردم خیلی دوست داشتیم خوب بازی کنم اما خب چیکار کنم بلد نبودم.

همش دوست داشتیم مته اونا ساعد بزیم ، نمی تونستم و خراب می کردم مچ دستام قرمز شده بود همیشه از این بازی متنفر بودم .

آخرای بازی بود دیگه حسابی خسته شده بودم داشتیم می بردیم و روحیه مون بالا بود اما من نایی برام نمونده بود به زور رو پاهام بند بودم که امید یه سرویس زد ، توپ با شدت اومد طرف من خواستم ساعد بزیم که توپ به جای این که به مچ دستم بخوره مستقیم خورد توی شکمم و اون قدر قدرت داشت که منو از پشت انداخت و از قضا بارید هم پشتم وایساده بود با شدت از پشت خوردم بهش و اونم تعادلشو از دست داد دو تایی محکم خوردیم زمین من که چشامو تا اون موقع بسته بودم باز کردم نگاهی به درو برم انداختم همه به من زل زده بودن تا به خودم اومدم دیدم رو بارید نشستم ... وای از خجالت نمی دونستم چی کار کنم

معلوم بود که صورتم حسابی قرمز شده فورا از جام بلند شدم و از بارید عذرخواهی کردم بارید بلند شد و خودشو تکوند لبخند سردی بهم زد و گفت: اشکالی نداره پیش میاد دیگه ... (رو به جمع) من می رم خودمو بتکونم (و به سمت سطل ابی که کنار کلبه بود رفت)

بی اختیار نگام به نگاه امید گره خورد داشت با عصبانیت منو نگاه می کرد معنی عصبانیتش رو نمی فهمیدم خب تقصیر من نبود از قصد که رو بارید نیفتادم تازه اصلا به امید چه ربطی داشت؟! چه کاره بود که این جور منو نگاه می کرد؟! تو نگاهش غیرت رو می دیدم دوباره رفته بود تو جوو فردین بازینگامو ازش گرفتم و مشغول تکوندن خودم شدم که بهار گفت: خب بیابین ادامه بازی

دیگه حالشو نداشتیم به اندازه کافی سوتی داده بودم با صدای بی حالی گفتم: بچه ها من دیگه نا ندارم خیلی خسته شدم می رم استراحت کنم شما ادامه بدین

یا کنار کشیدن من بازی به هم ریخت و تقریبا تیم ما برد . همه دم کلبه نشستیم بودیم ، بی بی گل پشت کلبه با سوسن خانم داشت اش رشته می پخت آقا رضا از دوران جوونی و بازی های اون موقع ها تعریف می کرد و ما هم گوش می دادیم اما تموم حواسم به باربد بود که رو تنه درخت نشسته بود و به حرفای باباش گوش می داد دیگه کم کم داشت حرصم در میومد اصلا بهم نگاه نمی کرد هیچی تو نگاهش نبود . سرد سرد ... حتما با خودش فکر کرده که این دختر چلمن دست و پا چلفتی به درد لا جرز هم نمی خوره

وقتی بی بی گل با سینی پر از کاسه اش اومد بهار پیشنهاد داد که آشمون رو توی جنگل بخوریم من و بهار و باربد رفتیم . امید وربابه نیمدن و گفتن که می خوان پیش بقیه باشن از کارای امید حرصم می گرفت می خواست خودشو برای بی بی گل عزیز کنه ...

هر کدوم روی کنده درختی نشستیم. هیچ حرفی واسه گفتن نداشتیم . اش خوشمزه ای بود و توی اون هوای خنک واقعا می چسبید . بهار تند تند اششو خورد بلند شد و گفت: وای من یه کاسه دیگه هم می خوام ... شما نمی خواید؟

گفتم: نه عزیزم من تو همینشم موندم

باربد با سر جواب منفی داد .

بهار: پس من می رم یه ذره دیگه بخورم

یا سرعت از ما فاصله گرفت و رفت وای حالا من و باربد تنها بودیم باید یه حرفی می زدم و سر صحبت رو باهاش باز می کردم نگاهی به کاسه آشم انداختم و گفتم : آش خوشمزه ای شده نه؟

باربد با بی تفاوتی گفت: نخوردم آخه من اصلا اش دوست ندارم .

گفتم : ااا ولی اش که خیلی خوشمزست !!!

باربد: خب هر کسی یه سلیقه ای داره

-بله هر کسی یه سلیقه ای داره شما همیشه برای تعطیلات می یابین اینجا؟

همین جور که با آشش بازی می کرد گفت: نه این اولین باره که می یابیم این جا

-آخه بی بی گل خیلی با سوسن خانم گرم گرفته بود گفتم شاید قبلا هم این جا اومده باشین...

-چند سال پیش که ما خیلی بچه بودیم مامان و بابام تنها اومده بودن خونه پسرعموی بابام آقای محسنی . از اونجا همدیگه رو می شناسن

-از تهران اومدین دیگه؟

-آره ونک می شینیم

دیگه از سؤال کردن خسته شدم به اندازه کافی خودمو سبک کرده بودم یه ذره سکوت کردم تا شاید اونم یه چیزی بپرسه ولی هیچی نگفت. از رفتاراش فهمیدم که برعکس بهار ادم مغرور و از خود راضیه اما یه جورایی غرورشو دوست داشتم کاسه آشم خالی شده بود با وله تهشو با قاشقم پاک کردم و گفتم: وای چه اش خوشمزه ای بود دلم بازم می خواد

یه دفعه یه کاری کرد که اصلا انتظارشو نداشتم کاسه شو به طرفم گرفت و گفت: بیا اینو بگیر من دست بهش نزدم

-مگه خودتون نمی خورین؟

-نه گفتم که آش دوست ندارم

کاسه رو از دستش گرفتم و تشکر کردم. مشغول خوردن بودم که گفتم: مامانم می گفت این جا یه رودخونه هست که خیلی قشنگ و با صفاست

-بله من تقریبا همیشه می رم اونجا

-میشه آدرس بدین برم؟

منم از خدا خواسته گفتم: بلد نیستم آدرس بدم ولی می تونم بیرمتون اونجا

نگاه بی تفاوتی بهم کرد و گفت: باشه پس آشتو بخور که بریم

فکر کنم هیچ وقت بلد نبود رسمی حرف بزنه انگار من دختر خالش بودم اما نمی دونم چرا اصلا ناراحت نشدم تازه قند تو دلم هم آب کردن که خودمونی منو صدام می کنه.

از جام بلند شدم و گفتم: تو راه آشمو می خورم ... بریم

توی راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد ... وای بیش از حد مغرور بود انگار من راهنمای گردشگری بودم با من مته زیر دستش برخورد می کرد. لب رودخونه که رسیدیم روی یه تخت سنگ نشستیم و گفتم: اینم اون رودخونه ای که می گفتین

به درختی تکیه زد سرشو تکون داد و به اب خیره شد. انگار نه انگار که من اونجا بودم اصلا بهم توجه نمی کرد. حسابی حوصلم سر رفته بود من که همیشه به اب زل می زدم واز صداس لذت می بردم حالا با بودن باربد یه جورایی حوصلم سر رفت. دیدم بیشتر از این دیگه دارم خودمو سبک می کنم گفتم برم وبنارم راحت باشه. از جام بلند شدم و گفتم: من دیگه می رم ببینم بی بی گل کاری داره بهش کمک کنم

حرفی نزد خواستم برم که بی مقدمه پرسید: چند سالته ؟

خودم موندم ... این چه سئوالی بود آخه آدم از ادرس رودخونه و بحث آش یه دفعه میره سراغ سئوالی خصوصی !!؟
این دیگه چه جور آدمی بود؟!!

وایسادم وگفتم: بیست ویه سالمه

-تو هم برا تعطیلات اومدی؟

نمی دونستم چی جوابشو بدم اصلا خوشم نمی یومد که داستانمو براش بگم برا همین جواب دادم: یه جورایی....

-یعنی فامیل بی بی گلی؟

-فامیل دور

-تهران زندگی می کنی؟

-بله نزدیکای تجریش

لحنش سرد سرد بود انگار داشت ازم بازجویی می کرد ولی نمی دونم چرا هیچ اعتراضی نداشتم و مطیعش بودم .

-دانشجویی؟

موندم چی بگم ... نمی دونم چه جوری این دروغا رو سرهم کردم

-نه دارم برا کنکور می خونم

-پس اومدی استراحت؟

-یه جورایی...

دستشو تو جیبش کرد و پاکت سیگارشو دراوورد یه سیگار از توش کشید بیرون و با فندکش روشنش کرد و مشغول شد.

از آدمای سیگاری متنفر بودم و از بوی سیگار بدتر از اون اما بازم نظرم نسبت بهش عوض نشد انگار مهره مار داشت از خودم بدم اومده بود همه کاراش مخالف عقاید و سلايقم بود اما هیچ حرفی نمیزدم نظرم با قبل یکی بود تازه فکر می کردم با سیگار جذابتر و خوشگل تر هم شده ...

بعد از اینکه سیگار کشیدنش تموم شد بلند شد ته سیگارشو زیر پاش له کرد و گفت: خب بهتره بریم هوا دیگه داره تاریک میشه .

وقتی به کلبه ها رسیدیم همه تو کلبه هاشون بودن به جز امید . از دور دیدم که جلوی کلبه باباعلی داشت رژه میرفت و به حالت عصبی دستشو تو موهاش می کرد انگار نگران چیزی بود.

وقتی بهش نزدیک شدیم از رژه رفتن دست برداشت و به ما خیره شد صورتش قرمز شده بود . بدون توجه بهش به باربد گفتم: خب عصر خوبی بود ... ممنون

برای اولین بار نگاهی بهم کرد یه لبخند کوچولویی زد و گفت: آره عصر خوبی بود .. من که کاری نکردم همش به خاطر خودت بود.

اینو گفت و دستاشو تو جیبش کرد و رفت کلبه شون.

این دفعه نگاهش رنگ دیگه ای داشت یه حسی توش بود که نمی دونستم چیه البته بازم حس داشته باشه بهتر از اینکه که مته یخچال نگام کنه . وای لبخندش که نکو ... منو برد تو اسمونا کاش یکی بهش می گفت که اخه لامصب کاش می دونستی که حتی با یه لبخند کوچولو چقدر خوشگل تر و جیگرتر می شی...

تو همین فکر بودم که نگام به نگاه امید گره خورد همین جور به من زل زده بود وای اونم چه زلی ... از چشاش خون می ریخت عصبانیت رو توی تک تک عضله های صورتش می تونستی ببینی . منتظر بود یه حرفی بزنم تا تیکه تیکم کنه حالا چرا نمی دونم ... منم که استاد حرص دادنش بودم یه نگاه کوتاهی بهش کردم و رفتم سمت کلبه خودم ... حال کردم فکر کنم کلی ضایع شد . اما نفهمیدم منتظر کی بود که جلوی کلبه رژه می رفت؟؟؟

یکی دو روز گذشت و دیگه نتونستم باربد رو ببینم آخه اکثرا با خانوادش می رفتن گشت و گذار یا شهر . صبح زود می زدن بیرون و ناهار رو هم همون جا می خوردن و آخر شب برمی گشتند ...

امید هم دیگه زیاد دور وبرم افتابی نمی شد فکر کنم دیگه فهمیده بود که چه ادم ضایعیه و من ازش بدم میاد . بیشتر کلبه باباعلی بود و وقتشو با باباعلی و ربابه می گذروند . ربابه حسابی با امید خوش می گذروند اونا هم بازی دوران بچگی بودند و مسلم بود که امید رو به من که تازه یه ماه بود اومده بودم ترجیح می داد. حسن اقا و بی بی گل مشغول دروی گندما بودند و کمتر می دیدمشون خیلی اصرار کردم که کمکشون کنم اما قبول نکردن ... ولی از اینکه دیگه خبری از گندما نبود دلم گرفت ... آخه خیلی رویایی بودن

بعد از دو روز بهار اومد دنبالم و بهم گفت که می خواد بره لب رودخونه و دوست داشت که منم باهاش برم منم قبول کردم لااقل از این گوشه نشینی در میومدم . لب رودخونه که رسیدیم طبق معمول همیشه رو یه تخت سنگ نشستیم و گفتم: وای من از اینجا خسته نمی شم .

یه دفعه بهار گفت: ای وای مینا می خواستم یه چیزی برات بیارم یادم رفت یه لحظه صبر کن برم بیارمش

-اوه...حالا این همه راه می خوای بری کلبه ها ؟ خب بعدا بهم بده

-نه همیشه الان باید بهت بدم زود برمی گردم

دوون دوون رفت به طرف کلبه ها و منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تو فکر باربد و کارهانش ... تو فکرام غرق شده بودم که یه صدایی بهم گفت: سلام

نمی دونستم خیالاتی شدم یا نه صدای باربد بود یه لحظه به نظرم اومد این قدر بهش فکر کردم که خیالاتی شدم ولی بازم صداشو شنیدم : جواب سلام واجبه ها !!

خیلی سریع برگشتم دیدم خودش به یه درخت تکیه زده بود داشت نگام می کرد یه پیرهن جذب راه راه آبی پوشیده بود که با شلواری آبیست شده بود و اونو جذاب تر کرده بود.

اومد جلو و تو فاصله یه متری من نشست خیلی خوشحال بودم که داشت بهم توجه می کرد از اون آدم مغرور و از خود راضی قبل خبری نبود .

با تعجب گفتم: سلام !! شما اینجا چی کار میکنید؟

دوباره از اون لبخندای تو دل آب کن بهم زد و گفت: اصل کاری منم

متوجه منظورش نشدم و گفتم: بهار رفت برام یه چیزی بیاره

خیلی خونسرد گفت: می دونم

-تو راه دیدینش؟

-نه خودم ازش خواستم که بره

-یعنی چی؟ نمی فهمم

-به نظر دختر باهوشی می یای ولی بهت حق می دم که یه ذره گیج بشی

کلا اگه یه آدم دیگه بود با این لحنی که داشت با یه حرکت می زدم ریختشو داغون می کردم (البته اینم یه جور بلوف بود)

اما نمی دونم چرا بدم نمی اومد.

ادامه داد: راستشو بخوای این نقشه من بود . من به بهار گفتم که تو رو بکشونه اینجا تا بتونم باهات تنها حرف بزنم . بدون هیچ مزاحمی

یه لحظه دلم هوری ریخت ضربان قلبمو می شنیدم خیلی سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم نمی دونم تونستم یا نه

گفتم: خب چه حرفایی؟

-می دونی مینا(چه خودمونی شد!!) من از همون لحظه اول که اومدم اینجا و تو رو دیدم یه احساس خاصی بهت پیدا کردم .. دختر خیلی خوب و خوش اخلاقی هستی راستش من همیشه دنبال یه دختری می گشتم که مته تو باشه خاکی و بی ریا(حالا نه که خودش خیلی خاکی و بی ریا بود!!) بابا چه طوری بگم من ازت خوشم اومده یه جورایی ... یه جورایی عاشقت شدم ...

چی داشتیم می شنیدیم؟! باربد عاشق من شده بود باورم نمی شد بدون هیچ تلاشی اون کسی که ازش خوشم می یومد عاشقم شده بود وای تو پوست خودم نمی گنجیدم ابراز علاقه اونم از باربد ، باربدی که غرور از سر و مغزش می بارید خیلی بود... اما یه مشکلی بود اونم این بود که من عاشقش نبودم فقط ازش خوشم میومد البته اگه بیشتر می شناختمش مسلما منم عاشقش می شدم .

باربد تو چشام خیره شد و گفت: نظرت چیه ؟ مسلما تو هم از من خوشت اومده... درسته؟

وای چقدر ادم می تونه از خود راضی باشه . منم که خر خر گوشام اونقدر دراز شده بود که فکر کنم رو زمین کشیده می شد سرمو مته احمقا انداختم پایین و گفتم: راستش من هنوز مته شما عاشق نشدم ...

لبخندی زد و گفت: اونم به موقعش ... برای شروع بهتره یه ذره بیشتر با هم آشنا بشیم ... یه ذره با هم دوست باشیم تا هم من بیشتر بشناسمت و هم تو عاشقم بشی...

قبول کردم خیلی راحت قبول کردم ...

از اون روز همش با باربد و بهار به بهانه های مختلف این ور و اون ور می رفتیم حتی یه بارم رفتیم شهر و کلی وسیله های جور و جور برام خرید وضع مالیشون خوب بود و توی پول شنا می کردن ... از ادکلن های گرون قیمت گرفته تا مانتو و لباس های خارجی هر چی بهش گفتم که نیازی بهشون ندارم به خرجش نمی رفت که نمی رفت کار خودشو می کرد کلا فهمیدم که ادم به دنده و لجبازیه و وقتی کاری رو بخواد انجام بده به زورم که شده به خواستش می رسه و براش هیچی مهم نیست.البته من که خیلی ازش خوشم اومده بود کم کم داشتم حس قشنگ دوست داشتنو می فهمیدم اما امان از آدمای مزاحم که بعضی اوقات دوست دارن بدون هیچ دلیلی چوب لای چرخ ادم بکنن...

طبق معمول همیشه می خواستم با باربد و بهار بریم بیرون یه گشتی بزنیم از این که بهار همیشه همراهمون بود خیلی خوشحال بودم چون یه جورایی امنیتم رو حفظ می کرد البته نه این که باربد پسر بدی بود ... نه ... اما خب کار از محکم کاری عیب نمی کرد...

باربد و بهار منتظرم بودن اونقدر تو حاضر شدن وسواس به خرج دادم که باربد با صدای بلند گفت: مینا... عزیزم منو بهار می ریم دم ماشین، حاضر شدی بیا.

منم با صدای بلند گفتم: باشه شما برین منم دو سه دقیقه دیگه میام .

وقتی حاضر شدم تو آیینه با وسواس به خودم نگاه کردم دوست داشتم همیشه خوش لباس باشم که یه وقت تو ظاهر چیزی از بارید کم نداشته باشم .

داشتم کفشامو می پوشیدم که صدای امید رو شنیدم: سلام ...

برگشتم و گفتم : سلام ... (و دوباره مشغول بستن بند کفشام شدم)

امید: کجا داری میری؟

بلند شدم و در حالی که کیفمو رو دوشم می نداختم گفتم: بیرون

-با کی؟

-با بارید و بهار

-مینا می دونی داری چیکار می کنی؟

اولین بار بود که این قدر خودمونی صدام می کرد از این طرز خودمونی بودنش بدم اومد و گفتم: فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو محکم گرفت و مجبورم کرد که وایسم چه نیرویی داشت بازوم داشت خرد می شد. می خواستم نشون بدم که اصلا درد ندارم با عصبانیت گفتم: میشه دستمو ول کنی برم؟

بازومو محکم تر گرفت و گفت: می دونی بارید چه جور ادمیه؟

گفتم: نه شما بفرمایید آقای غیب گو

-دارم جدی باهات حرف می زنم

دیگه داشت بازومو می شکست می خواستم ولم کنه اصلا چه حقی داشت بازومو یه ذره تکون دادم اما دیدم بی فایدهست گفتم: من به دخالت کسی احتیاج ندارم

-یه کاری نکن یه روز پشیمون بشی

دیگه از درد طاقتم سراومد باید یه چیزی می گفتم که ولم کنه واسه همین صدامو بردم بالا و گفتم: پشیمون نمیشم ... مطمئن باش روزی پشیمون میشم که حتی یه ذره به تو نزدیک بشم...

نگاهش خیره موند و خشکش زد انتظار همچین حرفی رو ازم نداشت خودمم خوب می دونستم که حسابی خردش کردم خب اونم واسه خودش غرور داشت و مرد بود . تا دیدم دور بازوم یه ذره شل شده تموم قدرتمو به کار بردم و با عصبانیت گفتم: ول کن بازومو ... شیکستیش

و با یه حرکت بازمو از دستش کشیدم بیرون ... تحمل نگاهشو نداشتم نگاش پر از درد بود و حس تلخ حقارت اما نمی دونم چرا اصلا دلم براش نسوخت پا گذاشتم به فرار و ازش دور شدم . ولی از این خوشحال بودم که دیگه ازم نا امید شده و کاری به کارم نداره ... هر چی مزاحم کمتر بهتر ...

کنار باربد لحظات خوبی رو می گذروندم خیلی مغرور و از خودراضی بود همش از خودش تعریف می کرد اما در کل پسر خوبی بود همیشه بوی ادکلنش دیوونم می کرد . یه بار که رفتیم توی جنگل برای اولین بار دستمو گرفت یه ذره معذب شدم خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که دیدم دستمو محکم تر گرفت منم هیچ مقاومتی نکردم و بعد یه مدتی هم دیگه برام عادی شد.

دو سه بارم تو راه امید رو دیدم و نگاهمون با هم تلاقی شد تو نگاهش هنوزم همون درد و غم بود نمی دونم چرا یا اصلا نمی خواستم بدونم چرا.... تو همون لحظه پوزخند فاتحانه ای تحویلش دادم با کمال پرویی دست باربد رو محکم گرفتم و به راه خودم ادامه دادم ... می خواستم بهش بفهمونم که دربارہ باربد اشتباه کرده و باربد همه چی تمومه... همه چی داشت خوب پیش می رفت تا این که....

یه روز نزدیکای غروب باربد اومد دنبالم و بهم گفت که بریم لب رودخونه یه حال وهوایی عوض کنیم منم که از خدام بود زود حاضر شدم و بغل درخت کاج بزرگ که جای همیشگی مون بود منتظر باربد و بهار شدم . کاج بزرگ یه ذره از کلبه ها فاصله داشت دوست نداشتم جلوی بی بی گل و حسن اقا منتظر باربد وایسم . تازگی ها از بس که با باربد و بهار این ور و اون ور می رفتیم کمتر بی بی گل و ربابه رو می دیدم .

چند دقیقه بعد بارید از دور اومد تنها بود برعکس روزای دیگه بهار باهاش نبود تا دیدم تنها اومده گفتم: پس بهار کو؟ خیلی بی تفاوت گفت: حالش خوب نیست نیامد

-حالا چی کار کنیم؟

-هیچی دوتایی با هم میریم

دستمو گرفت و راه افتاد منم با این که یه حس غریب و تازه ای داشتم ولی به خودم مسلط شدم و همراهش راه افتادم.

لب رودخونه که رسیدیم خواستم مته همیشه بشینم که گفت: تا حالا تو رودخونه رفتی؟

یه نگاه به اب انداختم و گفتم: نه چطور؟

-بیا یه ذره بریم تو رودخونه پاهامون خنک بشه

پاچه های شلوارشو کشید بالا و چند قدم رفت تو اب ، هوا هنوز زیاد سرد نشده بود ، برگشت سمتم و گفت: بیا این قدر حال میده ... از لب رودخونه نشستن بهتره ... آدم فکرش باز میشه ... حس خوبیه بیا

چند قدم دیگه جلو رفت و چند قدم دیگه ... رسید وسط رودخونه برام دست تکون داد و گفت: بیا نترس ببین آب فقط تا زانوهامه موج نداره ... آرومه آرومه

تصمیم گرفتم امتحان کنم و ببینم چه جوریه اول پای راستمو گذاشتم تو آب ، آب واقعا سرد بود گفتم: این که خیلی سرده !!

گفت: عزیزم اولش سرده بعد عادت میکنی

بازم به حرفش اطمینان کردم و با این که آب خیلی سرد بود چند قدم جلو رفتم و وایسادم

لبخند جذابی زد و گفت: بیا پیش خودم ... چند قدم بیشتر نمونده

دستشو به طرفم دراز کرد منم به خودم جرات دادمو با این که داشتم قندیل می بستم چند قدم دیگه برداشتم ولی واقعا آب سرد بود نمی دونم کی می خواستم به سردی آب عادت کنم ، دستمو گرفت و منو سمت خودش کشوند. روبروی هم بودیم با فاصله خیلی نزدیک طوری که گرمای نفساشو روی صورتم حس می کردم .

با ناله گفتم : پس کی عادت می کنم ... دارم یخ می زوم

-چند دقیقه صبر کن عادت می کنی

-مگه تو عادت کردی؟

-اره ... می خوام کمکت کنم عادت کنی؟

با سر حرفشو تایید کردم یه دفعه دیدم دستشو درو کمرم حلقه کرد محکم منو گرفت و چسبوند به خودش . بدنم گر گرفت از این کارش اصلا خوشم نیومد . دو تا دستاشو از دور کمرم باز کردم ازش فاصله گرفتم و گفتم : این چه کاریه ؟ یه بار بهار دنبالمون نیست تو باید این جوری کنی؟

لبخندی زد و گفت: خوشت نیومد؟

نخواستم زیاد دهاتی بازی در بیارم خیلی آروم گفتم : هر چیزی جای خودشو داره

-من که کاری نکردم...خواستم گرم بشی ...بد کاری کردم؟

(آره جون عمت خواستی گرم بشم)

-نه اما من آمادگی این کارا رو ندارم ... خوب؟

باربد با بی حوصلگی گفت: خيله خوب...

دوباره سرما اومد سراغم بدنم داشت می لرزید پشتمو به بارید کردم یه قدم ازش دور شدم که گفت: کجا؟

در حالی که دندونام به هم می خوردن گفتم: دارم از سرما میمیرم... میمیرم بیرون

-می خوای گرم بشی؟

یه قدم دیگه برداشتم و گفتم: دست بردار بارید

-نه از یه راه دیگه گرمت می کنم

وقتی دید حرفی نزدم دستمو گرفت و با یه حرکت منو چرخوند به طرف خودش (شده بودیم مئه فیلمای هندی) دو قدم اومد جلو و تو چشم خیره شد نمی دونم چرا همیشه وقتی بهم خیره میشد کنترلمو از دست می دادم و نمی تونستم کاری کنم وای تا به خودم اومدم دیدم لباش رو لبام بود ... از خودم بدم اومد تا چه حد می تونستم اون قدر بی اراده باشم من که از یه بغل کردن بدم میومدم حالا یه ادم غریبه که هنوز عاشقش هم نشده بودم داشت منو می بوسید. بی اختیار یه لحظه رفتار و حرکت امید جلو چشم اومد ما با هم بارها تنها لب رودخونه بودیم و حرف زدیم اما حتی یه بارم امید به من دست نزده بود یا اصلا رفتارش خارج از اخلاق نبود برعکس خیلی هم مودب و فهمیده بود ... اون حرکتش که کتشو انداخت رو شونه هام از نظرم گذشت و من چه ظالمانه کتشو بهش پس دادم و ضایعش کردم ... نمی دونم چرا داشتم بارید و امید رو با هم مقایسه می کردم من که هیچ حس خوبی نسبت به امید نداشتم پس چرا توی اون لحظه داشتم بهش فکر می کردم!!!

به خودم اومدم با عصبانیت لبامو از لباش جدا کردم دستامو گذاشتم رو سینشو به عقب هولش دادم دستمو بردم بالا و با تموم قدرت سیلی محکمی تو گوشش زدم .

هاج و واج مونده بود . با شتاب از اب اومدم بیرون و با گریه مسیر رودخونه تا کلبه رو دویدم . نزدیک کلبه ها بهار رو دیدم که داره میاد سمتم اشکامو پاک کردم . تا منو دید نگاهش به سر و وضعم که تا زانو خیس بود انداخت و گفت: من کلی دنبال تون گشتم شماها کجا بودین ؟

سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم و گفتم : از سر و وضعم معلوم نیست ؟ لب رود خونه بودیم

با دقت به چشم نگاه کرد و گفت: مینا گریه کردی؟

خودمو به اون راه زدم و گفتم: نه بابا گریه کجا بودم ... راستی تو حالت خوب شد؟

بهار با تعجب گفت: حالم؟ مگه بد بود؟

با سردرگمی گفتم: قرار بود بریم رودخونه بارید گفت تو حالت خوب نیست و نمی تونی بیای

بهار خنده کوتاهی کرد و گفت: نه بابا ... من اصلا خبر نداشتم شما کجا می خواین برین ... بارید که داشت می رفت

گفت می ره شهر یه چیزایی بخره حتما می خواسته با هم تنها باشین که بتونین بهتر حرفاتونو بزنین

حالم بدتر شد یعنی تموم این کارا ، تنها بردن من لب رودخونه، بغل کردنم ، بوسیدنم ، حيله بارید بود؟؟؟

باورم نمیشد! یعنی با نقشه قبلی منو کشونده بود توی اب سرد رودخونه؟... بدون این که حرفی به بهار بزنم به طرف کلبم دویدم و توش پنهون شدم چرا گذاشتم همچین حرکتی بکنه؟ ... چرا گذاشتم اختیارمو دستش بگیره؟... شده بودم عروسک خیمه شب بازی که صاحبش هر کاری دوست داشت باهاش می کرد. تا نیمه های شب گریه کردم و خودمو لعنت کردم باید یه درس حسابی به باربد می دادم اما بیشتر از اون خودم مقصر بودم با این ارده ضایعی که داشتم بارید عملا هر کاری می خواست با من میکرد و منم عین احمقا تازه بعدش اعتراض می کردم. وسطای شب به این نتیجه رسیدم که این اتفاق یه درس عبرتی بود که بفهمم دارم چیکار میکنم و خودمو جمع و جور کنم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم روبروی ایینه وایسادم و به خودم نگاه کردم قیافم خیلی تابلو بود که گریه کردم چشام ورم کرده بود و قرمز شده بود.

یه دفعه دیدم یکی داره به پنجره می کوبه برگشتم و دیدم باربد داره مظلومانه منو نگاه می کنه خیلی از دستش عصبانی بودم پشتمو بهش کردم و نشستم رو تخت.

از شانس بد من پنجره باز بود صداشو شنیدم که گفت: سلام عزیزم... خوبی؟

جوابشو ندادم

-چرا جواب نمی دی؟ قهری؟

بازم هیچی نگفتم.

-من باید قهر باشم که این جووری ازت کتک خوردم. البته حقم بود... به خدا مینا یه لحظه فکر کردم اگه اون کارو بکنم تو خوشت میاد و بیشتر عاشقم میشی ... فقط می خواستم بیشتر دوستم داشته باشی... خیلی گریه کردی؟... برگرد صورتتو ببینم... مینا... برگرد... فقط می خوام صورتتو ببینم ...

وقتی دید جوابشو نمی دم با جدیت تمام گفت: مینا به خدا اگه برنگردی از پنجره میام تو ... مینا شوخی نمی کنما !!... این کارو می کنم !!... یک... دو

می دونستم وقتی بگه یه کاری می کنه حتما انجامش میده ... مجبور شدم برگردم اما بدون این که نگاش کنم...

تو چشام نگاه کرد و گفت: وای باربد بمیره و این روز رو نبینه... معلومه خیلی گریه کردی... مینا... عزیزم... بابا یه چیزی بگو دلم ترکید... ببخشید... غلط کردم دیگه این کارا رو نمی کنم... فکر کردم کارم درسته اما انگار اشتباه می کردم... تو رو خدا باهام حرف بزن... بهم یه فرصت دیگه بده تا جبران کنم ... تو که می دونی همه هستی منی پس اینقدر باهام بد تا نکن فقط یه فرصت دیگه می خوام ... آدمیزاد اشتباه می کنه ... تو هم اشتباه می کنی... مینا... تو رو خدا

با این که ازش عصبانی بودم اما بیش از این کوچیک شدنشو دوست نداشتم خواستم بهش یه فرصت دیگه بدم شاید فکر کرده که من از اون دخترام که از تماس بدنی خوششون می یاد برا همین این کارو کرده و فهمیده که اشتباه کرده ... اره یه فرصت دیگه برای جبران کاراش بهش دادم.

تو چشماش نگاه کردم یه لبخند کوچولو بهش زدم و گفتم: فقط این دفعه بخشیدمت... اما دفعه دیگه ای در کار نیست ... بعدشم از این به بعد هر جا رفتیم بهار هم میاد و گر نه من نیام... فهمیدی؟

شادی رو تو چشمای قشنگش دیدم چشمکی بهم زد و گفت: بله قربان... من فدای اون محبت و لطف و بخششت... جی... گرمی خانم

کم کم همه چی داشت به جای خودش برمی گشت رابطه من و باربد هم داشت مته قبل می شد هر جا می رفتیم بهار باهامون میومد خیلی خوب بود و داشتم دوباره به باربد اعتماد می کردم.

شب بود . تو کلبم داشتم کتاب می خوندم که یکی به پنجره کوبید می دونستم باربده آخه هر وقت کارم داشت میومد پشت پنجره کلبه، پنجره رو باز کردم و گفتم: باربد جان ما که همین یه ساعت پیش با هم بودیم دیگه چی کارم داری؟

یه نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت: بیا پای کاج بزرگ کارت دارم

با تعجب گفتم: الان؟!!

-آره بیا کارت دارم

-حالا نمیشه بذاری برا فردا؟!... آخه هوا تاریک شده

-ترس من باهاتم...بدو

خواستم مخالفت کنم که رفت . کم کم دیگه باید بهش فرصت می دادم و اعتماد می کردم. منم آماده شدم و رفتم طرف کاج بزرگ

باربد زیر کاج نشسته بود تا منو دید گفت: دیدی ترس نداشت.

-من که نگفتم می ترسم ... گفتم شبهه ... حالا چی کار داری؟

-بیا بشین بهت بگم

رفتم به فاصله نیم متری ازش نشستم و گفتم: خب بگو می شنوم

دستمو تو دستاش گرفت و گفت: فردا می خوام ببرمت یه جای قشنگی رو نشونت بدم

-کجا؟

-می خوام ببرمت بهشت

-بهشت؟!!

-آره فردا می خوایم ببریم آبشار بهشت ... تا حالا رفتی؟

-نه

-خوبه همش خدا خدا می کردم که نرفته باشی و یه چیزی برا سوپرایزت داشته باشم ... موافقی بریم؟

-باشه من حرفی ندارم فقط با بهار هم هماهنگ کردی؟

-فردا می خوام با هم بریم ... تنها...من و تو ...فقط من و تو

خواستم مخالفت کنم که گفت: مینا ، چون من مخالفت نکن بذاریه بار نشونت بدم که می تونی بدون هیچ مزاحمی بهم اعتماد کنی می خوام نشونت بدم که می تونی بهم تکیه کنی ... تو رو خدا این فرصتو بهم بده مینا ... تو رو خدا

اون قدر التماس کرد که قبول کردم یه شانس دیگه بهش بدم که خودشو ثابت کنه ... جالب بود از اون ادم مغرور و از خود راضی قبل خبری نبود ... باربد عوض شده بود حالا چرا ... نمی دونم

قرار گذاشتیم فردا بعد از ناهار راه بیفتیم که تا خورشید غروب نکرده خونه باشیم .

فردا ظهر بعد از خوردن ناهار رفتم کلبه خودم و حاضر شدم بازم با وسواس و دقت فراوون . کلی به خودم ادکلن زدم که خودمم داشتم خفه می شدم ، وقتی آماده شدم از کلبه زدم بیرون می خواستم برم سمت کاج بزرگ (البته باربد هنوز نیمه بود) که بازم صدای امید رو شنیدم : مینا صبر کن

وایسادم و پشتمو نگاه کردم بهم نزدیک شد تو چشمام نگاه کرد و گفت: مینا کجا می ری؟

-باید جواب بدم؟

-مینا به خودت بیا...دورو بر تو نگاه کن ... تو چشماتو بستنی ... یه پوزخندی بهش زدم و گفتم : ا چشمامو بستم؟! پس دارم خواب می بینم میشه یه نیشگون ازم بگیری که از این کابوسی که دارم تو رو می بینم خلاص شم؟

بهش برنخورد سعی می کرد منو به خودم بیاره مته همون دفعه که بی بی گل رو رنجوندم .

-مینا به خدا بی بی گل و حسن اقا نگرانتن... به خودت بیا

دیگه حوصله حرفاشو نداشتم پشتمو بهش کردم و به راه خودم ادامه دادم یه دو باری صدام کرد اما وقتی دید محلش نمی دم بی خیال شد.

سوار ماشین باربد شدم و با هم راه افتادیم حسابی تیپ زده بود و به خودش رسیده بود تا ساعت پنج دور شهر تاب خوردیم و از هر دری با هم حرف زدیم البته بازم بیشتر من حرف می زدم تا باربد . نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: باربد ساعت پنجه داره شب میشه ها...

باربد که انگار تازه فهمیده بود ساعت چنده گفت: ای وای چه زود گذشت !! الان میریم طرف آبشار

با نگرانی گفتم: فکر نمی کنی دیر شده؟...تا یه ساعت دیگه هوا تاریک میشه ها ...

باربد دستمو فشار داد و گفت: نگران نباش عزیزم به موقع می رسیم تا منو داری از هیچی ترس.

وقتی رسیدیم نزدیکای آبشار باربد ماشینو کنار جاده پارک کرد و پیاده شد یه نگاهی به جنگل انداخت و گفت: باید از این مسیر بریم به ده دقیقه دیگه می رسیم آبشار

از ماشین پیاده شدم . دور و برم رو نگاه کردم به جز من و باربد هیشکی اون طرفا نبود با نگرانی گفتم: باربد ببین هیشکی این طرفا نیست ... داره شب میشه تو تاریکی هوا که چیزی معلوم نیست تازه ما قرار بود ساعت دو بیاییم این جا نه پنج و نیم

باربد لبخندی زد و گفت: عزیزم تا حالا غروب آفتابو از لای درختا نگاه کردی؟ ... نه ... تو که اصلا اینجا نیمدی ... خیلی قشنگه

دیدم خیلی اصرار می کنه منم قبول کردم با هم راه افتادیم و از لای درختا وارد جنگل شدیم . خورشید داشت غروب می کرد کم کم ترس تموم وجودمو گرفت سرجام وایسادم و گفتم: باربد بیا برگردیم من از تاریکی جنگل می ترسم ... بیا بریم فردا صبح زود میاییم.

باربد دستمو گرفت و همین جور که آرام منو با خودش می کشوند گفت: بابا چقدر بهت بگم بهم اعتماد کن.

دیگه سکوت کردم و همراهش رفتم شاید باید واقعا بهش اعتماد می کردم شاید واقعا می خواد سوپرایزم کنه و من با رفتارم داشتم گند می زدم به نقشش. وسطای راه بودیم غروب خورشید از لای درختا واقعا قشنگ و رویایی بود. باربد بیچاره راست می گفت می خواست منو خوشحال کنه و من همش حالشو گرفتم .

همین جور که داشتم غروب رو نگاه می کردم به باربد گفتم: وای راست می گفتی اینجا خیلی قشنگه!!

باربد نیشخندی زد و گفت: کجاشو دیدی تازه قشنگ ترم میشه .

دستشو از دستم جدا کرد و دور کمرم حلقه کرد منو به خودش چسبوند. خواستم ازش فاصله بگیرم که گفت: صبر کن ... صبر کن ... یه لحظه بهم نگاه کن

از حرکت وایسادم و نگاهش کردم تو چشم خیره شد و گفت: ببین من که کاریت ندارم فقط بغلت کردم ... کار بدی نمی کنم ... تو اغوش هم از این غروب لذت می بریم ... تو که می دونی تمام دنیامی پس این لحظه رو خرابش نکن دلم براش سوخت برا همین کاری نکردم و هیچ مقاومتی نشون ندادم خودمو این جور راضی کردم که باربد راست میگه فقط بغلم کرده ...

وقتی دید مقاومتی نمی کنم بیشتر منو به خودش فشار داد و زیر گوشم زمزمه کرد: به خدا دوست دارم دیوونه

چند دقیقه تو این حالت بودیم . سرجامون وایساده بودیم و غروب خورشید رو تماشا می کردیم که یه دفعه سرمو سمتش چرخوند و خیلی سریع لباسو رو لبام گذاشت باز منو اون صحنه تکرار شد . همش سعی می کردم ازش جدا بشم

اما زورش خیلی بود با یه دستش منو محکم تو بغلش گرفته بود و با یه دست دیگش سرمو نگه داشته بود که تکون نخورم و لبم از لبش جدا نشه خیلی تقلا کردم ولی بی فایده بود خودمو لعنت کردم که چرا یه فرصت دیگه بهش دادم؟ چرا گول حرفاشو خوردم ... چند دقیقه بعد لبشو از روی لبم برداشت و گفت: چطور بود؟

حال داغونی داشتم بغض گلومو گرفت دوباره شده بودم همون عروسک خیمه شب بازی ... اشکام سرازیر شد .

باربد چند قدم ازم دور شد و گفت: نمی خوای بیای؟ یا شاید خیلی حال داده می خوای بیام و دوباره ببوسمت؟

از عصبانیت داشتم منفجر می شدم با تک تک حرفاش داشت خردم می کرد . اشکامو پاک کردم تو چشمام نگاه کرد و گفت: خب راه بیفت بریم دیگه

داشت میدید که دارم گریه می کنم اما انگار نه انگار ... به روی خودش نمی اوورد هوا دیگه تاریک شده بود به زحمت چشم جایی رو می دید با گریه تو چشماش نگاه کردم و گفتم: من با تو جهنم هم نمی یام

شروع کردم به دویدن تا تونستم دویدم نمی دونستم کجا دارم می رم هر چی بیشتر جلو می رفتم بیشتر توی تاریکی جنگل فرو می رفتم ولی فقط می دونستم که باید برم باید فرار کنم ... همه اون حرفایی که باربد زد دروغ بود همه اون قربون صدقه ها همه اون دوستت دارم گفتن ها همش دروغ بود همش حيله بود که منو گول بزنه و تقریبا موفق هم شد.

اونقدر دویدم که از نفس افتادم یه دفعه پام به یه سنگ گیر کرد و محکم خوردم زمین زانوم خیلی درد گرفته بود... خوشحال بودم که لا اقل از دست باربد خلاص شدم اما این احساس زیاد دووم نداشت . باربد از پشت یه درخت اومد بیرون و گفت: چرا دیگه نمی دوی؟ خسته شدی؟

تموم راهو دنبال اومده بود معلوم بود که به اینجاها خیلی وارده . از ترس از جام بلند شدم و با اینکه پام درد می کرد خواستم فرار کنم که خیلی راحت از پشت منو گرفت و یه متری خودش رهام کرد دیگه خیلی بهش نزدیک بودم ، اون قدر سریع نبودم که فرار کنم و نتونه منو بگیره...

یه پوزخندی بهم زد و گفت: چیه؟ این جا دیگه آخر خطه خانم خوشگله ... هیشکی هم این جا نیست ... چی کار می خوای بکنی؟ ... هی بهت گفتم بهم اعتماد کن نکردی ... همش ازم ترسیدی ... تو منو مجبور کردی بهت التماس کنم ... منی که تا حالا تو عمرم به هیشکی رو نداختم... تو دختر لوس و نر که معلوم نیست بابا ننت کین و خودت چه کاره ای؟

همین جور که داشت حرف می زد می یومد جلو و منو مجبور می کرد برم عقب ، نیم متر بیشتر با هم فاصله نداشتیم از ترس صدام بند اومده بود شوکه شده بودم خیلی حرف برا گفتن داشتم اما زبونم خشک شده بود ...

-حالا هم می تونی بهم اعتماد کنی ... یه کاری می کنم که بهت بد نگذره ... البته اگه دختر خوبی باشی ... انتخاب با خودته دختر کوچولو...

با فاصله چند متر از شون ماشین رو کنار جاده پارک کردم . دیشب وقتی از لب رودخونه برمی گشتم نا خودآگاه از قرارشون سردراوردم می خواستن بیان آبشار بهشت اونم تنها اصلا به بارید اعتماد نداشتم مینا هم که فعلا عقلشو داده بود دست بارید . با اینکه از دستش عصبانی بودم ولی غیرتم اجازه نداد که بذارم تنها با بارید بره برای همین دنبالشون اومدم و حالا چند متر از شون فاصله دارم تموم حواصم بهشون بود اما اونا اصلا متوجه حضور من نشدند . بارید همش سعی می کرد به مینا نزدیک بشه و مینا هم یه جوری سعی می کرد ازش فاصله بگیره اما آخرش تسلیمش شد ... خدا می دونه چه حسی داشتم وقتی دیدم مینا تو بغل اون مرتیکه بود و هیچ کاری نمی کرد نمی دونم چطور دیگه باید به مینا نشون می دادم که بهش اهمیت می دم اما اون هر دفعه خردم کرد... لهم کرد... چیزی به نام غرور برام نداشت... من امید تیام فوق لیسانس آی تی نتونستم یه دختر بیست و یک ساله رو متوجه خودم کنم شاید واقعا عاشق هم بودن و وجود من اینجا اضافه بود یه لحظه خواستم برگردم اما تصمیم گرفتم برای احتیاط یه ذره دیگه هم بمونم ...

وسطای راه بودیم که یه دفعه بارید ... باورم نمی شد ... چرا مینا هیچ کاری نمی کرد؟ چرا اعتراضی نداشت اگه حتی عاشق همم بودن این کارا یه ذره زود بود ... حاضر بودم زمین دهن باز کنه و منو تو خودش فرو کنه ... چند بار با مشت کوبیدم به تنه درخت و خودمو لعنت کردم که تا اینجا اومدم ... تحمل این صحنه رو نداشتم تا این که بارید دست برداشت چند قدم از مینا فاصله گرفت ، برگشت ، چند کلمه بهش گفت و یه دفعه مینا پا به فرار گذاشت سردر نمی اووردم اونجا چه خبر بود؟! بارید هم دنبالش رفت . دور وبرم تاریک بود هیچی نمی دیدم . منم از همون مسیری که مینا و بارید رفته بودند شروع کردم به دویدن هر چی بیشتر می رفتم مسیر تاریکتر می شد ... چطور باید مینا رو پیدا می کردم ؟ ... خواستم صداش کنم ولی اون موقع بارید هم می فهمید که این جام برای همین با سکوت به راهم ادامه دادم ... چند دقیقه بعد صدای جیغی به گوشم رسید صدای مینا بود ... وای خدایا به دادم برس ... به دقت گوش دادم و تمرکز کردم صدا از سمت چپ میومد ... هر چقدر جلوتر می رفتم صدا قوی تر می شد ... یعنی چه بلایی داشت سرش میومد که اینجوری جیغ می زد؟؟... قلبم داشت میومد توی دهنم اگه بلایی سر مینا میومد خودمو نمی بخشیدم ... داشتم به صدا نزدیک می شدم که یه دفعه صدا قطع شد ... گیج شدم اما به راهم ادامه دادم همین جور رفتم جلو ، چراغ قوه موبایلمو روشن کردم تا جلوی پامو ببینم یه دفعه چشمم به صحنه ای افتاد که حاضر بودم بمیرم و این صحنه رو نبینم ... بدنم یه دفعه داغ شد ... تمام قدرتمو به کار گرفتم ، با سرعت به طرفش دویدم و با یه لگد محکم توی شکمش از روی مینا پرتش کردم اون طرف ... جلوی چشممو خون گرفته بود... خون

توی اون لحظات سخت و وحشتناک تنها کاری که به ذهنم رسید این بود که از ته قلبم با صدای بلند داد بزنم : خدایا به دادم برس ... خدایا بهم رحم کن
چشامو بستم . یه دفعه صدایی رو شنیدم و چشامو باز کردم دیدم بارید با یه ضربه محکم از رو من به یه متر اون ور تر پرت شد ...

سردرگم اطرافمو نگاه کردم خیلی تاریک بود فقط می شنیدم که یکی داره بارید رو می زنه صدای آه و ناله بارید فضا رو پر کرده بود یه لحظه به ذهنم رسید که نکنه یه نفر دیگه اومده و سر من داره با بارید دعوا می کنه حسابی ترسیده بودم... خواستم از جام بلند بشم اما نتونستم... این دیگه چه اوضاعی بود... بد شانسی پشت بد شانسی داشتم تقاص اشتباهمو پس می دادم... پام خیلی درد می کرد هر چی سعی کردم نتونستم راه برم، یه نگاهی به خودم انداختم بولیزم تو تنم پاره پوره شده بود و خوشبختانه شلوارم پام بود اشک تموم صورتمو پوشونده بود درمونده و بیچاره بودم... صدای کتک کاری قطع شد... صدای پای یه نفر رو شنیدم که به سمتم می یومد با دستام بدن نیمه برهنمو پوشوندم و گفتم: آقا... تو رو خدا رحم کنین... التماس می کنم...

داختم گریه می کردم که دیدم صدای پا بغلم و ایساده، مرد غریبه کنارم نشست و گفت: حالت خوبه؟

باورم نمی شد، اصلا فکرشم نمی کردم... امید بود... ناجی من... کسی که منو از بدبختی حتمی نجات داد امید بود... کسی که چند بار تا اونجا که جا داشت خردش کردم... از له شدنش لذت بردم... از تحقیر شدنش خوشحال شدم... حالا جلوم زانو زده بود و حالمو می پرسید... لعنت به من... لعنت

بدون توجه به وضعیت لباسم بی اختیار خودمو انداختم توی بغلش و زدم زیر گریه. سفت بغلش کرده بودم مته یه بچه ای که تازه مامانشو پیدا کرده... از تموم وجودش امنیت و اطمینان می بارید...

همین جور که زار زار گریه می کردم گفتم: می بینی به چه حال و روزی افتادم؟... مته مگس لهم کرد... مته سوسک زیر پاش لهم کرد... همش تقصیر خودم بود

هیچ حرفی نزد فقط صدای نفساشو می شنیدم و صدای قلبش که خیلی تند می زد...

وقتی یه ذره آروم شدم تازه دوزاریم افتاد که تو چه وضعیتیم... از تو بغلش اومدم بیرون و دوباره با دستام بدنمو پوشوندم... خیلی خجالت کشیدم... معلوم بود که با وضعیتی که من داشتم اصلا نگاه نمی کنه هیچ حرفی نزد بلند شد و پیراهنشو از تنش دراورد انداخت جلوم و تنها کلمه ای که گفت این بود: بیا اینو بپوش تا بتونم نکات کنم با دستای لرزون پیراهنشو تنم کردم یه جورایی بوی ادکلنش آرومم کرد... اما وقتی دوباره یاد کاری که بارید می خواست باهام بکنه افتادم دو زانو زدم و باز شروع کردم به گریه کردن...

امید خیلی از دستم عصبانی بود خیلی بهم هشدار داد ولی من بهش توجه نکردم... به درختی تکیه زد و گفت: باید تا صبح نشده خودمونو برسونیم خونه و گر نه یکی تورو این جوری ببینه خیلی ضایع میشه... تو می تونی راه بیای؟

با سر جواب مثبت دادم از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم. درد پام خیلی کم شده بود و می تونستم لنگون لنگون راه برم، از همون راه برگشتیم... امید خیلی اینجا اومده بود و راه برگشت رو خیلی خوب بلد بود. تو راه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد حتی از راه رفتنش هم معلوم بود که عصبانیه... زیرپوش رکابی سفیدش تو تاریکی شب خودنمایی می کرد و عضله هاش بد جوری افتاده بودن بیرون دیگه ازش بدم نمی یومد... حس کردم دربارش اشتباه کردم اون واقعا فردین بود واقعا مرد بود...

خیلی دوست داشتم از پشت بغلش کنم، ازش تشکر کنم و بهش بگم که اگه نبود نابود می شدم اما امید اون قدر عصبانی بود که جرات نمی کردم به کلمه حرف بزنم .

تو بعضی از جاها که می خواستیم از جویی چیزی رد بشیم و من نمی تونستم با خشم دستمو می گرفت و از اونجا رد می کرد. رسیدیم به ماشینش و بعد از یه ساعت خونه بودیم . امید بدون اینکه حرفی بزنه رفت تو کلبش و منم رفتم کلبه خودم ... چه کابوسی بود ... چه لحظه های وحشتناکی رو پشت سر گذاشتم ... تموم اتفاقات جلوی چشمم رژه می رفتن و بین اونا چهره امید خودنمایی می کرد.

مرتب خدا رو شکر می کردم که فرشته نجاتم خودشو رسوند و نجاتم داد... خدا رو صد هزار مرتبه شکر کردم و صد هزار مرتبه به خودم لعنت فرستادم که این قدر احمق و نفهم و بچه بودم.

صبح روز بعد وقتی مینا از خواب بیدار شد روبروی آئینه روی گردنش کبودی خیلی بدی رو دید و یادش اومد که جای دستای باربد بود که می خواست شب قبل با فشار روی گردنش وادارش کنه که جیغ نکشه ... باید برای صبحونه می رفت پیش بی بی گل برای همین یه روسری برداشت و به صورت شال دور گردنش بست که جای کبودی ها مشخص نشه ... وقتی برای صبحونه به بقیه ملحق شد دید که امید با ناراحتی نگاهی به گردنش انداخت ، مشغول خوردن شد و دیگه نگاه نکرد.

نزدیک ظهر بود که سرو کله باربد پیدا شد ، زخم و زیلی و داغون ، معلوم بود امید حسابی ادبش کرده . وقتی همه با نگرانی علت رو جويا شدن باربد نگاهی به امید انداخت و گفت: تصادف کردم ...

البته اون لحظه مینا تو کلبه قایم شده بود چون حتی از نگاههای باربد هم می ترسید.

باربد رفت سمت سطل آب و داشت صورتشو می شست که امید پشت سرش ظاهر شد و گفت: اگه می خوای آبروت نره و هیشکی از این قضیه با خبر نشه همین الان جور و پلاس خودتو خونوادتو جمع می کنی و از این جا می ری فهمیدی؟ یه کاری نکن گنده کاریاتو مستقیم بذارم کف دست مامان و بابات ... الانم اگه می بینی حرفی نمیزنم فقط به خاطر آبروی اون دختر بیچارست وگر نه بلایی سرت میوردم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن... بچه قرتی

تا قبل از شام باربد و خونوادش به طرز سریع و عجیبی وسایلشونو جمع کردن و برگشتند تهران ... البته مینا از بی بی گل شنیده بود که باربد به بهانه این که چکش داره برگشت می خوره و حتما باید بره و رسیدگی کنه خونوادشو راضی کرده بوده که برگردند.

خونواده باربد برای همیشه از پنج کلبه رفتند و بازم مینا موند و تموم اهالی قدیمی اونجا ، امید و البته حس جدیدی که نسبت به امید توی وجودش جوونه زده بود...

چند روز گذشت و با رفتن باربد همه چی به حالت اولش برگشت به جز امید ... دیگه بهم محل نمی داد انگار نه انگار که وجود داشتم حتی یه کلمه هم باهام حرف نمی زد.

اولین کاری که تصمیم گرفتم انجامش بدم از بین بردن تمام چیزایی بود که اون باربد نامرد برام خریده بود . تموم لباس ها و مانتو ها رو یه جا جمع کردم ، بردم وسط محوطه کلبه ها با چند تا چوب آتیش روشن کردم و وقتی یه ذره آتیش جون گرفت همه اونا رو ریختم توی آتیش وایسادم و نگاهشون کردم . رفتم سراغ ادکلن ها چهار تا برام خریده بود همه شونو کنار آتیش شکستم و ریختم توش از الکل ادکلن ها آتیش شعله ور شد و زبونه کشید داشتم ادکلن آخری رو می شکستم که دیدم امید چند متر اون ور تر وایساده و داره آتیشو نگاه می کنه . نگام به نگاهش گره خورد ... هیچی تو نگاهش نبود ... خالی خالی ... بی احساس ... سرد

بلافاصله نگاهشو ازم گرفت و رفت تو کلبه...

توی اون روزا خیلی احساس بدبختی و بیچارگی می کردم تموم حس های بد بهم هجوم اوورده بودند . حس پشیمونی از این که چرا باربد رو انتخاب کردم ، انتخاب من از روی عقل و منطق نبود بلکه از روی ظاهر بود. پشیمون بودم از این که چرا با امید اون رفتارها رو کردم چرا به حرفش گوش ندادم و چرا اون جووری تحقیرش کردم ... حس گناه که جای خودش داشت ... حس تلخ شرمندگی از این که تو اون حالت نیمه لخت امید منو دید و پیراهنشو سمتم پرت کرد وقتی یاد اون صحنه می افتادم از خجالت عرق می کردم . احساس تنهایی می کردم هیچ کسی اطرافم نبود البته چون هیشکی از ماجرا خبر نداشت باهام عادی رفتار می کردن اما من شدیداً احساس تنهایی می کردم فقط امید بود که خبر داشت به من چی گذاشته اونم مته این که من جزام داشتم ازم دوری می کرد و محلم نمی داشت . یه حس عجیب و تازه ای داشتم بعد از این که امید نجاتم داد تموم افکارم نسبت بهش تغییر کرد فهمیدم که اون واقعا مرده و تموم کارایی هم که می کرده واقعی بوده نه تظاهر ... دوست داشتم بیشتر باهاش باشم و بیشتر بشناسمش ... امید حالا قهرمانم بود ... یه قهرمان واقعی ... یه مرد واقعی ... اما این مرد واقعی منو پشه هم حساب نمی کرد...

باید ازش تشکر می کردم باید بهش می فهموندم که چقدر قدر کاری که برام کرده رو می دونم ... باید بهش می گفتم که مدیونشم ... و بالاخره باید ازش معذرت می خواستم . شاید با گفتن این حرفا نرم میشد و یه روی خوش بهم نشون می داد ... نمی دونم اسم این حس چی بود ؟ اما هر چی بود می دونم عشق نبود...

توی افکارم غوطه ور بودم که دیدم امید از کلبه زد بیرون و به سمت زمین گندم رفت ! این بهترین فرصت بود که حرفامو تنهایی بگم و بهش بفهمونم که مدیونشم ...

خیلی سریع حاضر شدم و دنبالش رفتم ... انگار متوجه نشد که دارم تعقیبش می کنم توی افکارش غرق بود حتی از پشت هم می شد فهمید که درد بزرگی داره ... چرا امید غمگین بود؟ تازه باید به خودش افتخار هم می کرد که سر بزنگاه رسیده و منو نجات داده اما اصلاً این حالتو نداشت . کنار مزرعه گندم نشست و به جای نامعلومی خیره شد ، زمین گندم حالا دیگه درو شده بود و خبری از گندما نبود دلم بیشتر گرفت، خیلی آروم بهش نزدیک شدم و گفتم:

سلام

اصلا تعجب نکرد همون جور که نشسته بود بدون این که برگرده با سر جواب سلاممو داد . باید نگام می کرد که حرفامو بهش بزنم ، رفتم کنارشو با فاصله ازش نشستم هنوزم نگاهم نمی کرد پیش خودم گفتم بهتر که نگاهم نمی کنه این جوری بهتر می تونم حرفامو بزنم .

شروع کردم به سخنرانی : راستش اومدم اینجا تا بهت بگم که ... یعنی اومدم این جا که ازت تشکر کنم بابت کاری که برام انجام دادی ... اگه تو نمی یومدی معلوم نبود چه بلایی سرم میومد ... اگه فقط ده دقیقه دیرتر می رسیدی من نبودم ... من بهت میونم ... تو فرشته نجاتم بودی ... می خوام ازت معذرت بخوام بابت تموم رفتارایی که باهات کردم ... من در موردت اشتباه می کردم ... منو ببخش

نفس عمیقی کشیدم و منتظر عکس العملش شدم ، از جاش بلند شد و دو قدم ازم فاصله گرفت ، برگشت و گفت: آره ... آره اگه فقط ده دقیقه دیرتر می رسیدم و اتفاقی برات میوفتاد نمی دونم چه خاکی باید به سرم می ریختم .

از حرفش امیدوار شدم ، حرفش بوی غیرت میداد بوی مسئولیت ، بوی مردونگی اما بعدش چیزی گفت که داغونم کرد.

-اونم برای چی؟ برای این که تو یه ذره چشمتو باز نکردی که دور برتو ببینی حتی ربابه هم فهمید باربد چه جور آدمیه بعد تو که به اصطلاح خودت بچه شهری بودی نفهمیدی... لزومی هم نداره تشکر کنی ، وظیفم بود هر کس دیگه هم جای تو بود من با کمال میل کمکش می کردم به این میگن انسان دوستی ... هر چند نمی دونم معنی این کلمه رو می دونی یا نه ! ... در هر صورت خواستم که بدونی (دیگه داشت عصبانی می شد) الانم می دونی چرا دو قدم ازت فاصله گرفتم ؟ برای اینکه اگه یادت بیاد بهم گفتمی که زمانی پشیمون میشی که حتی یه ذره به من نزدیک بشی ، ازت فاصله می گیرم چون نمی خوام دوباره پشیمون بشی ... حالا هم کار دارم ... باید برم

اینو گفت و رفت . چقدر ساده خردم کرد ... چقدر راحت تحقیرم کرد ... تازه فهمیدم چه حس گندیه وقتی یکی کوچیکت کنه و من قبلا این کارو با امید کرده بودم ، تازه اون مرد بود و مسلما حرفای من براش سخت تر بود و حس بدتری بهش داده بود .

بغض گلومو گرفت ، دوست داشتم برم به پاش بیفتم و ازش طلب بخشش کنم اما می دونستم بی فایده بود . با حرفاش بهم فهموند که براش پشیزی ارزش ندارم .

امید رو هم از دست دادم ... و شروع کردم به گریه کردن ، حسم بهم می گفت که امید چیز با ارزشی بود که به راحتی از دستش دادم .

بعد از اون قضیه توی کلبم گوشه نشین شدم ، حوصله هیچ کاری نداشتم کارم شده بود پشت پنجره بشینم و بیرون رو نگاه کنم . بی بی گل خیلی پایچم شد که بفهمه چی شده اما من حرفی نزدم و به روی خودم نیووردم . سرگرمیم این بود که از پنجره ببینم امید چی کار میکنه البته بدون این که بفهمه ، اکثر اوقات می رفت لب رودخونه .

یه بار داشتم مته همیشه بیرون رو نگاه می کردم که دیدم در حموم باز شد ، امید سرشو بیرون کرد و دورو برشو با دقت نگاه کرد . پنج کلبه یه حموم داشت تقریبا وسط کلبه ها بود که همه بتونن ازش استفاده کنن. امید جوری دورو برشو می پایید که انگار می خواست ببینه کسی نگاهش می کنه یا نه منم فوری خودمو پشت پرده پنجره قایم کردم و از گوشه نگاهش کردم . مته اینکه لباساشو یادش رفته بود با خودش ببره ، یه دفعه از تعجب چشمام گرد شد دیدم امید در حالی که فقط یه حوله دور کمرش پیچیده بود از حموم پرید بیرون و دوون دوون رفت سمت کلبه بابا علی . اولین بار بود که بالاتنش رو بدون لباس می دیدم چه عضله هایی داشت !! یه هیکل ورزیده و ورزشی که به اندازه روش کار شده بود، نه خیلی گنده و سفت بود و نه شل و وارفته . یه آن دلم براش رفت ... قلبم شروع کرد به تند تند زدن متوجهم نشد چون اگه می دونست دارم نگاهش می کنم تا دو روز هم که شده از حموم نمی یومد بیرون .

من چم شده بود؟ خودمم سر در نمی اووردم ! یعنی من امید رو دوست داشتم ؟ یعنی این اسمش دوست داشتن بود؟ به خودم بد و بیراه گفتم: ((آخه دختره خل و چل کی با یه هیکل خوب عاشق کسی میشه ؟))

خودمو مجبور کردم که از فکرش بیام بیرون ولی مگه می تونستم .

کم کم برگ درختها داشت زرد می شد و زیبایی جنگل رو بیشتر می کرد .

اون روز مته تموم روزای دیگه امید داشت هیزم می شکست و منم قایمکی نگاهش می کردم چه حرفه ای شده بود یادم میاد اولین باری که هیزم شکست کلی بهش خندیدم و مسخرش کردم هر چند الان خودمم از کارام پشیمون بودم . همین طور که داشت هیزم ها رو می شکست موبایلش زنگ خورد تا حالا ندیده بودم با موبایلش حرف بزنه شایدم جلوی من حرف نمی زد . تبر رو گذاشت زمین و همین جور که با موبایل حرف می زد از میون درختها رفت طرف جاده خاکی . یه ربع بعد امید پیداش شد اما این دفعه تنها نبود چهار تا جوون همراهش بودند که دو تاشون دختر بودند و دو تاشون پسر . یه نیم ساعتی بیرون وایساده بودند و بگو وبخند راه انداخته بودند . بعدش امید جوونا رو برد پیش بی بی گل ، فکر کنم می خواست به بی بی گل معرفی شون کنه . بعد از معرفی اون دو تا دخترا رفتن توی یکی از کلبه های خالی ، امید و اون دو تا پسر جوون هم رفتن کلبه امید .

نیم ساعت بعد همه با هم رفتند گشت و گذار . باورم نمی شد امید خیلی سرزنده و شاد بود تا حالا این جوری ندیده بودمش . خوشحال بودم که امید سر حال بود.

تا نیمه های شب بیرون بودند و وقتی هم که اومدن اون قدر سرو صدا کردند که بی بی گل مجبور شد با شوخی بهشون تذکر بده که ساکت بشن .

از فوضولی داشتم می ترکیدم می خواستم بدونم اونا کین ؟ نکنه امید با یکی از اون دخترا سر و سری داشت و اونو اوورده بود اینجا که حال منو بگیره ؟ ... حالم خیلی بد بود همش فکرای جور واجور میومد سراغم تصمیم گرفتم توی اولین فرصت برم پیش بی بی گل و آمارشونو بگیرم .

فردای اون روز تا ظهر از بی بی گل خبری نبود نمی دونم کجا رفته بود! من و ربابه هم ناهار یه چیزی سرهم کردیم و خوردیم. نزدیک عصر بی بی گل و حسن آقا برگشتند، حسن آقا و ربابه رفتند هیزم بیارند. منم از فرصت استفاده کردم و رفتم کلبه بی بی گل. داشت نماز می خوندم، وقتی نمازش تموم شد کنارش نشستیم و گفتم: قبول باشه بی بی گل

لبخندی بهم زد و گفت: قبول حق باشه دخترم، چه عجب یادی از ما کردی!! کم کم داشت دلم برای اون روزا که امید هنوز نیمده بود تنگ می شد.

نمی دونم فهمیده بود یا نه ... آخه امید رو با یه حالتی گفتم!

منم خودمو به اون راه زدم و گفتم: من همیشه به فکر شمام بی بی جون، یه ذره احساس تنهایی کردم اومدم پیشتون

-خیلی خوشحالم کردی اما چرا اومدی پیش من پیرزن می رفتی پیش هم سن و سالای خودت که حرف همدیگرو می فهمین

-کیا رو می گین؟ (مثلا نمی دونستم چه خبره)

-دوستای امید ... فکر کنم هم سن و سالای خودت باشن اومدن چند روزی این جا خوش بگذرونن... جوونای خوبین مئه امید... من که ازشون خوشم اومد... تو هم برو باهاشون آشنا شو ضرر نمی کنی

از کنار بی بی گل بلند شدم از پنجره بیرون نگاه کردم و گفتم: آخه اونا دوستای امیدند می ترسم یه موقع بینشون مزاحم باشم.

بی بی گل: چه مزاحمتی عزیزم ... امید این جور پسری نیست که دوستاشو فقط برای خودش بخواد ... مطمئنم بی پیششون امید هم خوشحال میشه ... ربابه هم خیلی دوست داشت بره بینشون اما حسن آقا اجازه نداد گفت صلاح نیست بین چند تا جوون معذب باشه ... اون باباشه حق داره همچین حرفی بزنه اما از من به تو نصیحت برو باهاشون آشنا شو.

همین جور که از پنجره بیرون نگاه می کردم دیدم همشون از کلبه ها زدند بیرون ولی پسرا از یه راه دیگه رفتند و دخترا در حالی که زیرانداز و قلیون و یه سری خورده ریز دنبالشون بود رفتند طرف رودخونه. فهمیدم که پسرا و دخترا از هم جدا شدند، فرصت خوبی بود که برم و با دخترا آشنا بشم مخصوصا این که امید هم بینشون نبود.

به بی بی گل گفتم: پس با اجازتون من برم یه سری به دخترا بزنم و باهاشون آشنا بشم.

-کار خوبی می کنی دخترم... برو

از کلبه زدم بیرون و افتادم دنبالشون صدای شلوغ کاری ها و خنده هاشون تو جنگل می پیچید به نظر بچه های با حالی میومند. پشت یه درخت قایم شدم و نگاهشون کردم . همین جور که می گفتند و می خندیدند زیرانداز رو لب رودخونه پهن کردند ، یکی از دخترا لاغر و قد بلند بود و اون یکی قد کوتاه و تپل . دختر قد بلند، بلند شد شروع کرد به آماده کردن قلیون ، دختر تپل هم میوه پوست می کند و تخمه می شکست . خواستم برم جلو و باب صحبت رو باز کنم اما ترسیدم . ترسیدم امید بفهمه و ناراحت بشه . معلوم بود ازم متنفر پس دوست نداشت که منم تو جمعشون باشم . خواستم برگردم که نمی دونم چه طور شد یکی از دخترا منو دید و گفت: کجا؟...بیا پیش ما ... یه ذره با هم آشنا بشیم

دیگه منو دیده بودند ، برگشتم سمتشون ، نزدیکشون شدم و گفتم: سلام... ببخشید نمی خواستم مزاحمتون بشم .

دختر لاغر گفت: چه مزاحمتی ... تو باید مینا باشی درسته؟

با تعجب پرسیدم : شما منو از کجا می شناسین؟

دختر تپل گفت: امید درباره تو به ما گفته ... گفت که تنهایی و هواتو داشته باشیم البته ما نخواستیم مزاحمت بشیم گفتیم اگه خودت دوست داشتی بیای پیشمون ... اینو به بی بی گل هم گفتیم .

حس خوبی بهم داد یعنی امید سفارش منو به دوستاش کرده بود؟ پس هنوزم به فکرم بود و بهم اهمیت می داد از این جمله خوشحال شدم و فکر کنم از قیافم معلوم شد.

دختر لاغر گفت: راستی من افروزم، بیست و پنج سالم (اشاره به دختر تپل) اینم محبوبه ست یه سال از من بزرگتر، ما دوستای امیدیم . امید تازگی ها درسش تموم شده و ایشالله ما هم سال دیگه نوبتمون میشه .

گفتم: پس همکلاسی نیستین؟

محبوبه: نه عزیزم ما دو ترم از امید پایین تریم، اون دو تا جوونی که دیدی هم کلاسی های امیدند

-پس چه جوری با هم دوست شدین؟

افروز: راستشو بخوای ما اکثرا تو قسمت غذاخوری همدیگرو می دیدیم و بعدش ایمان سر صحبتو با من باز کرد ، بعد از یه مدتی ازم خواستگاری کرد و حالا هم با هم نامزدیم . وقتی منو ایمان نامزد شدیم ناخودآگاه من و محبوبه با محسن و امید هم دوست شدیم . البته ما با هر کسی دوست نمیشیم چون بچه های مثبت و با حالی بودند باهاشون دوست شدیم .

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: حالا ایمان با افروز ، محسن چی؟ (به محبوبه چشمک زدم) چیزی بینتون نیست؟

محبوبه لبخندی زد و گفت: نه بابا ... مگه افروز با ایمان منم حتما باید با محسن باشم؟

حاشا کرد اما از طرز حرف زدنش و چشماش معلوم بود که یه خبرایی بینشون هست. افروز دختر شاد، سرزنده، مهربون و محبوبه هم دختر با نمک و شیطون و سر و زبون داری بود، هر دوشون بچه های خوب و شادی بودند که از صحبت کردن باهاشون لذت می بردم.

افروز: راستی تو چی؟ تو هم دانشجویی؟

گفتم: نه، می خوام امسال برا کنکور بخونم (بازم دروغ)

محبوبه: خب ایشالله موفق بشی و یه رشته خوب قبول بشی

-ممنون

حسابی با هم گرم گرفته بودیم که سر و کله پسرا پیدا شد نمی خواستم وقتی امید اونجاست بینشون باشم اما خیلی ضایع بود اگه می خواستم فوری پاشم و برم. وقتی پسرا بهمون نزدیک شدند امید چشمش که به من افتاد یه ذره جا خورد ولی خودشو جمع وجور کرد و اومد کنار زیرانداز دراز کشید. ایمان و محسن هم اومدند جلو و باهام سلام و احوالپرسی کردند اونا هم پسرای خوبی بودند به نظر میومد امید توی انتخاب دوستاش خیلی دقت کرده و آدمایی انتخاب کرده که مئه خودش بودند.

ایمان کنار زیرانداز نشست و در حالی که کفشاشو در می اوورد گفت: شما باید مینا خانم باشین درسته؟

گفتم: بله

ایمان: منم ایمانم خوشوقتم

-بله افروز جان قبلا شما رو معرفی کردن

ایمان خندید و گفت: ای بابا یه بار نشد این خانما با هم حرف بزنی و چیزی هم واسه ما بذارند که بگیم.

محسن: حتما منم معرفی کرده!

-بله شما باید آقا محسن باشین

افروز: خیلی دلتون بخواد

ایمان چشمکی به افروز زد و گفت: ما که دلمون همیشه می خواد...

ایمان و محسن زدند زیر خنده و افروز با خنده بد و بیراه بارشون کرد. همه شاد و خوشحال بودند به غیر از امید. فهمیدم به خاطر من که این جواری می کنه.

گوشه زیرانداز دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود تموم حواصم بهش بود اصلا تکون نمی خورد انقدر تو اون حالت موند که دیگه افروز صداس در اومد: امید... امید

امید چشماشو باز کرد و به افروز نگاه کرد.

افروز: آه ... حالمو بهم زدی این چه قیافه ایه به خودت گرفتی ، عین برج زهر مار شدی، تو که این جوری نبودی !!...
این اولین بار این طوری می بینمتا!!

دیگه مطمئن شدم که رفتاراش به خاطر حضور من ... یعنی انقدر ازم بدش میومد؟! حق داشت ... من مزاحم بودم .
بغض توی گلومو قورت دادم و از جام بلند شدم .

محبوبه: اِ کجا مینا جون؟

لبخندی زدم و گفتم: من میرم تو کارا به بی بی گل کمک کنم ... دست تنهاست

افروز: حالا می موندی... خوشحال می شدیم

گفتم: مرسی... باشه برا یه دفعه دیگه

کفشامو پوشیدم و ازشون جدا شدم ... خیلی منتظر بودم که امید حرفی بزنه و بگه که نرم اما هیچی نگفت. وسط راه روی تنه درختی نشستم و زدم زیر گریه . نمی دونستم امید داشت منو تنبیه می کرد یا واقعا ازم متنفر بود ... خیلی تنها بودم ، بعد از چند وقت یاد نیما افتادم ... وای نیما کجایی و ببینی که من با خودم چیکار کردم... گریه بیشتر شد ... من که خواستگارامو یکی یکی رد می کردم حالا باید یه پسر از راه برسه و این جوری باهام رفتار کنه ... البته حق داشت همش تقصیر من بود . از اون به بعد تصمیم گرفتم که دیگه دور و برشون پیدام نشه و بذارم امید با دوستاش راحت باشه و خوش بگذرونه.

دو روز از اومدنشون گذشت و من تموم این دو روز رو توی کلبه بودم و گریه می کردم فکر کنم افسردگی گرفته بودم قیافم رنگش پریده بود و اصلا اشتهای هیچی رو نداشتم . برای این که یه حال و هوایی عوض کنم از کلبه زدم بیرون به نظر میومد هیشکی تو کلبه ها نبود همه جا ساکت ساکت بود . نفس راحتی کشیدم و به سمت رودخونه راه افتادم ، به رودخونه که رسیدم همون جای همیشگی نشستم و رفتم تو فکر ، دلم برا الناز تنگ شده بود اگه اون این جا بود می نشستم و کلی باهاش درد و دل می کردم و خودمو خالی می کردم؛ تو حال و هوای خودم بودم که اسمو شنیدم :
این جا رو ببین... مینا خانم افتخار دادند و از کلبشون اومدن بیرون

برگشتم و از بخت بدم دیدم پنج تاشون دارند منو نگاه می کنند از جام بلند شدم و سلام کردم ، همه جوابمو دادند و
افروز گفت: فکر کردم باهامون قهر کردی

گفتم: قهر چرا؟ مگه چی کار کردین!؟

محبوبه: خودمونم مونده بودیم که چیکار کردیم!

ایمان: خب بچه ها چرا وایسادین بیابین زیراندازو بندازیم

ایمان و محسن مشغول انداختن زیرانداز شدند؛ به امید نگاه نمی کردم البته به حسی بهم می گفت که داره نگاه می کنه. به خودم قول داده بودم که بذارم امید راحت باشه برا همین دو قدم از شون دور شدم و گفتم: خب خوش بگذره ... من باید برم

افروز به اعتراض گفت: کجا؟ مینا تا دیدی ما اومدیم می خوای بری؟

لبخند زد و گفتم: نه من خیلی وقت اینجام باید برگردم به بی بی کمک کنم .

معلوم بود محبوبه و افروز ناراحت شدند ولی به روی خودشون نیووردند؛ تا وقتی امید نمی خواست من اونجا باشم بودن منم اضافی بود. چند قدم از شون دور شدم که صدای امید رو شنیدم : مینا...

باورم نمی شد سر جام خشکم زد ، این اولین باری بود که بعد از اون قضیه امید صدام می کرد. برگشتم سمتش و نگاهش کردم ، دستاش تو جیبش بود و زمینو نگاه می کرد.

ادامه داد: بمون پیشمون... بچه ها خوشحال میشن تو هم اینجا باشی

پوزخندی بهش زد و گفتم: مطمئنی؟... تو حتی بهم نگاه هم نمی کنی اون وقت می خوای پیام تو جمعتون که این جور باهام رفتار کنی؟... نه مرسی ... برم تو کلیم راحت ترم

انقدر آروم حرف می زدیم که کسی صدامونو نمی شنید همه مشغول پهن کردن وسایل بودند.

خواستم برم که گفت: صبر کن ... خيله خب

برگشتم و نگاهش کردم سرشو بلند کرد و منو نگاه کرد، وای باز همون غم و اندوه، تو چشمات موج می زد از خودم توقع نداشتم اما از غم توی چشمات بغض گلومو گرفت ، می دونستم تموم اینا تقصیر من

امید: بمون اگه نمونی همه فکر می کنن به خاطر من که داری دوری می کنی

گفتم: درست فهمیدن... دوستای باهوشی داری ها!

دیدم بیشتر ناراحت شد برا همین گفتم: خيله خب ... می مونم ... ممنون که منو تو جمعتون راه دادی

حرفی نزد و رفت پیش بچه ها و منم بهشون ملحق شدم . کنار اونا هیچ غمی نداشتم ، همش خنده بود و شادی؛ تازه بهتر از اون، حالت امید بود از این رو به اون رو شده بود؛ می گفت و می خندید دیگه خبری از اون غم تو چشمات نبود.

هوا تاریک شد. ایمان و محسن به آتیش بزرگ درست کردند.

افروز نگاهی به آتیش انداخت و گفت: ایمان...ایمان

ایمان که بالا سر آتیش وایساده بود گفت: جانم

افروز: بیا کارت دارم

ایمان رفت پیشش ، افروز در گوشی چیزی بهش گفت و ایمان هم لبخندی زد و رفت؛ محبوبه زد تو پهلوی افروز و گفت: نداشتیما!!

افروز چشمکی بهش زد وگفت: حالا می فهمی ... عجله نکن

چند دقیقه بعد ایمان برگشت و یه کیف گیتار دستش بود. همیشه از صدای گیتار لذت می بردم با شوق گفتم: وای کی گیتار می زنه؟

افروز: محسن و ایمان و امید ، هر سه شون می زنن اما کار امید یه چیز دیگست.

محبوبه: آخه امید صداش رویاییه من موندم این چرا تا حالا خواننده نشده!

خیلی تعجب کردم؛ امید و هنر؟!!!

ایمان گیتارو سمت امید گرفت و گفت: بیا امید شروع کن... آتیش هم که هست کلی حال می کنیم این حال و هوا کیف میده واسه صدای تو و گیتارت.

امید روی زیرانداز دراز کشید وگفت: نه ایمان اصلا حوصله شو ندارم ... بیخیال خودت بزن.

محبوبه: آه امید ضدحال نزن دیگه

محسن: آره راست میگه ... تو که همیشه باید با دمپایی ساکتت می کردیم! حالا چرا ناز می کنی؟

امید: بابا خب ایمان و محسن هم بلدند... (رو به اون دو تا) یکی تون بزنین دیگه.

افروز: نه صدای تو یه چیز دیگست

خیلی دوست داشتم صداشو بشنوم ... همه داشتند اصرار می کردند و امید هم زیر بار نمی رفت، خواستم یه چیزی بگم که از شانس بد من همه ساکت شدند و صدام بین همه پیچید: تو رو خدا بخون دیگه!

امید نگاهی بهم کرد و گیتارو از دست ایمان گرفت، از خجالت داشتم آب می شدم، تابلو بود تا من گفتم راضی شد که بزن

همه ساکت شدیم و امید شروع کرد به گیتار زدن.

آهنگ «برو» از مهرزاد بود. اون موقع ها این آهنگو تو گوشیم داشتم و هر از گاهی گوش می دادم اما حالا با صدای امید همه چیز فرق می کرد اون قدر با حس می خوند که داشتم داغون می شدم انگار تموم بیت های شعر رو داشت به من می گفت. باز همون غم و درد تو چشمات بود اصلا بهم نگاه نمی کرد و نگاهش تو برگهای درختها بود.

«برو... می دونم دیگه نمی خوای بمونی با من

تو رو ... نمی دم ولی هنوز به تموم دنیا من

بدون... که اگه بری پر از گریه میشه چشمام

هنوز... دوست دارم که بگیرم دستتو اما برو

برو... بذار بمونم دیگه تنها بدون تو

نگام... داره بهت میگه دیگه دنیا رو نمی خوام

بعد تو دستام تنها میشه ... میمیرم واسه چشمای نازت

وقتی نباشم... نمی دونم ... پیش کی میره دیگه هواست

گوش نده عشقم به این حرفام... برو اما بازم تو رو می خوام

نگو داری میری که نمیشه بمونم دیگه بی تو همیشه

تو رو خدا بسه ... منو نشکن... نمی بینی دلم تو آتیشه

کاشکی بدونه دل سنگت... بی تو دیگه تموم میشه دنیا»

وقتی به آهنگ وسط شعر رسید، بغض گلومو گرفت؛ می دونستم تک تک این کلمه ها رو داره به من میگه ... دل

سنگم!... یعنی اون فکر می کرد که دل من از سنگه!؟

آهنگ وسط شعر رو چه ماهرانه می زد معلوم بود خیلی وقت گیتار می زنه و حسابی حرفه ای شده . دوست داشتم همون جا داد بزوم و بهش بگم که دل من از سنگ نیست داره اشتباه می کنه... برای اولین بار دلم لرزید... لرزش قلبمو با تموم وجودم حس کردم... جملات شعرش بوی تلخ جدایی می داد... انگار دیگه نمی خواست مینایی وجود داشته باشه انگار می خواست اسم منو با یه غلط گیر از توی ذهنش پاک کنه. هیچ وقت فکر نمی کردم امید انقدر احساس داشته باشه! همیشه فکر می کردم یه آدم خشک و معمولیه که فقط توی وجودش منطق حرف اول رو می زنه اما حالا تنها چیزی که می دیدم یه حس ناب و پاک بود که نمی دونستم چطور می تونم بدستش بیارم؟!... آره ... اعتراف کردم ... پیش خودم اعتراف کردم که امیدو دوست داشتم ... انکار برام فایده ای نداشت... لاف با خودم صادق باشم تا بتونم یه فکری بکنم...

اما بازم شک داشتم که این شعر رو برای من می خونه یا همین جوری شانسی انتخابش کرده؟!... ولی هر چی بود خیلی تاثیرگذار بود... بغض سنگینی گلومو گرفت از گلو درد داشتم خفه می شدم و دوباره صدای امید.

ادامه شعرش تکرار قسمت اول بود اما احساسش خیلی بیشتر بود. وقتی داشت بیت آخر شعرش رو می خوند، کلمه آخر شعرشو با نگاه کردن به من تموم کرد . از نگاهش فهمیدم که دلش ازم پر ... ازم متنفر نبود اما دلخور بود. شاید

هنوز امیدی بود و می تونستم نظرشو به خودم جلب کنم. همه تو حس شعر بودیم که افروز گفت: ای بابا... اینم شعر بود که خوندی... بابا گفتیم آهنگ بخون دلمون باز بشه نگفتیم اشکمونو در بیار

محبوبه: راست میگه دلمون گرفت...آه

ایمان از جاش بلند شد، گیتارو از امید گرفت و گفت: اصلا بذارین خودم بخونم.

شروع کرد به خوندن آهنگ شاد و همه همراهش دست زدیم ولی هنوزم تو چشمای امید حس تلخ و غمناکی بود که ازش سردر نمی اووردم. محسن هم دست به کار شد و یه آهنگ شادتر خوند و واقعا دل همه رو شاد کرد حتی امید هم سرحال اومد و باهاش همراهی کرد بعد از یه ساعت که دیگه همه از خوندن و دست زدن خسته شده بودند افروز روی زیرانداز دراز کشید و گفت: وای واقعا شبای اینجا عالیه می گم از فردا شب بیاییم لب رودخونه چادر بزنینم و بخوابیم.

محبوبه: وای آره خیلی عالی میشه

همه موافقت کردند و قرار شد فردا شب دو تا چادر کنار رودخونه برپا کنیم دخترا تو یه چادر و پسرا تو یه چادر بخوابیم. فردا عصر طبق قراری که دیروز گذاشته بودیم دوباره رفتیم لب رودخونه نمی دونم چرا از رفتن کنار رودخونه سیر نمی شدیم. هوا هوای بهاری بود انگار نه انگار که پاییز اومده بود. هممون کنار رودخونه وایساده بودیم و داشتیم حرف می زدیم. محسن پیراهنشو دراوورد و گفت: من که میرم آب تنی... هر کی میاد بسم الله

پرید وسط رودخونه و همین جور که اونجا وایساده بود گفت: بچه ها بیاین خیلی حال میده... آبش جون میده برا آب تنی

افروز: برو بابا حال داری ها... کی حال داره بره لباس خیساشو عوض کنه.

محسن وقتی دید هیشکی داخل آب نمی شه خودشم از آب اومد بیرون و با گلایه گفت: آه بابا شما هم استاد ضدحالیین ها! کم کم دارین پیر میشین

محبوبه: بابا آب سرد

محسن: کجای این آب سرد... تو که امتحان نکردی

محبوبه: از قیافش معلومه

محسن: می خوای بهت ثابت کنم؟

یه دفعه با یه دستش محبوبه و با یه دست دیگش افروز رو هل داد تو آب خیلی سریع اومد طرف من که منم هل بده تو آب؛ امید که بغلم وایساده بود بازومو گرفت و سمت خودش کشید این کارش باعث شد من جا خالی بدم و محسن خودش بیفته تو آب. صحنه خنده داری بود، همون موقع افروز و محبوبه هم شروع کردند به زدن محسن و با شوخی

بهش بد و بیراه گفتند. باورم نمیشد امید یه کاری کرد که من تو آب نیفتم و خیس نشم!!! به روی خودش نمی اوورد اما کاملا معلوم بود که مراقبم. از این بابت خیلی خوشحال بودم.

ایمان هم پیراهشو دراوورد و گفت: منم میرم کمک عشقم پرید تو آب و رفت کمک افروز که محسن رو بزنند.

بعد از اینکه بچه ها لباسای خیس شونو عوض کردند پسرا رفتند بالای رودخونه که ماهی بگیرند. تصمیم گرفته بودیم حالا که شب تو چادر می خوابیم شام هم یه غذای رودخونه ای و جنگلی بخوریم برا همین آتیش روشن کردیم که ماهی هایی که پسرا می گیرند رو کباب کنیم هر چند که به نظرم نمیومد که این رودخونه ماهی داشته باشه. وقتی پسرا رفتند ما هم تنها شدیم و شروع کردیم به حرف زدن. افروز یه سیب از تو سبد میوه برداشت و گفت: بچه ها من یه نقشه ای دارم

محبوبه: نقشه؟ چه نقشه ای؟

افروز: می خوام حال این پسرا رو بگیرم که فکر نکنن فقط خودشونند که می تونند حال ما رو بگیرند.

گفتم: مثلا می خوام چیکار کنی؟

افروز: شب که همه رفتند تو چادراشون صبر می کنیم تا یه ساعت، که هر سه تاشون خوابشون بیره بعدش هر کدوم یه مشما پر از آب می کنیم و میریم بالا سرشون، همزمان می ریزیم رو سرشون تا بفهمند دنیا دست کیه محبوبه با خوشحالی کف دستاشو به هم مالید و گفت: فکر خوبیه من پایم

گفتم: من مخالفم اصلا هم فکر خوبی نیست این چه نقشه ایه! محسن شما رو انداخت تو آب گناه ایمان و امید بیچاره چیه؟ تازه ایمان هم که اومد کمکتون

افروز: دیگه بالاخره تر و خشک با هم میسوزند دیگه

محبوبه: یه شوخیه دیگه... ما می شناسیمشون جنبه شو دارند مطمئن باش

افروز: هستی یا نه؟

محبوبه: بیا دیگه کیف میده

با این که کاملا مخالف بودم اما دیدم خیلی اصرار می کنند... قبول کردم

پسرا برگشتند و معلوم شد که رفتند و از شهر ماهی خریدند. کلی بهشون خندیدیم و به خاطر ماهی نگرشون مسخرشون کردیم. ماهی ها رو روی آتیش کباب کردیم، عجب ماهی کبابی بود! خیلی چسبید.

حدود ساعت یک نیمه شب بود که همه رفتیم تو چادرها مون؛ بعد از یک ساعت سکوت همه جا رو برداشت افروز وقتی مطمئن شد که همه پسرا خوابند خیلی آروم گفت: خب بچه ها وقتشه... حاضرین؟

محبوبه با ذوق گفت: من از اول حاضر بودم

گفتم: ولی من از اول مخالف بودم

محبوبه خندید و گفت: مینا تو رو می بینم می دونی یاد کی میوفتم؟

گفتم: کی؟

محبوبه: یاد اون آدم کوچولو توی کارتون گالیور که همش می گفت (صداشو شبیهش کرد) «من می دونم ما موفق نمیشیم»

زدم تو پهلوش و گفتم: خودتو مسخره کن بی مزه

هر سه تامون خندیدیم و از چادر زدیم بیرون.

افروز به هر کدوممون یه مشما داد و گفت: بچه ها این مشما ها رو پر آب کنید و هر کدوممون سر یکیشون خالی می کنیم، من سمت راستی (رو به من) مینا تو وسطی (رو به محبوبه) تو هم سمت چپی

گفتم: وای اگه امید وسط خوابیده باشه چی؟ آبروم میره

محبوبه: نترس محسن وسط... وقتی می خواستند بخوابند فهمیدم کی کجا خوابید.

از آب رودخونه مشماهامون رو پر کردیم؛ باورم نمیشد که دارم دست به این کار بچگونه می زنم! وقتی داخل چادرشون شدیم همشون خواب خواب بودند.

افروز با صدای خیلی آهسته گفت: خب بچه ها با شماره سه مشماها رو خالی کنین...یک...دو...سه

هر سه تامون با هم مشماها رو روی سرشون خالی کردیم هر سه تاشون از خواب پریدند فکر کنم داشتند سنگ کوب می کردند صحنه واقعا خنده داری بود اما این خنده برای من چند لحظه بیشتر طول نکشید؛ ایمان چراغ اضطراری رو روشن کرد. چیزی رو که می دیدم باور نداشتم کسی که رو سرش آب ریخته بودم امید بود (ای تو روح محبوبه با این اطلاعات بیخودت) تو جاش نشسته بود و با چشمای گرد شده منو نگاه می کرد. همون لحظه ایمان و محسن دویدند دنبال اون دو تا و افروز و محبوبه هم همین طور که جیغ می کشیدند پا به فرار گذاشتند.

من موندم و امید، که با سر و کله خیس داشت منو نگه می کرد. وای از خجالت داشتم آب می شدم. یاد ظهر افتادم که امید نداشت من تو آب بیفتم و منم چه جوری جواب محبتشو دادم!

تحمل نگاهشو نداشتم مشما رو انداختم زمین و از چادرش زدم بیرون؛ رفتم تو چادر خودم و چهار زانو زدم تو جام، به نظر خودم قایم شده بودم. بیچاره امید... گیر چه دختر احمق و بچه ای افتاده بود کاش از اول حرف افروز رو قبول نمی کردم و باهاشون همراه نمی شدم .

وقتی بچه ها برگشتند کلی با هم شوخی کردند و بعد از یه ساعت همه خوابیدند اما من درونم غوغایی بود، چقدر نامرد بودم!

فردا صبح وقتی از چادر اومدم بیرون همه داشتند از هوای خوب دیشب و این که چقدر کیف کردند صحبت می کردند. یه نگاهی به امید انداختم مئه همیشه بود نشونه ای از دلخوری تو صورتش نبود شاید واقعا فهمیده بود که شوخی کردیم و به دل نگرفت رفتارش عادی بود.

بعد از خوردن صبحونه همه بچه ها نوبتی رفتند حموم و تا عصر تقریبا هر کس تو کلبه خودش بود. نزدیکای عصر داشتم موهامو شونه می کردم، صدای افروز رو شنیدم که از پشت در منو صدا کرد: مینا...مینا

با صدای بلند جواب دادم: بله کاری داری؟

-آره ما داریم میریم لب رودخونه چادر بز نیم... میای؟

یه ذره فکر کردم از بس بچه های خوب و شادی بودند دلم نمی خواست تنها باشم و پیششون نرم برا همین گفتم: آره میام... شما برین حاضر شدم میام.

حاضر شدم و بعد از یه ربع بهشون ملحق شدم. بازم شب خوبی بود و جز خنده و شادی چیز دیگه ای نداشتم فقط اون وسط یه خبری بد جووری منو بهم ریخت.

داشتیم حرف می زدیم که افروز گفت: وای یعنی ما باید فردا از جا بریم؟

محبوبه: وای بسه دیگه... درست این جا جای خیلی خوشگلیه اما ما هم کار و زندگی داریم .

گفتم: یعنی واقعا فردا می رین؟

افروز: آره عزیزم همین جوریشم خیلی موندیم

ایمان رو به امید گفت: امید تو کار و زندگی نداری؟ درست درست تموم شده ولی کار دیگه ای نداری؟

امید لبخندی زد و گفت: اتفاقا همین الان می خواستم بگم فردا منم باهاتون برمی گردم خیلی وقت این جام، تمام کارام عقب افتاده.

یه دفعه لبخند رو لبش خشکید و با چشمای غمگین منو نگاه کرد. باورم نمی شد! امید داشت می رفت. اما من که هنوز باهاش حرف نزده بودم امید اصلا از احساس من نسبت به خودش خبر نداشت. وای اگه امید می رفت من چیکار می کردم؟! تازه فهمیدم این حس خیلی عمیق تر و بیشتر از یه حس عادی دوست داشتن بود. تو تموم مدتی که لب

رودخونه بودیم همه حواصم بهش بود نمی دونم متوجه شد یا نه اما برام مهم نبود... نمی خواستم از دستش بدم...
 توموم وجودم زبون در اوورده بود و امیدو صدا می کرد... خودمم تعجب کرده بودم این همه احساس از کجا یه دفعه
 فوران کرد؟ شاید حالا که فهمیدم داره می ره احساس خطر کردم و احساساتم بهم هجوم اووردند. اما چه جوری باید
 بهش می فهموندم؟ فکرم به هیچ جایی نمی رسید.

شب چادرها رو برپا کردیم و خوابیدیم هنوز یه ساعتی از شب نگذشته بود، تازه چشمام داشت گرم می شد که یه
 دفعه یه سایه ای از بغل چادرمون رد شد؛ اول فکر کردم خیالاتی شدم اما دوباره تکرار شد، از جام بلند شدم؛ ترسیده
 بودم یعنی اون سایه ها چی بودند؟ خیلی آرام آفرز رو صدا کردم ماشالله مته خرس خوابیده بود به زور بیدار شد
 سرمو بردم بغل گوشش و گفتم: فکر کنم یکی اون بیرون

افروز: بیرون؟ کجا؟

-نمی دونم سایه شو دیدم

-بگیر بخواب خیالاتی شدی

-نه به خدا واقعیه... من مطمئنم

داشتیم سر این که من راست میگم یا نه بحث می کردیم که یه دفعه زیپ چادر از بیرون باز شد و سه تا دست باهم
 اومدند تو و سه تا چیز پرت کردند طرفمون، یکیشون مستقیم افتاد رو من؛ تو تاریکی نفهمیدم چیه

افروز چراغ شارژی رو روشن کرد. داشتم زهرترک می شدم یه سوسک بزرگ رو قفسه سینم بود تنها کاری که به
 ذهنم رسید این بود که بلند شدم، در حالی که جیغ می کشیدم مرتب خودمو می تکوندم و افروز و محبوبه هم که تازه
 بیدار شده بودند با من جیغ می کشیدند. فکر کنم سوسک از صدای ما یا کر شد یا موجی

از چادر پریدم بیرون و همون جور که لباسامو می تکوندم دور چادر بالا و پایین می پریدم؛ تو همون حال متوجه شدم
 چادر پسرا رو صدای خنده برداشته وقتی از رفتن سوسک مطمئن شدم فهمیدم که همه اینا زیر سر اونا بوده می
 خواستند کار دیشب ما رو تلافی کنند از عصبانیت داشتم می ترکیدم فوری رفتم تو چادرشون و چراغ شارژی رو
 روشن کردم از چهره هاشون معلوم بود که از خنده ترکیدند. نمی دونم دست خودم نبود صدامو بردم بالا و گفتم:
 خجالت نمی کشید؟ این چه شوخیه؟ این بچه بازی چیه که در اووردین خرس گنده ها... آه... آه... حالمو بهم زدین

بیشتر از همه از امید حرصم گرفته بود اصلا ازش توقع یه همچین کاری رو نداشتم امید آدم منطقی بود این شوخی ها
 ازش بعید بود. ایمان و محسن از تعجب خشکشون زده بودو امید هم سرشو انداخته بود پایین و زمین رو نگاه می کرد.
 ایمان گفت: شوخی دیروز شما هم دست کمی از شوخی ما نداشت... مگه ما حرفی زدیم؟

گفتم: من از اولشم با نقشه افروز مخالف بودم اما چون اصرار کرد قبول کردم

ایمان به محسن چشمکی زد و گفت: نقشه خانم من بوده ها ... حال کن

محسن به من گفت: خب امید هم با ما مخالف بود تازه اگه شما با اصرار افروز قبول کردین امید تا آخرشم قبول نکرد برای همین من و ایمان نقشه مونو عملی کردیم.

گیج شده بودم گفتم: پس اون سه تا دست چی بود؟

ایمان لبخندی زد و گفت: دو تاش دست من بود یکیش دست محسن، امید تو چادر بود.

مونده بودم که چی بگم تو همین حین صدای خنده دخترا از چادر بغلی بلند شد از خودم خجالت کشیدم هم بیخودی امیدو دعوا کردم و هم بی جنبه بازی دراوردم فقط من بودم که نشون دادم ظرفیت شوخی ندارم.

تنها کلمه ای که تونستم بگم این بود: ولی شوخیه بدی بود... شوخی دیشب ما هم بد بود.

امید حتی یه لحظه هم سرشو بلند نکرد که ببینه اصلا کی داره حرف می زنه. رفتم طرف در چادر برای اینکه رو کارمو بیوشونم لبخند تصنعی زدم و گفتم: من می رم که یه وقت مزاحم خنده هاتون نباشم

وقتی از چادر اومدم بیرون دوباره صدای خنده پسرا چادر رو برداشت حالم داشت از خودم بهم می خورد از یه طرف خنده پسرا میومد و از یه طرف دیگه هم صدای خنده افروز و محبوبه. از چادرها فاصله گرفتم و لب رودخونه نشستم دلم خیلی گرفته بود. وقتی یاد این افتادم که امید فردا می ره بغض گلومو گرفت... چقدر تو چادرش مظلومانه زمینو نگاه می کرد حتی از خودش دفاع هم نکرد. دیگه صدای خنده نمیومد انگار دیگه فهمیده بودند که باید بخوابند. تقریبا دو ساعتی بود که اونجا نشسته بودم فکرم درگیر امید بود... قلبم درگیر امید بود... تموم وجودم امید بود... خیلی دوست داشتم الان پیشم بود و باهام حرف می زد تا حالا به صورت عادی با هم حرف نزده بودیم همیشه یا من از اون فراری بودم با اون از من متنفر بود.

یه دفعه متوجه شدم یکی رو تخته سنگ بغل دستم نشست چشم انداختم دیدم امید... باورم نمی شد این موقع شب امید اینجا چیکار میکرد!

چند لحظه سکوت کرد و گفت: خوابت نمی بره؟

گفتم: نه

-منم همین طور... راستش اومدم اینجا که از قول خودم و بچه ها بابت شوخی بچگونه ای که کردیم معذرت بخوام

-چرا از قول خودت؟ تو که اصلا تو نقششون نبود

-خب ولی می تونستم جلوشو بگیرم

-نه... اگه ما دیشب اون شوخی مسخره رو نمی کردیم شما هم این کارو نمی کردین... پس همش تقصیر ما بود

-تقصیر تو نبود تو باهاشون مخالف بودی

-اما بعدش همراهشون شدم برعکس تو ... پس من باید معذرت بخوام نه تو ... تازه فهمیدم چقدر هم بی جنبم و ظرفیت شوخی ندارم

- تو جنبه داری اونا شوخیشون بد بود

چقدر از حرفاش لذت می بردم برای اولین بار داشت دلداریم می داد چقدر تو این کار ماهر بود. خیلی دوست داشتم سرمو بذارم رو شونه هاشو تا صبح همین جور می بخوابم

نمی دونم چی شد که گفتم: حالا راستی راستی می خوام بری؟

نمی دونم منظورمو فهمید یا نه ، جواب داد: آره خیلی کار دارم همین جوریشم کلی از کارام عقب افتادم

-دلت واسه اینجا تنگ نمیشه؟

فکر کنم دیگه منظورمو گرفت ولی با خونسردی گفت: من همیشه دلم برای اینجا تنگ میشه ... همیشه چشم می زنم که سرم خلوت بشه و چند روز پیام اینجا.

نخیر ... یا واقعا منظورمو نمی گرفت یا خودشو زده بود به نفهمی... بازم ناخودآگاه این جمله از دهنم در رفت : کار نیمه تموم نداری اینجا؟

قیافش شده بود علامت سؤال: کار نیمه تموم؟...مثلا چه کاری؟

هول شدم ... حسابی دست و پامو گم کردم و با من من گفتم: من ... من ... من چه می دونم... همین جور می گفتم

یه ذره فکر کرد و گفت: نه... کاری ندارم

گفتم: یعنی تو همون آدمی هستی که پاشو گذاشت اینجا؟...هیچی درونت تغییر نکرده؟

وای این چه سئوالایی بود که داشتم می پرسیدم! به خودم بدوبیراه گفتم . دیدم خیلی تو فکر از جام بلند شدم و گفتم: ببخشید من خوابم میاد...شب بخیر

نمی دونم فهمید چی گفتم آخه خیلی تو فکر فرو رفته بود با سرعت ازش فاصله گرفتم و رفتم تو چادر خوابیدم ...

یعنی گرفت چی گفتم؟؟... خدا کنه فهمیده باشه ... فردا معلوم میشد فهمیده یا نه ...

تموم طول شبو تو چادر دراز کشیده بودم و فکر می کردم. مغزم هنگ کرده بود نمی دونستم چیکار کنم همش آرزو می کردم که امید منظورمو گرفته باشه و خودش پا پیش بذاره تازه گیریم که حرفمو فهمیده بود از کجا معلوم که اونم به من همین احساسو داشت؟ حسابی گیج شده بودم ولی چاره ای نداشتم جز این که تا فردا صبر کنم خدا رو چه

دیدید شاید همه چی اون جور که می خواستم پیش می رفت. نزدیکای صبح تازه خورشید داشت طلوع می کرد که خوابم برد نمی دونم امید چقدر لب رودخونه نشست چون تا وقتی من خوابم برد خبری ازش نبود.

فردا صبح آخرین روزی بود که با بچه ها بودم ولی بیشتر می خواستم تنها باشم مخصوصا اینکه رفتار امید خیلی عادی بود حتی از دیشب هم کمتر بهم محل میذاشت کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که اون هیچ حسی بهم نداره و تموم اون فکرا توهم بوده اگه این جوری بود که من اصلا طاقتشو نداشتم دلمو باخته بودم بد جورم باخته بودم. تحمل این که امید بخواد منو از خودش برونه رو نداشتم. بچه ها قرار رفتنشونو گذاشتند برای نزدیکای عصر، تا اون موقع همه یه جورایی مشغول رسیدگی به کارای خودشون بودند و امید هم مشغول بستن وسایلش بود. خیلی داغون بودم کلافه کلافه؛ آروم و قرار نداشتم انقدر تو کلبه رژه رفتم که پاهام درد گرفت زمان چقدر دیر می گذشت انگار هر دقیقه یک ساعت بود.

بالاخره نزدیکای عصر همه آماده شدند برای خداحافظی، امید کلی تیپ زده بود و داشت با بچه ها می گفت و می خندید. وقتی از پنجره نگاهش کردم دیگه واقعا به این نتیجه رسیدم که اگه امید بره و من حرفامو بهش نزنم از درون نابود میشم. قلبم داشت از سینه جدا می شد و می خواست بره سمتش. زدم به سیم آخر دیگه برام هیچی مهم نبود باید یه کاری می کردم از عواقبش هم نمی ترسیدم. همه منتظر بی بی گل بودند که از کلبه بیاد بیرون و با بچه ها خداحافظی کنه؛ منم خیلی سریع دویدم سمت کلبه بی بی گل می تونستم بفهمم که بچه ها دارند با تعجب نگاه می کنند. داخل کلبه شدم، بی بی گل داشت میومد بیرون؛ تا منو دید گفت: «مینا جون تو اینجا چیکار میکنی؟ برو با دوستات خداحافظی کن دختر»

گفتم: بی بی جون می تونم چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟

بی بی: با من؟ الان؟... بذار بریم خداحافظی بکنیم؛ بچه ها که رفتند بعد سر فرصت می یاییم، میشینیم، حرف می زنیم

با عجله گفتم: اون موقع دیگه خیلی دیر میشه همین الان باید باهاتون حرف بزنم

بی بی با تعجب یه نگاهی بهم انداخت و گفت: خيله خب بگو

-میشه بشینیم؟

-آره عزیزم بیا بشین

بی بی نشست و منم روبروش نشستم، نمی دونستم از کجا شروع کنم اما باید می گفتم؛ بی بی تنها راهی بود که برام مونده بود.

وقتی سکوتمو دید گفت: خب بگو دیگه بچه ها منتظرند

من من کنون گفتم: راستش نمی دونم چه طوری بگم!... اصلا از کجا شروع کنم!

-راحت باش عزیزم منو مته مادر خودت بدون

-من همیشه شما رو مته مادرم دوست داشتم بی بی جون

-خب پس راحت حرفتو بزن...بهت قول میدم تا اونجا که از دستم برمیاد برات کم ندارم

همین جور که داشتم با ریش ریش های لبه قالی بازی می کردم گفتم: راستش... راستش... موضوع... (باید حرفمو می زدم کم کم داشت دیر می شد)

به خودم جرات دادم و ادامه دادم: موضوع درباره امید

بی بی : امید؟

-بله

بی بی با سردرگمی گفت: امید چی کار کرده؟

-نه ... نه کاری نکرده... راستش بی بی اون اولاً که امید اومد اینجا اصلاً ازش خوشم نمیومد... همش فکر می کردم آدم متظاهریه می خواد وانمود کنه که خیلی مرد... اما بعدش یه اتفاقی افتاد که نظرم نسبت بهش عوض شد البته قبل از اینکه نظرم عوض بشه خیلی باهاش بد برخورد کردم ازش عذرخواهی هم کردم اما نمی دونم از دلش دراومد یا نه...حالا هم می خواد بره ... من نمی دونم باید چیکار کنم؟

بی بی نگاه شیطنت آمیزی بهم کرد و گفت: یعنی تو فقط می خوای مطمئن بشی که امید از دستت عصبانی نیست؟

فکر کنم صورتم بدجور قرمز شده بود: راستش منظورم این نبود...از وقتی نظرم نسبت بهش عوض شد یه چیزی درونم عوض شد...یعنی... چه جوری بگم...

بی بی لبخندی زد و گفت: یعنی گلوت پیشش گیر کرده درسته؟

خیلی دوست داشتم بگم (نه منظورم این نبود) اما با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم: شما خیلی خوب منظور آدمو می فهمین

-پس حالا امید می خواد بره و تو هنوز نتونستی حرفاتو بهش بفهمونی درسته؟

-درسته

-و الان اومدی پیش من، که من یه کاری برات بکنم

با ناراحتی گفتم: نمی دونم چه کاری اما جز کمک گرفتن از شما فکر دیگه ای به ذهنم نرسید.

-امید پسر خوبیه... تو هم دختر خیلی خوبی هستی... دوتاتون خیلی به هم میان...

خندید و با دستش سرمو اوورد جلو، پیشونیمو بوس کرد و گفت: به پای هم پیر بشین عزیزم

ولی من با ناامیدی گفتم: بی بی حالا که معلوم نیست اصلا خودمم نمی دونم که عکس العملش چیه شاید دست رد بزنه و بره، شاید اصلا حسی بهم نداشته باشه.

بی بی با حالتی که اطمینان ازش موج می زد گفت: نه عزیزم ... من دلم روشنه... امید من هیچ وقت همچین کاری نمی کنه... اون موقع یادته که همش با باربد و بهار می رفتی بیرون؟... قشنگ معلوم بود که داره پر پر می زنه برات... ولی به رو خودش نمی اوورد... نگران نباش اونم بیشتر از تو بهت احساس داره ولی می ترسه که تو ردش کنی... به نظر میاد که الان وقت رفتن امید نیست پس باید یه کاری کنیم که یه ذره دیگه اینجا بمونه.

چند لحظه فکر کرد و گفت: اون با من، من نگهش می دارم... فقط از اونجا به بعدش با خودته ها

-مرسی بی بی جون... حالا می خواین چه کار کنین؟

بی بی لبخندی زد و گفت: بیا و ببین

از جاش بلند شد و رفت سمت در کلبه و گفت: نمی خوام بیای و لذت ببری؟

با سردرگمی از جام پا شدم و رفتم دنبالش؛ از کلبه که بیرون رفتیم تا بچه ها بی بی رو دیدند اومدند سمتش. بی بی خواست از پله جلوی کلبه بیاد پایین که یه دفعه پاش لیز خورد و افتاد زمین. انقدر طبیعی بازی می کرد که منم داشت باورم می شد. امید با سرعت دوید و خواست به بی بی کمک کنه که بی بی جیغش رفت هوا و با ناله گفت: وای... وای ... پسرم فکر کنم کمرم گرفته خیلی درد می کنه

امید با نگرانی گفت: می خواین برم از شهر دکتر بیارم؟

بی بی : نه مادر جان فقط کمکم کن برم تو کلبه

ایمان و محسن و امید به بی بی کمک کردند که بره تو کلبه و تو جاش بخوابه. بقیه رفتند تو کلبه و همون جا از بی بی خداحافظی کردند و بعدشم با من خداحافظی کردند. همه بیرون منتظر امید بودند که راه بیفتند؛ امید از کلبه اومد بیرون و رو به بچه ها گفت: بچه ها شرمنده شما برین... من نمی تونم بی بی رو تنها بذارم ... تا فردا عصر پیشش می مونم تا مطمئن بشم که حالش خوب شده بعد خودم میام.

وای باورم نمیشد نقشه بی بی گرفت، امید یه روز دیگه موند و این یه روز برای من تنها فرصتی بود که باهش حرف بزنم مخصوصا حالا که تنها بود.

بچه ها رفتند و چون بهشون عادت کرده بودم یه جورایی احساس تنهایی شدیدی می کردم اما باید تموم تلاشمو می کردم که از تنها فرصتی که داشتم استفاده کنم.

اون شب امید تا صبح چند بار به بی بی سر زد و از حالش جويا شد. منم مثلا پیش بی بی موندم و مواظبش بودم. ربابه و حسن آقا رفته بودند شهر نمی دونم چیکار داشتند فقط می دونستم رفتند شهر و تا دو روز هم اونجا می موندند. امید چقدر به فکر بود! تا حالا همچین آدم مسئولیت شناسی ندیده بودم دلش برایش سوخت فکر نکنم اون شب اصلا خوابید پیش خودم فکر کردم ((وای اگه امید می فهمید که همه اینا نقشه ست چی می شد؟ حتما از دستم حسابی عصبانی می شد))

اون شب بی بی کلی نصیحتم کرد که این فرصت رو از دست ندم و فردا هر جور که شده حرف دلمو بهش بزنم بهم اعتماد به نفس داد و گفت که مطمئن باشم که امید هم دلش پیش من... اما ته دلش از یه چیزی می ترسیدم... از این که تموم اینا همش یه خوش خیالی محض باشه.

فردا صبح بعد از خوردن صبحونه رفتم تو کلبم و از پنجره منتظر موندم که امید بیاد بیرون و یه جایی تنها گیرش بیارم اما انگار تصمیم نداشت از جاش تکیه بخوره پیش بابا علی مونده بود و کم کم داشت کفرمو درمی اوورد. وای نکنه می خواست امروز و پیش بابا علی بمونه ... نه اون جوری که من بیچاره می شدم من چقدر خنگ بودم بازم فکرم به جایی نرسید و دست به دامن بی بی شدم. بی بی هم دوباره منو شرمند کرد امیدو صدا زد و فرستادش که بره یه سر به زمین گندم بزنه ... نمی دونم توی اون فصل سال چه احتیاجی به سر زدن زمین بود اما هر چی که بود برای من خوب شد ... امید رفت کلبش و وقتی اومد بیرون یه تفنگ شکاری هم همراهش بود حدس زدم مال ایمان یا محسن باشه و امید از شون قرض گرفته؛ به طرف جنگل راه افتاد و منم بعد از چند دقیقه رفتم دنبالش ولی نمی دونم چرا طرف زمین گندم نرفت! داشت می رفت یه طرف جدید، داشت می رفت تو جنگل؛ حتما می خواست بره شکار. دلمو زدم به دریا و رفتم دنبالش اما فاصلمون خیلی زیاد بود یه نیم ساعتی تعقیبش کردم. دور تا دورمو درخت گرفته بود و دیگه نمی دونستم که کجام! یه لحظه مکث باعث شد که گمش کنم حالا باید چیکار می کردم مسیر برگشت رو هم که بلد نبودم ... ای بابا من که ماشالله استاد به هم ریختن نقشه بودم... همین جور که دور برم دیدم می زدم که راه برگشت رو پیدا کنم یه صدایی از پشتم شنیدم یه صدایی مته شکستن شاخه درخت انگار کسی داشت منو می پایید ... احتمالا امید بود منو تا اینجا کشونده بود و حالا می خواست ببینه من چیکار میکنم... یه لحظه یه فکری به ذهنم رسید حالا که مطمئن بودم امید داره نگام می کنه وقتش بود که بدون اینکه نگاهش کنم حرفامو بهش بزنم برا همین با صدای بلند گفتم: امید... امید... تویی؟ بیا بیرون می دونم خودتی

هیچ صدایی نیومد اما بازم مطمئن بودم که داره نگام می کنه شاید از قصد نمی خواست خودشو نشون بده

گفتم: امید سرکارم گذاشتی؟... خوشت می یاد قایم موشک بازی در بیاری؟

بازم سکوت

-خیله خب باشه حالا که خودت می خوای باشه ... حرفامو همین جا بهت می زنم این جوری خودمم راحت ترم اما اگه می یومدی بیرون بهتر بود!!

صبر کردم ببینم عکس العمل نشون میده یا نه ولی بازم هیچی نگفت حتی نمی دونستم کدوم طرف وایساده!

با صدای بلند ادامه دادم: ببین ... یه حرفایی هست که چند وقت می خوام بهت بگم ولی نشده... نمی دونم چطوری بگم!... فکر می کردم نگاه نکنی راحت تره اما انگار فرقی نداره... چقدر سخته با یکی که نمی بینی حرف بزنی... اصلا می دونی چیه می خوام رک و پوست کنده حرف دلمو بهت بزنم...

همین جور که داشتیم حرف می زدیم چون نمی دونستم کجا وایساده همش دور خودم می چرخیدم کم کم داشت سرم گیج می رفت، عجب گیری افتاده بودما!

ادامه دادم: من ... من... من دوست...

یه دفعه درد شدیدی رو تو پام حس کردم پایینو نگاه از وحشت داشتم سخته می کردم به مار به فاصله یه متر ازم وایساده بود و داشت نگاه می کرد معلوم بود کار خودشو کرده و حالا می خواست دوباره نیشم بزنه ... پام خیلی درد می کرد انگار یه چاقو کرده بودند توش می دونستم نباید از جام جم بخورم مته مجسمه وایسادم و به مار خیره شدم قلبم داشت سنگ کوب می کرد. نمی دونم چرا امید نمی یومد کمکم اون که داشت به حرفام گوش می داد... همین جور که می گذشت مار بیشتر خودشو آماده می کرد که بهم حمله کنه یه خیز گرفت و منم چشمامو بستم چون راه چاره ای نداشتم تسلیم شدم ولی یه دفعه صدای شلیک تفنگ اومد چشمامو که باز کردم دیدم امید روبروم وایساده و با نگرانی نگاه می کنه یه نگاه به مار انداختم دیدم جنازش رو زمین افتاده ... امید عجب نشونه گیری داشت! انگار کاری نبود که تو دنیا باشه و اون بلد نباشه انجامش بده!

درد پام امونمو بریده بود از درد به گریه افتادم یه بار زنبور نیشم زده بود ولی این از نیش صد تا زنبورم بدتر بود جای نیشش رو پام باد کرده بود و قرمز شده بود. امید با نگرانی اومد پیشم و گفت: حالت خوبه؟

با گریه گفتم: دارم میمیرم کمکم کن امید

امید یه نگاهی به ساق پام انداخت و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ تو که اینجا ها رو بلد نیستی! چرا اومدی؟

سردر نمی اووردم چی میگه فقط گفتم: چرا انقدر دیر اومدی؟ یعنی انقدر ازم متنفری و درد کشیدنمو دوست داری؟

امید اخماشو کرد تو هم و گفت: چی می گی تو؟ حالت خوب نیست... باید یه کاری بکنم

اشکام جلوی دیدمو گرفته بود و دیگه طاقت تحمل درد رو نداشتم گفتم: امید دارم از درد می میرم کمکم کن... حتی اگه ازم متنفری هم کمکم کن جبران می کنم

امید صورتش قرمز شد و گفت: بس کن مینا ... بذار ببینم دارم چیکار میکنم

گفتم: آخ... آخ... دارم میمیرم امید

امید: ببین مینا مجبورم زهر رو بکشم بیرون نمی دونم چه جور ماری خطرناکه یا نه ... فقط باید زهر رو بکشم بیرون

-هر کاری می کنی زود باش... من بهت اعتماد دارم

فکر کنم از جمله آخرم قند تو دلش آب شد چون یه لبخند کم رنگی رو لبش نشست چقدر عاشق لبخندای محوش بودم...((خاک بر سرت که تو این موقعیت هم دست بردار نیستی...دختر هم انقدر هیذا!))

با دستش پاچه شلوارمو تا زانو کشید بالا نمی دونم چرا اصلا خجالت نکشیدم شاید چون خیلی درد داشتم به این چیزها اصلا فکر نمی کردم تازه فهمیدم که چرا زنها موقع وضع حمل از دکترا خجالت نمی کشند چون درد دارند و می خوان هر چه زودتر از دردشون خلاص بشن((اینو ببین تو این وضعیت به چه چیزایی که فکر نمی کنه... خل و چل که می گن همینه ها))

با یه ببخشید، خیلی سریع شالمو از سرم برداشت و محکم دور زانوم بست اصلا بهم نگاه نمی کرد فقط داشت سعی می کرد زهر رو بکشه بیرون تا یه وقت بلایی سرم نیاد. از تو جیبش چاقوی کوچولویی دراوورد و جای نیش مار رو شکاف داد ... بازم درد و درد و درد.

سرم حسابی گیج می رفت و درختای دور و برم جلوی چشمم بیر بیر راه انداخته بودند. یه دفعه امید دهندشو رو جای نیش پام چسبوند و شروع کرد به مک زدن و تف کردن بیرون. از این حرکتش تموم بدنم مور مور شد تا حالا انقدر به امید نزدیک نشده بودم . برعکس حس بدی که به بارید داشتم اصلا دوست نداشتم از امید فاصله بگیرم یعنی قلبم بهم همچین اجازه ای نمی داد بهش اعتماد کامل داشتم و همین باعث شده بود چیزی نگم. تازه اون داشت به خاطر نجات من این کارها رو انجام می داد و معلوم بود هیچ قصدی هم از این کار نداره. ولی این کارش قلب منو که خیلی لرزوند.

وقتی زهر رو کامل کشید بیرون با همون شالم رو پامو بست و با یه لبخند گفت: خب تموم شد...فکر کنم دیگه همه زهر رو کشیدم بیرون

بهم نگاه کردو گفت: تو حالت خوبه؟

تنها چیزی که یادمه این بود که خیلی مبهم گفتم ((ممنونم)) و دیگه از حال رفتم.

چشمامو که باز کردم خودمو تو کلبه بی بی گل دیدم. بی بی اومد بالا سرم و گفت: مینا جون حالت چطوره؟ خوبی دخترم؟ خدا رو شکر به هوش اومدی؟

با سردرگمی گفتم: من اینجا چیکار میکنم؟ چه بلایی سرم اومد؟

بی بی لبخندی زد و گفت: والا من داشتم جلوی کلبه رو جارو می زدم که دیدم امید همین جور که تو رو بغل کرده داره میاد... دختر از ترس داشتم می مردم رنگ صورت امید پریده بود و حسابی نگرانت بود امید اووردت تو کلبه و اینجا خوابوندت، گفت که مار پاتو گزیده ولی خدا رو شکر امید خوب زهر رو کشیده بود بیرون چیزیت نشد...از اون موقع تا حالا چند بار سراغتو گرفته خیلی نگرانته همش داره جلوی کلبه رژه میره...

وای یعنی من تموم راهو تو بغل امید بودم و خودم خبر نداشتم؟! کاش به هوش بودم و از تک تک اون لحظات لذت می بردم ... نمی دونم همچین دختری نبودم! اما در مقابل امید که تموم زندگیم بود حسابی کم می یووردم...

بی بی گفت: راستی تونستی حرفتو بهش بزنی؟

گفتم: نه بی بی ... نشد... اون مار لعنتی نداشت...

بی بی: عیبی نداره تو یه فرصت دیگه بهش می گی

-می ترسم دیگه فرصتی گیر نیارم

-خدا بزرگ... توکل کن دخترم

انگار تو زهر مارِ داروی خواب آور بود چون خیلی سریع دوباره خوابم برد.

با تکون های بی بی گل چشمامو باز کردم هنوزم خوابم میومد. قیافه بی بی رو روبروم دیدم خیلی نگران بود انگار اتفاقی افتاده بود و من ازش خبر نداشتم. چشمامو مالیدم و گفتم: چی شده بی بی؟

بی بی: ببخشید دخترم نمی خواستم بیدارت کنم ولی امید...امید

یهو قلبم ریخت با نگرانی از جام بلند شدم و گفتم: امید چی بی بی؟

بی بی با ناراحتی گفت: امید رفت

باورم نمی شد چطور ممکن بود! بعد از اون همه تقلایی که کردم امید رفته باشه. بدون این که من حرفامو بهش بزنم. بغض گلومو گرفت و با صدایی لرزون گفتم: کی رفت؟

-همین چند دقیقه پیش ... بین مینا بلند شو و برو دنبالش اگه زود بجنبی بهش می رسی

سرمو انداختم پایین و گفتم: دیگه دیر شده بی بی؛ شاید اصلا قسمت نیست که من حرفامو به امید بزنم، شاید سرنوشت یه چیز دیگه ای می خواد؛ با سرنوشت همیشه جنگید

بی بی که حالا عصبانی شده بود گفت: مینا این چه حرفیه که می زنی؟ تو باید تموم تلاشتو بکنی... سرنوشت خوب که هلو پوست کنده نیست تندی بره تو گلوت... پاشو ... پاشو از تو دیگه توقع نداشتم که همچین آدم ناامیدی باشی...

داره دیر میشه اگه حالا نجنبی مطمئن باش تا آخر عمرت پشیمون می مونی

تو حال خودم نبودم از یه طرف تموم وجودم امید رو صدا می زد از یه طرف می ترسیدم این همه تقلا کنم و آخرش امید پاشو بذاره رو قلبم و نابودش کنه تو همین حال و هوا بودم که با داد بی بی به خودم اومدم اولین بار بود که سرم داد می زد. وقتی به خودم اومدم دیدم نمی تونم بدون امید زندگی کنم. امید ارزش این همه ریسک و تقلا رو داشت. با سرعت از جام پا شدم انقدر هول بودم که نه مانتو پوشیدم و نه شال فقط دمپایی های بی بی رو پام کردم و به طرف

جاده دویدم، قدمام با خودم نبود اختیارم دست قلبم بود فقط قلبم بود که می گفت ((بدو... بدو... تا دیر نشده بدو)) چند بار شاخه ها به صورتم برخورد کردند و یکی از شاخه ها صورتمو خراش داد اما من چیزی نمی فهمیدم. مسیر کلبه ها تا جاده رو آگه می دویدی پنج دقیقه بیشتر نبود ولی برای من... انگار هر چی می دویدم نمی رسیدم نفسام دیگه باهام نبود به هن هن افتاده بودم که از دور امید رو دیدم وسایلمو گذاشت تو صندوق عقب، رفت و سوار ماشینش شد. می خواستم قدمامو سریع تر کنم اما دیگه بیشتر از اون نمی تونستم. ماشینش حرکت کرد باید بهش می رسیدم می خواستم صداش کنم اما انقدر دویده بودم که نفسم در نمی یومد تنها کاری که تونستم بکنم این بود که خودمو پشت ماشینش رسوندم و با مشت دو تا ضربه زدم ولی ماشین سرعت گرفت و ازم دور شد. امید منو ندید... باورم نمی شد... داشت می رفت... تموم توانمو به خرج دادم، با صدای بلند داد زدم: امید... امید وایسا... نرو چشمام ملتسمانه منتظر بود که ماشینش وایسه اما انگار بی فایده بود... پنجاه متر که ازم فاصله گرفت یه دفعه دیدم وایساد، وای خدایا یعنی صدامو شنید؟ یعنی منو دید؟

دنده عقب گرفت و اومد سمتم... آره بازم خدا باهام بود و کمکم کرد... تلاشم نتیجه داد و تونستم نگاهش دارم تازه فهمیدم که باید نفس نفس بزنم صدام گرفته بود و از بس دویده بودم ته گلووم مزه خون می داد. امید از ماشین پیاده شد و اومد طرفم با تعجب به سر تا پام نگاه کرد و گفت: اتفاقی افتاده؟... تو حالت خوبه؟

آه این نفس لعنتی نمی داشت حرف بزنم به قفسه سینم اشاره کردم و نشستم رو زمین. سردرگم نگام می کرد و گذاشت که نفسم بیاد سر جاش. چند دقیقه بعد با اینکه بازم نفس نفس می زدم گفتم: هـ... هـ... چطور تونستی همین جوری بذاری و بری؟

امید: خب رفتنی باید بره

- رفتنی باید بره؟ بعد از اون همه حرفی که تو جنگل بهت زدم؟ درست نتونستم آخرشو تموم کنم ولی یه ذره از خودت نپرسیدی اون حرفا برا چی بود؟

- کدوم حرفا؟

- خودتو به اون راه نزن... تو توی جنگل قبل از اینکه مار پامو نیش بزنه حرفامو گوش نمی دادی؟

- نمی دونم درباره چی داری حرف می زنی؟ من داشتم می رفتم شکار که یه صدایی شنیدم و اومدم سمتش تا اینکه رسیدم به تو و دیدم افتادی رو زمین و به مار می خواد بهت حمله کنه منم با تفنگ کارشو ساختم... همین

- همین؟

- مگه غیر از این بود؟

وای ... من این همه تو جنگل سخنرانی کردم؛ فکر می کردم همه حرفامو شنیده اما انگار اشتباه می کردم ... کم کم اشتباه کردن داشت برام عادی می شد. وای حالا چطوری دوباره بهش همون حرفا رو بزنم؟ ... با چه رویی؟ خودمو جمع و جور کردم و گفتم: بیخیال... فراموشش کن... من... من از کلبه تا اینجا رو دویدم تا بهت یه چیزی بگم امید به ماشین تکیه زد و گفت: حتما خیلی مهم... می شنوم بگو

– فقط قول بده بعد از این که حرفام تموم شد اگه با حرفام موافق بودی بهم بگو اگه نه... هیچی نگو ... هیچی... فقط برو ... باشه؟

با حرفام حسابی سردرگمش کرده بودم تنها عکس العملی که نشون داد این بود که سرشو به علامت مثبت تکون داد. یه نگاهی بهش کردم تو چهرش هیچی معلوم نبود پیش خودم گفتم ((آخه امید با این هوشی که داره چطور هنوز نفهمیده که من می خوام چی بگم؟! یا شایدم خودشو به اون راه می زنه))

– سرمو انداختم پایین، چقدر سخت بود که من اول حرفامو بزنم چی میشد امید هم مته بارید اول حرفاشو می زد؟! اما نه... انگار قصد همچین کاری رو نداشت برا همین به خودم جرات دادم. یا رومی روم یا زنگی زنگ بالاخره آخرش که چی؟ باید حرفمو بزنم و خودمو خلاص کنم بالاتر از سیاهی رنگی نیست.

با صدایی آروم گفتم: راستش همون اول که اومدی پنج کلبه بی رو در وایسی بگم اصلا ازت خوشم نیومد(امید لبخند تلخی زد) همش فکر می کردم همه کارات از روی تظاهر، راستشو بگم اصلا باورت نداشتم وقتی بارید اومد تموم معیارای انتخابم از روی ظاهر بود می دیدم تو از اون بهتری اما با ضایع کردن تو می خواستم بارید و ببرم بالا ولی اشتباه می کردم تا اینکه تو منو از دستش نجات دادی... بعد از اون قضیه نظرم نسبت بهت صد و هشتاد درجه تغییر کرد... بحث مدیون بودن و این جور چیزا نبود بحث به وجود اومدن یه حس جدید بود ... اما تو ازم فاصله گرفتی خیلی سعی کردم که بهت نزدیک بشم و بهتر بشناسمت ولی فایده نداشت . کم کم به این نتیجه رسیدم که ازم متنفری البته هنوزم یه ذره همچین حس می دارم... حالا درست یا غلط کاری نداریم... تموم کارات منو به خودش جذب می کرد تا اینکه با گیتارت و اون آهنگی که زدی کارو تموم کردی...

نمی خواستم تو صورتش نگاه کنم... می دونستم اگه نگاهش کنم دیگه نمی تونم حرفامو ادامه بدم برا همین همین جور که سرم پایین بود ادامه دادم: تو جنگل هم خیلی سعی کردم که بهت بگم اما انگار اشتباه می کردم و با درختا درد و دل کردم حالا هم این همه راه دویدم تا حرفی نزده بینمون نمونه... اگه فکر می کنی این حس می که دارم درسته بگو... اگه نه فقط برو نمی خوام با حرفات خرد بشم... فکر کنم خوب بدونی که گفتن این حرفا برا یه دختر چقدر سخته سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت انگار داشت فکر می کرد ((تازه یادش افتاده بود فکر کنه؟!)) هنوز جرات نداشتم سرمو بالا کنم فقط می فهمیدم که سر جاش وایساده و هیچ حرکتی نمی کنه ... سکوت بدی بود خیلی دوست داشتم یه چیزی بگم اما انگار تموم توانمو گذاشته بودم برای حرفایی که زدم ... ترجیح دادم سکوت کنم و بذارم تصمیم بگیره.

بعد از چند دقیقه از جاش تکون خورد خیلی آرام رفت سمت ماشینش، سرمو اووردم بالا و نگاش کردم؛ سوار ماشینش شد اول فکر کردم می خواد بیاد عقب و ماشینشو به جای خوب پارک کنه اما با ناباوری چیزی رو دیدم که نه قلبم طاقنشو داشت نه جسمم... پاشو گذاشت رو گاز و رفت...چشمام چیزی رو که می دید و باور نداشتم حتی توان پلک زدن رو هم نداشتم... وقتی ماشینش از جلو دیدم محو شد پاهام تحملشو از دست داد و نشستم روی زمین...حتی تو خواب هم انتظار همچین حرکتی رو هم نداشتم... سرنوشت اونجوری که فکر می کردم باهام نبود... این همه تلاش کردم تا به این نتیجه برسم؟... این حق من نبود...شاید اشتباهاتم اونقدر بزرگ بودند که لیاقت بخشش رو نداشتم... همیشه توی کتابا وقتی می خوندم که طرف صدای خرد شدن قلبشو شنیده کلی مسخرش می کردم ولی من حالا خیلی واضح صدای خرد شدنشو شنیدم ... صدای خرد شدن تک تک تکه هاشو شنیدم...!!

وقتی فهمیدم چه بلایی سرم اومده و چه زود شکست عشقی خوردم سیل اشکام جاری شد و تا تونستم گریه کردم تا شاید یه ذره از درد قلبم کم بشه... اما مگه میشد؟

نمی دونم چطوری مسیر جاده رو تا کلبه رفتم. دوست داشتم به هر درختی که می رسیدم بشینم باهاش درد دل کنم تموم غمای دنیا رو سرم هوار شده بود کاش اون حرفارو به امید نزده بودم کاش همون موقع که بی بی گفت برم دنبالش زیر بار نمی رفتم و تسلیم خواسته سرنوشت می شدم اما بازم اشتباه کردم از اون چیزی که می ترسیدم به سرم اومد. چرا امید باهام این جوری کرد چه ظالمانه رفت ...البته خودم بهش گفته بودم که بره ... اما اصلا فکر نمی کردم جوابش نه باشه... یعنی تموم این کارایی که برام کرد همش از روی انسان دوستی و مرام و معرفت بود؟! مگه میشه؟! حالا که شده بود.

وقتی رسیدم به کلبه ها بی بی دم کلبه منتظر بود انگار به اونم الهام شده بود که همه چی اون جور که ما می خواستیم پیش نرفت. وقتی منو دید اومد جلو و با نگرانی پرسید: چی شد عزیزم؟ بهش گفتم؟

وقتی بی بی رو دیدم دیگه طاقتم تموم شد و پریدم تو بغلش، تا تونستم گریه کردم و فقط یه کلمه رو تکرار می کردم ((رفت...رفت))

بی بی همین جور که نوازشم می کرد گفت: تونستی بهش بگی یا دیر رسیدی؟

-بهش گفتم بی بی ...با چه زحمتی هم گفتم ... اما گذاشت رفت ... منو نخواست...دیدي بهت گفتم سرنوشت چیز دیگه ای می خواد؟

بی بی با تعجب گفت: مگه میشه؟ امید تو رو نخواست؟

گفتم: آره بی بی منو نخواست... خرد شدم ... بی بی می دونی چقدر سختِ که به یه پسر همچین حرفایی بزنی و اونم مئه دستمال مجالت کنه و بندازد دور؟

-آخه امید که همچین آدمی نبود؟ حتی یه کلمه هم بهت نگفت؟

-نه خودم ازش خواستم اگه حسی بهم نداره بدون اینکه حرفی بزنه بره

-اونم رفت؟

با سر تایید کردم و به گریم ادامه دادم . بی بی که حسابی سردرگم شده بود گفت: آدم چه چیزایی می بینه به خدا... اون امیدی که من دیدم به خدا می تونستم روش قسم بخورم که دوست داره...

گریم بیشتر شد و گفتم: همیشه همه چیز اون چیزی که فکر می کنیم از آب در نمی یاد.

بی بی دستشو پشتم گذاشت ، به طرف کلبم برد و گفت: بیا عزیزم ... بیا ... تو به استراحت احتیاج داری... یه ذره بخواب بهتر میشی... می دونم این حرفی که می زنی برات غیر قابل درک اما سعی کن فراموشش کنی ... تو جوونی هزار تا موقعیت دیگه داری که زندگیتو عوض می کنن... به خدا توکل کن.

-چطوری بی بی ؟ چطوری می تونم کسی رو فراموش کنم که تو قلبمه؟ الان جزوی از وجودم...همین الانشم دلم براش تنگ شده... جای خالیش داره قلبمو تیکه تیکه می کنه... بی بی دارم از درون داغون میشم... چیکار کنم؟

-توکل کن دخترم ... توکل کن

بی بی منو برد تو کلبم توی تختم خوابوند و گفت: عزیزم از صبح تا حالا هیچی نخوردی من میرم برات غذا بیارم یه ذره جون بگیری

با بی حالی گفتم: بی بی گشتم نیست ... هیچی از گلوم پایین نمیره...

-با شکم خالی که نمیشه دخترم (به طرف در رفت) الان برمی گردم

وقتی بی بی رفت بازم فکر امید تنهام نداشت. تک تک خاطراتی که باهاش داشتم جلوی چشمم اومد و برای لحظه به لحظش اشک ریختم ... واقعا نمی تونستم بدون امید زندگی کنم حتی زیرپوش رکابیش هم از جلو چشمم دور نمیشد.اون قدر تو این افکار غرق بودم که چشمم سنگین شد و خوابم برد.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود، یه سینی پر از غذا بغل تختم بود معلوم بود بی بی اومده بود و وقتی دیده بود که خوابم غذا رو گذاشته بود و رفته بود.از جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره همه جا تاریک بود پنجره رو باز کردم و گذاشتم هوای خنک پاییز صورتمو نوازش کنه... چشمم به تبر گوشه کلبه افتاد و یاد اون روزی افتادم که امید بلد نبود هیزم بشکنه و من چقدر بهش خندیدم ... خندم گرفت و بعد از چند لحظه زدم زیر گریه ... از ته قلبم آرزو کردم که ای کاش برمی گشتم به اون روز و به جای مسخره کردنش می رفتم و کمکش می کردم... دوست داشتم با تموم توانم داد بزنم و صداهش کنم شاید صدامو بشنوه و دلش برام بسوزه...اما خیلی خوب می دونستم که این فکر دردی رو ازم دوا نمی کنه... امید رفته بود و کاری هم ازم بر نمیومد... نمی دونم این اشکا از کجا میومد؟!...اما تمومی نداشت.

همین جور که داشتم گریه می کردم گفتم: امید چطور دلت اومد؟ ها؟ چطور دلت اومد؟

-به خدا نمی دونم چطور باید تاوان این اشکا رو بدم

جا خوردم ! صدای کی بود؟ صدای امید بود!!! ... چند لحظه صبر کردم و بیرون کلبه رو با دقت نگاه کردم اما خیلی تاریک بود و چیری نمی دیدم... صدایی نمی یومد ... به نظرم خیالاتی شده بودم اما باز همون صدا: به خدا طاقت اشکاتو ندارم.

خودش بود... امید بود . به یه درخت تکیه زده بود و فقط سایش معلوم بود. چیزی که می دیدم رو باور نداشتم شاید هنوز خواب بودم و یکی باید بیدارم می کرد!

با تردید اشکامو پاک کردم و گفتم: تو ... تو

با صدای غمگینی گفت: آره خودمم... حتما میگی خیلی نامردم ... آره قبول دارم ... کاری که کردم تو مرامم نبود...

-چرا نمی یای جلو ؟

- خجالت می کشم ... می خوام خوب به حرفام گوش بدی

-چطور تونستی این کارو باهام بکنی؟ می دونی چه بلایی سرم اومد؟

- تو رو خدا به حرفام گوش کن ... بعد هر چی خواستی بگو

-بیا جلو ... رو در رو حرفتو بزن

-نمی تونم ... اینجوری مطمئن نیستم بتونم همه حرفامو بزنم

- چطور من تونستم؟ تو هم می تونی

- نه... بذار از همین جا بگم

دلَم برایش سوخت؛ به غیر از اون دلَم پر می زد و اسش ته دلَم خوشحال بودم که برگشته ولی چرا برگشته بود؟... برگشته بود که دلیل رفتنشو بگه و بره؟ یا اینکه اومده بود اعتراف کنه که دوستم داره و پیشم می مونه؟ همه چی تو چند دقیقه دیگه معلوم میشد.

گفتم: خيله خب گوش می کنم بگو

صداش آروم شد به سختی می تونستم بشنوم که چی میگه برا همین گفتم: برا خودت می خوام بگی ؟ من که چیزی نمی شنوم!

صداشو رساتر کرد و گفت: از همون موقع که اومدم اینجا چشمم تو رو گرفت خیلی سعی کردم بهت نزدیک بشم اما انگار دور خودت یه حصار محکم کشیده بودی می فهمیدم ازم خوشتر نمی یاد اما تموم سعی خودمو کردم که نظرت عوض شه ولی فایده ای نداشت تا اینکه سر و کله اون باربد بد ذات پیدا شد اصلا فکر نمی کردم که ازش خوشتر بیاد

اما بعدش فهمیدم اشتباه می کردم نمی دونی چقدر خرد شدم وقتی فهمیدم اونو انتخاب کردی همیشه به خودم می گفتم آخه مگه من چی از اون پسر کمتر دارم که مینا چشمش اونو گرفته؟! ... اون که تموم وجودش غرور و خودخواهییه... از رفتاراش فهمیدم که آدم درستی نیست خواستم بهت بگم اما وقتی بهم گفتی زمانی پشیمون میشی که حتی یه لحظه هم بهم نزدیک بشی، جوری خردم کردی که تا چند ساعت فقط داشتم خودمو راضی می کردم که تو همچین حرفی نزدی ولی فایده ای نداشت. حرفت مته تبر رو قلبم زخمی گذاشت که به زحمت تونستم خوبش کنم... بعد از اون رفتم کنار رودخونه و تو اولین جایی که دیدمت با خودم قسم خوردم که دیگه کاری به کارت نداشته باشم و برا همیشه اسمتو از تو قلبم خط بزنم ... نمی دونی اون لحظه که همچین قسمی خوردم بعد از چند سال دوباره طعم تلخ گریه رو چشیدم ... آره منم گریه کردم... اما اون موقع تو نبودی که اون اشکا رو ببینی... البته اگر بودی هم برات فرقی نمی کرد چون اون موقع تو دنبال کس دیگه ای بودی ... بعد از قسمم بازم سعی کردم بهت بفهمونم اما طبق معمول همیشه، منو نادیده گرفتی و رفتی... می خواستم دیگه کاری به کارت نداشته باشم ولی وقتی فهمیدم با بارید تنها می خوای بری آبشار بهشت ترسیدم؛ بهش اعتماد نداشتم خواستم نیام اما دلم راضی نشد... با خودم گفتم درسته قسم خوردم اما می تونم حداقل ازش محافظت کنم برا همین تعقیبتون کردم... بگذریم از این که تو راه چه چیزایی دیدم و چه حالی شدم اما تموم اینا به یه کنار و وقتی تو رو تو اون حالت اسیر دست بارید دیدم به یه کنار... از دستت عصبانی بودم خیلی هم عصبانی بودم ولی وقتی دیدم اومدی تو بغلم و گریه کردی دلم می خواست نوازشت کنم، دلداریت بدم و بهت قول بدم که دیگه اتفاقی برات نمی یوفته چون من پیشتم اما یاد قسمی که خورده بودم افتادم و کاری نکردم... تازه از تو هم مطمئن نبودم نمی دونستم هنوزم ازم متنفری یا نه... بعد از رفتن بارید سعی کردم ازت فاصله بگیرم که فراموشت کنم ... وقتی اومدی و ازم تشکر کردی فهمیدم دیگه ازم بدت نیامد تازه خوشتم اومده بود؛ تو این مدت اونقدر شناختمت که می دونم وقتی به کسی احساس خوب یا بدی داشته باشی خیلی راحت تو چهرت نشون می دی... دلم خیلی ازت پُر بود برا همین اونجوری باهات برخورد کردم البته یه جورایی می خواستم ازم ناامید بشی و فراموشم کنی نمی خواستم بزمن زیر قسمی که خورده بودم ... می خواستم از پنج کلبه برم که راحت تر فراموشت کنم ولی دوستام بهم زنگ زدند و تا فهمیدند کجام خودشونو دعوت کردند اینجا منم نتونستم حرفی بزمن و مجبور شدم بمونم... اولش نمی خواستم تو جمعمون باشی برا همین بهت محل نمی دادم ولی بعدش دلم برات سوخت چون تنها بودی و هیشکی رو نداشتمی برا همین ازت خواستم که تو جمعمون بمونی... نمی خواستم اون شعر رو بخونم اما وقتی ازم خواستی که بخونم ناخوداگاه اون شعر رو خوندم... آره برا تو خوندمش و خودتم خوب فهمیدی... دلم خیلی گرفته بود همش تو دلم آرزو می کردم که ای کاش همچین قسمی نمی خوردم تا همون موقع با یه آهنگ تموم عشقمو بهت بگم... تو اون چند روزی که با دوستام بودم بهت بیشتر و بیشتر وابسته شدم مخصوصا اون موقعی که آب ریختی سرم خیلی دوست داشتم مته بچه های دیگه دنبالت کنم و کلی با هم بخندیم ولی تو فرار کردی و ازم قایم شدی ... البته فهمیدم که ازم خجالت کشیدی اما من جنبه ام بالاتر از این حرفاست... وقتی بی بی کمرش گرفت و مجبور شدم که بمونم از یه طرف خوشحال بودم که برا یه روزم که شده می بینمت و از یه طرف دوست داشتم زودتر برم و این قضیه تموم شه... قبلا هم بهت گفتم تو جنگل هیچی از حرفاتو نشنیدم ولی وقتی دیدم پاتو مار گزیده نمی دونی چه حالی شدم ... همش با خودم می گفتم اگه یه بلایی سرت بیاد من چه خاکی به سرم بریزم... وقتی اون حرفا

رو بهم زدی از ته قلبم بهت آفرین گفتم که یه همچین جراتی داری... ولی نمی دونم چرا فرار کردم ... وقتی ازت دور شدم تازه فهمیدم چه گندی زدم ، اصلا حواصم نبود که بهم گفته بودی اگه جوابم نه بود فقط برم و چیزی نگم ... قلبم تو رو می خواست ولی مغزم بهم هشدار می داد که قسم خوردم و باید پاش وایسم...

از درخت فاصله گرفت و اومد سمتم، وقتی نگاهش کردم تو چشمات به جز عشق چیز دیگه ای نبود، باورم نمیشد یعنی اونم عاشقم بود و حالا اومده بود که اعتراف کنه!!؟

سرشو انداخت پایین، همین جور که میومد طرفم ادامه داد: خیلی با خودم کلنجار رفتم و آخرش قلبم پیروز شد... قسممو شکستم چون نمی تونم بدون تو زندگی کنم... شاید اگه اون حرفا رو بهم نمی زدی یه جورایی خودمو راضی می کردم که تو هیچ احساسی بهم نداری ولی حالا هیچ جوری نمی تونم ازت دور باشم... قسممو شکستم و حاضریم به خاطرش هر جور مجازات و تاوانی رو پس بدم... نمی دونم منو بخشیدی یا نه اما باور کن نمی خواستم ازت فرار کنم ناخواسته این کارو کردم... گفتن این جمله برای اولین بار خیلی سخت ولی...

من دم پنجره نشسته بودم و حالا امید تو یه متری من وایساده بود هنوزم سرش پایین بود و خجالت می کشید که نگاهم کنه.

ادامه داد: ولی باید بگم... من... من (سرشو اوورد بالا، مستقیم تو چشمام نگاه کرد) من ... دوست دارم مینا... اونقدر دوست دارم که حتی به خودم اجازه دادم قسممو بشکنم ... این عشق... من... من... باید اعتراف کنم که... که... عاشقت شدم.

زیر نگاهش داشتم آب می شدم، نمی دونستم چه عکس العملی باید نشون بدم! تو چشمات زل زده بودم و یه جورایی زبونم بند اومده بود؛ بعد از چند لحظه لبخندی رو لباش نشست و گفت: نمی خوام چیزی بگی؟

لبخندشو با لبخندم جواب دادم و گفتم: راستش نمی دونم تو این جور مواقع چی باید بگم؟

دیگه خبری از اون غم تو نگاهش نبود انگار فهمیده بود منم تو دلم چه خبره برا همین حالت شیطنتی به خودش گرفت وگفت: تو این جور مواقع معمولا باید بگی منم دوست دارم عزیزم ... منم برا میمیرم ... منم نمی تونم بدون تو زندگی کنم... عاشقتم و از این جور حرفا...

از حرفاش خندم گرفت خیلی دلم می خواست واقعا همچین حرفایی رو بهش بزنم ولی گفتم: نه بابا... یه وقت رودل نکنی آقا؟

قیافه جدی به خودش گرفت و دستمو تو دستش گرفت برعکس اون موقع ها که با باربد بودم اصلا خجالت نمی کشیدم و اینو خوب می دونستم که همه اینا معجزه عشق دو طرفه ست. دستمو اوورد بالا و یه بوسه بهش زد. انگار تو یه خواب رویایی بودم و هیچ وقت دوست نداشتم بیدار شم ... با تماس لبش با دستام تموم احساسی رو که بهم داشت منتقل کرد خیلی دلم می خواست بپریم تو بغلش و تا صبح همون جا بمونم ولی بازم حجب و حیا این اجازه رو نداد... تو چشمام خیره شده بود؛ صدای ضربان قلبم داشت دیوونم می کرد!! نمی دونم چطور می تونست با نگاهش اون همه

احساسو منتقل کنه... معلوم بود احساسش ناب و خالصه ... نمی خواستم اون لحظات تموم بشن اما با صدای بی بی جو اطراف هم عوض شد.

امید لبخندی زد و گفت: بی بی که نمی دونه؟

گفتم: اگه بی بی نبود که تو تا حالا برگشته بودی تهران و منو فراموش کرده بودی
یه اخم با مزه ای کرد و گفت: من هیچ وقت تو رو فراموش نمی کردم ... اینو مطمئن باش
- فکر کنم یه کتک مفصلی از بی بی بخوری

خنده ای کرد و گفت: برا چی؟

-از نظر بی بی تو الان نقش یه نامرد و داری که دخترشو قال گذاشته و رفته

ابروشو انداخت بالا و گفت: دخترشو؟ مته اینکه قبل از این که تو بیای من پسرش بودما!
لبخندی زدم و گفتم: اون مال اون موقع ها بود الان من دخترشم

دستشو زد به کمرش و گفت: پس من چیم؟

با شیطنت گفتم: اون موقع ها پسرش بودی... ولی الان همون که گفتمی

-دختر تو این زبونو نداستی چیکار می کردی؟!

خواستم جوابشو بدم که دوباره صدای بی بی اومد.

گفت: پس من برم یه کتک مفصل بخورم فکر کنم صحبت هامون طول بکشه... تو نمایی؟

-نه خودتون تنها باشین بهتره شاید خواستین یه حرفایی بزنین که من نباید بشنوم

-پس اگه طول کشید و نیومدم شب بخیر

دوباره پشت دستمو بوسید و بهم چشمک زد... نگاهش رنگ عشق گرفته بود و همین منو به ذوق میوورد.

لبخندی بهش زدم و گفتم: شب تو هم بخیر

وقتی داشت می رفت، پیش خودم فکر کردم که چقدر این مرد رو دوست دارم با اینکه اون همه باهاش حرف زدم و حالا می دونستم که چه حسی بهم داره اما بازم باورم نمیشد که امید مال من شده باشه... بعد از اون همه سختی که کشیدم حقم داشتم که فکر کنم هنوزم دارم خواب می بینم.

حرف امید درست از آب دراومد و صحبت هاشون خیلی طول کشید برا همین منم رفتم تو تختم ... اما هر کاری می کردم خوابم نمی برد... همش امید تو ذهنم بود... همیشه امیدو یه آدم دست نیافتنی می دیدم و حالا که مال خودم

شده بود نمی دونستم از این به بعد باید چیکار کنم؟ ولی از این خوشحال بودم که حالا مردی رو داشتم که عاشقش بودم و از صمیم قلبم می خواستمش ... به نظرم بقیه چیزها دیگه مهم نبود اصل من بودم و امید. با همین فکر و خیال ها بود که خوابم برد ولی این خواب راحت کجا و اون خواب دو ساعت پیش کجا؟!

صبح وقتی چشمامو باز کردم امید و دیدم که پشت پنجره وایساده و داره منو نگاه می کنه چقدر همیشه دوست داشتم وقتی چشمامو باز می کنم ببینمش و حالا که داشت نگام می کرد یکی از بهترین لحظات زندگیم بود.

لبخندی بهم زد و گفت: صبح بخیر خانم خوابالو

جواب لبخندشو دادم و گفتم: داشتی خوابیدن منو نگاه می کردی؟

-آره

-چه کسل کننده!

-اصلا هم کسل کننده نیست کلی صحنه های بامزه دیدم ... مته خمیازه کشیدن...دماغ خاروندن...دندون قروچه کردن (شروع کرد ادای منو در آوردن)

خندیدم ، بالستمو طرفش پرت کردم و گفتم: ادای منو در می یاری؟

با یه عکس العمل سریع بالشت رو گرفت و با خنده گفت: خواستم قشنگ بفهمی که چی دیدم

تو جام جا به جا شدم و گفتم: از دیشب چه خبر؟ حرفاتون خیلی طول کشید

رو لبه پنجره نشست و گفت: آره خوب شد نبودى برا اولین بار تو عمرم کلی بی بی دعوام کرد اولش اصلا نمی داشت حرف بز نم هر چی می گفتم بابا بی بی جون بذار برات توضیح بدم گوش نمی داد که نمی داد... همش می گفت تو آبروی منو جلوی مینا بردی من این همه ازت تعریف کردم اون وقت تو مته بعضی از این جوونای نامرد ولش کردی و رفتی می دونی چقدر براش سخت بود که اون حرفا رو بهت بزنه تازه بدتر از اون من مجبورش کردم بیاد باهات حرف بزنه... برا چی؟ برای اینکه بهت مطمئن بودم ... بعد تو باید اینجوری کنی؟

-خب؟

-خب هیچی گذاشتم خوب خودشو خالی کرد و هیچی نگفتم بعدش شروع کردم به توضیح دادن تموم اون حرفایی که دیشب بهت زدم رو بهش گفتم در ضمن یه معذرت خواهی مفصل هم ازش کردم به خاطر اینکه ناامیدش کردم

-حالا راضی شد یا بازم از دستت دلخوره؟

-همش نگران این بود که تو منو بخشیدی یا نه... وقتی مطمئنش کردم که منو بخشیدی و همه چی بینمون خوبه ... کار به اینجا ختم شد که پیشونیمو بوسید و برام آرزوی خوشبختی کرد.

-اووووو...آفرین به بی بی...بی بی تنها بود؟

- نه از شانسم ربابه هم اونجا بود مجبور شدم همه حرفامو جلوی ربابه بهش بزنم ... البته از یه طرف خوب شد چون حرفامو یه بار زدم و همه شنیدند

از جام بلند شدم، رفتم جلوی آئینه و شروع کردم به شونه کردن موهام بعد از اینکه سر قضیه نیش مار شالمو از سرم برداشت یا اون روز که بدون مانتو و روسری حرفامو بهش زدم دیگه از اینکه موهامو ببینه یا منو تو بولیز و شلووار ببینه خجالت نمی کشیدم یه جورایی باهاش راحت بودم انگار یه عمر بود که باهاش زندگی می کردم.

از تو آئینه دیدم که زل زده به موهای بلندمو و با ذوق داره نگاهشون می کنه خندیدم و گفتم: چشمات ضعیف نشه؟
لبخندی زد و گفت: می دونستی موهای خیلی قشنگی داری؟ بلند ... مشکی... لخت

موهامو بالای سرم جمع کردم، رفتم طرفش، روبروش وایسادم و گفتم: اینا مشکی نیستند خرما بیند.

-به نظر من که مشکیند

-تو از موی بلند خوشت میاد یا کوتاه؟...مشکی دوست داری یا روشن؟...لخت دوست داری یا فرفری؟

خندید و گفت: بابا صبر کن ... یکی یکی ... قاطی کردم اولیش چی بود؟

-شوخی نمی کنم جدی پرسیدم

صورتشو اوورد جلو و بغل گوشم زمزمه کرد: من از موهای مینای خودم خوشم میاد... چه بلند باشه چه کوتاه...سیاه باشه یا روشن ... فر فری باشه یا صاف...من موهای تو رو دوست دارم...چون خودتو دوست دارم... چون وجودتو دوست دارم ... هر چی می خواد باشه

دستمو تو دستاش گرفت و گفت: میدونی هر روز که تو رو می دیدم هر لحظه آرزو می کردم که ای کاش یه روزی برسه که بتونم دستاتو تو دستام بگیرم و نگاهت کنم حالا باورم نمیشه که به آرزوم رسیدم...همیشه فکر می کردم هیچ وقت بهت نمی رسم

لبخندی زدم و گفتم: باید یه اعترافی کنم منم همین حس رو داشتم

-چرا همون اول حرفاتو بهم نزدی؟

-مثلا کی؟

-بعد از اون آهنگی که برات خوندم

-آخه شک داشتم که اون آهنگ رو برا من خوندی؟ قلبم مطمئن بود اما عقلم شک داشت

-همیشه باید به حرف قلبت اعتماد کنی چون اون همیشه درست میگه

-خب تو چرا همون اول حرفتو نزدی؟

-اگه می خواستم همون اول بگم خودتم خوب می دونی که ازم بدت می یومد و مطمئنا حالمو حسابی می گرفتی

خندیدم و گفتم: آره حق با تو... منم احمقی بودم برا خودم

با لبخند اخمی کرد و گفت: درباره مینای من این جور حرف نزن که قاطی می کنم

خندیدم و گفتم: اوه ... اوه ... کم کم دارم بهش حسودیم میشه

با هم خندیدیم و گفت: بگذریم...امروز می خوام ببرمت یه جای خوب

-کجا؟

-همون جایی که دو تامون کلی ازش خاطره داریم و اگه هر روزم بریم سیر نمی شیم

-وای ... کنار رودخونه ...آره؟

-درست حدس زدی عزیزم

وای چقدر از کلمه «عزیزم» که از دهن امید درمیومد ذوق می کردم

-وای چقدر دلم برا اونجا تنگ شده... درسته فقط دو روزه که اونجا نرفتم اما انگار چند ماه گذشته

- تازه الان یه خاصیت جدید داره و اونم اینه که ما دوتایی داریم با هم میریم... برای اولین بار... (از جاش پا شد)خب

من میرم حاضر بشم تو هم حاضر شو میام دنبالت

با امید رفتیم لب رودخونه هوا خیلی خوب بود مخصوصا که حالا حسم به امید زمین تا آسمون عوض شده بود... امید

کنارم لب آب نشسته بود و غرق در رویای خودش بود واسه اولین بار بود که انقدر بهش نزدیک بودم سرمو برگردوندم

طرفش و به نیم رخ جذاب مردونش نگاه کردم واقعا من چطور از این موجود دوست داشتنی بدم می اومد؟! با این فکر

یه لبخند محو گوشه لبم ظاهر شد. امید هم که انگار متوجه سنگینی نگاهم شده بود به طرفم برگشت و نگاه خیره

منو با یه لبخند زیبا که جذابیتش رو بیشتر می کرد جواب داد ولی من همینطور محور قیافه امید و اسکن چهرش

بودم ... احساس کردم کم کم لبخند از لبای امید محو شد و سرش داشت به سمت من کج می شد... یه جور دلشوره و

دلهره به دلم افتاد واقعا دیگه عاشق امید شده بودم ... توهمین فکرا بودم که گرمای نفسش روی صورتم حس کردم

ضربان قلبم بالا رفته بود احساس می کردم الان که از تو سینم در بیاد فاصله بینمون داشت کمتر و کمتر می شد با

خودم کلنجار می رفتم که واقعا کار ما درست یا نه . دوست نداشتم اولین تجربیم از روی هوس باشه دوشتم با

عشق و علاقه باشه... می دونستم اگه تن به این جور بوسه ها بدم تا آخرش رو باید برم و من حالا اینو نمی

خواستم. گیج شده بودم از یه طرف دوست داشتم و از یه طرف دیگه احساس می کردم واسه این کارا خیلی زود چون

تازه دیروز به عشق هم اعتراف کردیم.

یه لحظه مغزم هوشیار شد چند سانتی باهام فاصله نداشت که آروم زیر گوشش گفتم: امید عزیزم... الان نه ... به نظرم واسه این کارا خیلی زود... نه؟

با این حرفم انگار امید به خودش اومد و سریع خودش رو کنار کشید. چشماش پر از عشق بود... پر از نیاز و خواستن... ولی دوست نداشتم الان اتفاقی بین ما بیوفته ... یه دفعه بلند شد و به سمت رودخونه رفت، تو یه لحظه سرشو تو آب فرو کرد و بعد از چند ثانیه بیرون اوورد ... اون لحظه واقعا چهرش خواستنی شده بود دلم داشت براش ضعف می رفت. یکم موهای پریشون شدش رو درست کرد اومد کنارم نشست، آروم دستمو گرفت، بلندم کرد و به آغوش کشید. زیر گوشم صداش رو می شنیدم که قربون صدقم می ره و ازم معذرت خواهی می کنه.

دوست نداشتم بیشتر از این کوچیک بشه و عذرخواهی کنه برا همین دستاشو تو دستم فشار دادم و گفتم: بیخیال فراموشش کن عزیزم... (به رودخونه نگاه کردم) من عاشق این رودخونم... حالا هم که تو اینجایی، اینجارو بیشتر از همیشه دوست دارم ... (لبخندی زدم) فکر کن آدم دو تا چیزی که دوست داره رو با هم یه جا داشته باشه ... خیلی عالی میشه نه؟

دستمو بوس کرد و گفت: معلومه که عالی میشه... مینا یه چیزی ازت می خوام... تو رو خدا قبول کن

-چی رو باید قبول کنم؟

-اول قول بده که قبول می کنی؟

-آخه چیزی رو که نمی دونم چیه چه جوری قبول کنم؟

-بهم اعتماد نداری؟

-من از خودم بیشتر بهت اعتماد دارم

-پس قبول کن

بهش صددرصد اعتماد داشتم برا همین بدون فکر گفتم: باشه قبول می کنم

دستامو تو دستش بیشتر فشار داد و گفت: می خوام باهام بیای یه جایی

-کجا؟

-آبشار بهشت

یاد اون خاطرات تلخ گذشته افتادم و با نگرانی گفتم: نه تو رو خدا امید ... حالا چرا اونجا؟... این همه جا

-تو قول دادی

-می دونم ولی چرا می خوای دوباره اون خاطرات برام زنده بشه؟

- نمی خوام اون خاطراتو زنده کنم... ببین من عاشق آبشار بهشتم ... جای فوق العادیه... نمی خوام از اونجا بدت بیاد... می خوام اون خاطرات بدو دفن کنی... می خوام یه خاطره خوب و رویایی از اونجا برات بسازم... باشه؟

نگاهش پُر از خواهش و تمنا بود ... بهش اطمینان داشتم برا همین گفتم: باشه ... هر چی تو بگی ... میام

پیشونیمو بوس کرد و گفت: مرسی عشقم که بهم اعتماد داری

لبخندی زدم و گفتم: من از خودم بیشتر بهت اعتماد دارم عزیزم

بعد از ناهار راه افتادیم . هوا کم کم داشت سرد می شد برا همین یه لباس گرم هم برداشتیم ... بعد از پارک کردن ماشین رفتیم تو جنگل و همین طور که دستای همو گرفته بودیم راه می رفتیم و حرف می زدیم بعد از حدود نیم ساعت پیاده روی رسیدیم درست همون جایی که بارید می خواست اون بلا رو سرم بیاره باورم نمیشد هنوز مانتو پارم اونجا لای شاخه های یه درخت گیر کرده بود ... تموم اون خاطرات دوباره برام زنده شد بغض گلومو گرفت و به امید گفتم: بریم یه جای دیگه

امید روبروم وایساد و دوتا دستامو تو دستش گرفت . اول یه بوسه به دستام زد و تو چشمام خیره شد و گفت: از ته قلبت بهم اعتماد داری؟

با بی حوصلگی و صدای لرزون گفتم: امید خودت که می دونی

-پس بیا

در حالی که دو تا دستامو گرفته بود و روبروم وایساده بود عقب عقب به سمت همون جای لعنتی رفت و منم باهاش رفتم . درست همون جا نشست رو زمین و منم ناچار باهاش نشستم ... حس خیلی بدی داشتم ... درست همونجایی بودم که بارید روم افتاده بود... قطره اشکی از چشمام اومد پایین ، امید با دستش اشکمو پاک کرد و گفت: سعی کن ذهنتو خالی کنی ... فقط به من فکر کن... به عشقم به تو... به زیبایی اینجا... به خودمون... فقط به اینا فکر کنم کنارم نشست و سرمو گذاشت رو شونه هاش، یه دستشو دورم حلقه کرد و با اون یکی دستش دستمو با مهربونی فشار داد...

تو گوشم زمزمه کرد: به این فکر کن که حالا ما با همیم ... عاشق همیم ... همین مهمه... این که من بدون تو هیچی نیستم ... این که تو همه زندگیمی...

حرفاش چقدر آروم می کرد . انگار تموم اون خاطرات بد تو ذهنم پاک شد... دیگه خبری از اون بعض لعنتی نبود... فقط ضربان قلبم بود که عشقو نشون می داد. شونه های مردونش انگار مسکن بود ... حالا فقط به این فکر می کردم که چقدر امیدو دوست دارم.

سرمو از رو شونش برداشتم و همین طور که به صورتش نگاه می کردم گفتم: چطوری؟

لبخندی زدم و گفتم: باورم نمیشه تو معجزه ای پسر

لبخندی زد و گفت: من معجزه نیستم چیزی که تو قلبمه معجزست

یه دفعه سرشو آورد جلو و به لبام نزدیک کرد ... دوباره پیش خودم فکر کردم از خودش بیخود شده و باید بهش تذکر بدم ... پیش خودم گفتم یعنی هر دفعه باید بهش تذکر بدم! امید که پسر محبوب و با حیاییه!

خواستم یه چیزی بگم که دیدم از دو سانتی لبام رفت طرف لپم و بوسش کردم... از یه طرف قند تو دلم آب شد که بوسم کرد از یه طرف از خودم بدم اومد که دربارش این جواری زود قضاوت کردم.

سرمو انداختم پایین و گفتم: منو می بخشی؟

امید با تعجب گفت: برا چی بخشمت؟

-به اونش کاری نداشته باش... می بخشی؟

لبخندی زد و گفت: آره می بخشمت عزیزم

نفس راحتی کشیدم و گفتم: خب خیالم راحت شد

-حالا نمی خوای بگی چیکار کردی شیطان؟

سرمو گذاشتم رو شونشو گفتم: نه... یه فکری دربارت کردم که اشتباه بود ... برا همین گفتم منو ببخش... بیخیال عزیزم

لبخندی زد و گفت: هر جور مایلی گلم

چقدر عاشق گفتن این جور صفت ها از امید بودم ... حالا هم حس می کردم بدون اون هیچی برام معنی نداشت

فردا صبح به پیشنهاد امید قبل از این که خورشید طلوع کنه راه افتادیم و رفتیم کوهنوردی، اصلا از کوهنوردی و صبح زود بیدار شدن خوشم نمیومد ولی وقتی دیدم امید عاشق کوهنوردیه منم خودمو خوشحال نشون دادم، با خودمون صبحونه برده بودیم که بالای قله بخوریم ... نصف کوه رو بالا رفته بودیم که من از خستگی روی تخته سنگی نشستم و امید هم کنارم نشست.

امید: چی شد خانم کوچولو خسته شدی؟

-آره ... یه ذره ... ببینم امید تو این کوه رو از کجا پیدا کردی؟ هیچ کس این دور و برا نیست!

امید لبخندی زد و گفت: اینجا رو من و ربابه حدود سه چهار سال پیش کشف کردیم جای بکره... تقریبا هیشکی این دور و برا نمیاد

-پس اینجا کوه شخصی تو؟

-یه جورایی

از جاش بلند شد و گفت: خستگی در رفت عزیزم ... بریم؟... تا قلعه چیز دیگه ای نمونه

با اینکه اصلا حال نداشتم از جام بلند شدم و گفتم: بریم

بعد از حدود یک ساعت کوهنوردی بالاخره رسیدیم به قلعه کوه؛ روی زمین کنار هم نشستیم و بساط صبحونه رو پهن کردیم . بعد از خوردن صبحونه مشغول تماشای طلوع آفتاب شدیم چقدر صحنه قشنگی بود... رویایی رویایی... اونم کنار کسی که عاشقونه می پرستیمدش.

در حال تماشا بودیم که امید دستمو گرفت و گفت: قشنگه نه؟

لبخندی زدم و گفتم: بی نظیره عزیزم... واقعا ارزش این همه بالا اومدن رو داشت (تو چشمات نگاه کردم) مرسی

لبخند عاشقانه ای زد و گفت: خواهش می کنم عشقم

صورتشو اوورد بغل گوشم و گفت: من برا کسی که تموم زندگی و عمرمه حاضرم جونمو هم بدم ... اگه همین الان بگی خودتو از اینجا پرت کن پایین مطمئن باش بدون معطلی این کارو می کنم عزیزم

-من غلط بکنم که همچین چیزی بگم

لبخند محوی زد، اول پیشونیمو بوس کرد و بعدش لپمو ، شالم از سرم افتاده بود دستشو اوورد پشت سرمو با یه حرکت کلیپس موهامو باز کرد. موهام به حالت پریشون رو شونه هام ریخت دستشو کرد تو موهامو شروع کرد به نوازششون و هر از گاهی یه بوسه بهشون می زد.

عاشق این حرکاتش بودم واقعا احساسش فوق العاده بود.

گفتم: موهام ژولیده شده بذار با دستم درستشون کنم

خیلی آروم گفت: من همین جوری دوششون دارم

-امید نمی دونستم همچین آدمی هستی!

- چه جور آدمی؟

- همیشه فکر می کردم یه آدم منطقی و خشک باشی که تو همه کاراش فقط منطقیو در نظر می گیره

از نوازش موهام دست برداشت، کنارم خوابید، سرشو گذاشت رو پاهام و گفت: آدم منطقی هستم ولی همه چی جای خودش... به جای خودش احساسات هم دارم ... وقتی هم که با تو باشم فقط احساسمه که حکم می کنه اینجا منطقی و عقل جایی نداره عزیزم

لبخندی بهش زدم و گفتم: تو بی نظیری امید

جواب لبخندمو داد و گفت: دیگه داری لوسم می کنی ها

دستم تو موهاش بردم و برای اولین بار شروع کردم به نوازش موهاش چقدر لذت بخش بود... امیدم چشماشو بست و با یه لبخند محو تو حال و هوای خودش فرو رفت.

وقتی از کوه نوردی برگشتیم انقدر خسته بودم که بعد از ناهار رفتم تو کلبه و خوابیدم، بعد از سه چهار ساعت وقتی از خواب بیدار شدم خواستم برم پیش امید که دیدم جلو کلبه نشسته و تو حال و هوای خودش فرو رفته. رفتم کنارش نشستم، لبخندی بهم زد و گفت: بالاخره بیدار شدی عزیزم؟ خیلی خسته بودی ها

جواب لبخندشو دادم و گفتم: آره بدنم خیلی کوفته بود خیلی وقت بود که کوه نرفته بودم بدنم عادت نداشت

تو همین لحظه ربابه رو دیدیم که از میون درختا اومد بیرون و بدون اینکه متوجه ما بشه رفت تو کلبه بی بی گل، به نظر خیلی ناراحت میومد در واقع خیلی وقت بود که دیگه این ربابه، ربابه قبل نبود همش تو لاک خودش بود و به کسی توجهی نداشت.

به امید گفتم: ربابه چش شده؟ خیلی وقته تو خودشه ... انگار ناراحته

امید: شاید بدونم علتش چیه

-علتش چیه؟

-تو می دونی چرا ربابه دیگه نتونست حرف بزنه؟

- آره یه چیزایی از بی بی گل شنیدم

-اون چیزایی که بی بی گل بهت گفته همه ماجرا نبوده

-پس ماجرا چی بوده؟

- اون سال که آتیش سوزی شد همه رفته بودند شهر و فقط من و ربابه تو کلبه ها بودیم اون موقع زیاد با هم ارتباط نداشتیم درست بود که سه سال ازش بزرگتر بودم اما از نظر جسمی ریز و لاغر بودم جوری که به نظر میومد ربابه یکی دو سال ازم بزرگتره ... اجاق رو روشن کردم و رفتم که آب بیارم وقتی برگشتم دیدم قسمت اجاق و دیوار آتیش گرفته نمی دونم چطور اینجوری شد هر چی سعی کردم آتیشو خاموش کنم نشد تا به خودم اومدم دیدم دور تا دورمو آتیش گرفته هر چی سعی کردم راه فرار پیدا کنم نتونستم کم کم داشتیم ناامید می شدم که نفهمیدم چی شد یه دستی بازومو گرفت و نمی دونم از کدوم راهی منو از آتیشا کشید بیرون ... کار ربابه بود... اون نجاتم داد... من جوونمو مدیون ربابم... بعد از اون قضیه ربابه شوکه شد و دیگه نتونست حرف بزنه منم تموم تلاشمو کردم که تنها نمونه ... ارتباطمون با هم صمیمی شد و دوستای خوبی برا هم شدیم ... الانم فکر کنم وقتی فهمیده من تو رو انتخاب کردم فکر کرده که دیگه اونو فراموش می کنم و اون تنها می مونه فکر کنم برا همینه که ناراحته...

با تعجب گفتم: چه داستانی! پس باید بیشتر بهش توجه کنی نباید حس کنه که با وجود من تو دیگه بهش محل نمی داری... تنهاتش نذار... گناه داره... ربابه دختر خوب و مهربونیه هر چی باشه جوونتو مدیونشی نباید برایش کم بذاری لبخندی زد و گفت: آره تموم تلاشمو می کنم...

دستم تو دستش گرفت و بعد از اینکه بوسه ای بهش زد گفت: مینا می دونستی تو هم خیلی آدم منطقی و عاقلی هستی؟ به خودم افتخار می کنم که همچین انتخابی کردم

-عزیزم منم افتخار می کنم که همچین انتخابی کردم

فردا صبح وقتی همه دور هم جمع شده بودیم برا صبحونه، امید همین طور که داشت لقمه می گرفت رو به حسن آقا گفت: خب حسن آقا کارو بار چطوره؟ محصول امسالو فروختین؟

حسن آقا آهی کشید و گفت: آره فروختیم ولی امان از این پرنده ها ... مخصوصا این کلاغا... پارسال خیلی از گندما رو خراب کردند... نمی دونم از دستشون به کی پناه ببرم!

امید: باید برا زمین یه مترسک بذارین اونجوری دیگه کلاغا جرات نمی کنن پاشونو بذارن تو زمین

حسن آقا: آره پسرم اما تازگی ها کمرم خیلی درد گرفته نمی تونم زیاد خم و راست بشم دیگه منم کم کم دارم پیر میشم

امید: کاری نداره حسن آقا من براتون درستش می کنم

حسن آقا در حالی که خوشحالی تو چهرش موج می زد گفت: آخه زحمتت میشه پسرم

امید: چه زحمتی ... اینم خودش یه جور تفریحه

حسن آقا: دستت درد نکنه ... پیر شی الهی

بعد از تموم کردن صبحونه امید وسایل درست کردن مترسک رو مهیا کرد و با هم به طرف زمین حرکت کردیم قبلش کلی به ربابه اصرار کردیم که با ما بیاد و تنهات نمونه اما قبول نکرد رفتارش با همه سرد شده بود. امیدم که دید میل نداره بیاد دیگه زیاد اصرار نکرد.

وقتی به زمین رسیدیم امید دست به کار شد و منم رفتم کمکش خیلی اصرار کرد که بشینم و کاری نکنم ولی قبول نکردم یه جورایی از کمک کردن به امید لذت می بردم . هوا دیگه سرد شده بود وسطای آبان بود و درختا کامل زرد شده بودند. درست کردن مترسک حدود دو ساعت کار برد ولی وقتی تموم شد مترسک محکم و جالبی از آب دراومد... منو امید پای همون مترسکی که ساخته بودیم نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن اون از خاطرات دوران بچگی می گفت و منم از شیطنت های دوران بچگی تازه فهمیدم من تو بچگی شیطون تر از امید بودم آخرشم حرفامون از خاطرات دوران کودکی کشید به حرفای عاشقونه و لحظات رمانتیک و ...

همین جور که سرمو گذاشته بودم روی شونش گفتم: اسم مترسکمونو انتخاب کردم

امید لبخندی زد و گفت: خب اسمش چیه؟

-اسمشو گذاشتم سمبل عشق

امید با تعجب پرسید: حالا چرا سمبل عشق؟

-چون اینو منو تو با عشق ساختیمش و حالا پاش نشستیم و حرفای قشنگ می زنیم

امید: باشه قبوله... اسم خوبیه

فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم بعد از شونه کردن موهام از کلبه اومدم بیرون که برم برا صبحونه یه دفعه امیدو دیدم که حاضر شده بود و داشت کفشاشو می پوشید رفت طرف جاده خاکی که صداش زدم و رفتم طرفش. ایستاد و گفت: اِ چه زود بیدار شدی عزیزم!

گفتم: کجا داشتی می رفتی؟

-دارم میرم شهر یه سری کار مهم اداری دارم انجام میدم و برمی گردم گلم

-کی برمی گردی؟

- تا عصر برمی گردم

-اوووه... یعنی انقدر طول می کشه؟! خب پس بذار منم آماده میشم باهم بریم... منم یه حال و هوایی عوض می کنم

-نه عزیزم ... کارام خستت می کنه... همین جا بمون من قول می دم زود برگردم

-من وقتی با تو باشم هر کاری هم که داشته باشی خسته نمیشم عزیزم

-می دونم ولی نیای بهتره ... کارام اداریه ... قول می دم زود برگردم

حس کردم دوست نداره باهاش برم در حالی که دلخور شده بودم گفتم: باشه هر جور میلته

برگشتم و چند قدم ازش فاصله گرفتم که گفت: مینا جان

وایسادم و سمتش برگشتم اومد طرفم و در حالی که تو چشمام نگاه می کرد گفت: ناراحت نشو عزیزم ...بعدا می

فهمی چرا نمی خوام باهام بیای...قول می دم زود برگردم خودت میدونی منم بدتر از تو نمی تونم دوریتو تحمل کنم پس دلخور نشو دیگه

با صدای آروم گفتم: باشه برو دلخور نیستم

اما بازم ته دلم از دستش دلخور بودم

لبخند جذابی بهم زد، پیشونیمو بوس کرد و رفت.

نزدیکای غروب آفتاب بود و هنوز هیچ خبری از امید نبود از یه طرف هنوزم از دستش دلخور بودم که چرا منو با خودش نبرده از یه طرف دیگه کم کم داشتم نگرانش می شدم. پشت پنجره کلبم نشسته بودم و چشم به راه امید بودم. یک ساعت گذشت و هوا تاریک شد هوا حسابی سرد شده بود دلم شور افتاد... یعنی کجا رفته بود که انقدر کارش طول کشیده بود؟! تو همین افکار بودم که دیدم از لای درختا یه نوری سو سو می زنه اول فکر کردم خیالاتی شدم اما بعدش دوباره اون نور رو دیدم. کنجکاو شدم ببینم اون نور چیه و از کجاست.

مانتو و شالمو پوشیدم و از کلبه زدم بیرون رفتم طرف اون نور هنوزم سو سو می زد. همین طور که دنبالش می رفتم دقت کردم دیدم دارم میرم سمت رودخونه... هوا خیلی سرد شده بود و منم لباس مناسبی تنم نبود ... اونقدر دنبال نور رفتم که دیدم نور داره بزرگ میشه و قوی ... نزدیک رودخونه شدم تا به خودم اومدم دیدم دور و برم پر از شمع های معطره اونقدر شمع بود که احتیاجی به لامپ و روشنایی نبود ... فضا کامل روشن شده بود و رویایی... روی زمین پُر بود از گلبرگ های گل رز ... محو تماشای اطرافم شده بودم که دیدم یه دسته گل رز قرمز روی تنه درخت بود رفتم طرفش و برش داشتم یه کارت روش بود توش نوشته بود:

«احساس تو طراوت باران است

بر زخم شکوفه های گل درمان است

هر وقت که در هوای تو می چرخم

انگار نفس کشیدم آسان است

دوستت دارم به اندازه تموم نفس هایی که کشیدم»

با خوندن اون کارت فهمیدم تموم این کارا رو کی ترتیب داده ... دوباره نوشته روی کارت رو خونددم و قلبم شروع کرد به دیوونه بازی ... می دونستم همین دور و براست... وجودشو حس می کردم با نگاهم اطرافمو نگاه کردم و دنبال امید گشتم اما اثری ازش نبود... یه دفعه یه صدایی اومد و صدای گیتار از پشت یه درخت بلند شد ... رفتم سمت صدا و امیدو دیدم که داره گیتار می زنه سرشو اوورد بالا، با لبخند عاشقونه ای چشمکی بهم زد و شروع به خوندن کرد. آهنگ «با من قدم بزن» از مهران بود ... چه آهنگ قشنگ و رمانتیکی بود و با صدای امید هم رویایی تر می شد.

با من قدم بزن ... حالا که با منی

حالا که بغضی ام ... حالا که سهمی

با من قدم بزن می لرزه دست و پام

بی تو کجا برم... بی تو کجا پیام

دست منو بگیر کنار من بشین

من عاشقت شدم حال منو ببین

از دلهره نگو از خستگی پُرم

بی تو میشینمو روزا رو میشمرم

هر جا بری میام دلگرم و بی قرار

بی من سفر نرو ... تنهام دیگه نذار... تو با منی هنوز...عطر تو با منه...فردا داره به ما لبخند می زنه

بی تو برای من فردا پُر از غمه... بی تو هوا یسه دنیا جهنمه

دست منو بگیر تو اوج اضطراب ... بازم منو ببر... با بوسه ای به خواب

با من قدم بزن تو این پیاده رو ... من عاشقت شدم از پیش من نرو

هر جا بری میام دلگرم و بی قرار

بی من سفر نرو ... تنهام دیگه نذار... تو با منی هنوز...عطر تو با منه...فردا داره به ما لبخند می زنه

تو حال و هوای خودم بودم و با تموم وجودم عشقو احساس می کردم امید جوری گیتار می زد که انگار انگشتاش روی سیمای گیتار می لغزیدند... خیلی ماهر بود بهش افتخار می کردم که همچین هنری داره و صداش که دیگه نگو آدمو از خود بیخود می کرد.

گیتارو گذاشت زمین، اومد طرفم و چند جمله آخرو بدون آهنگ چند بار برام تکرار کرد... تو چشمات عشق بود فقط عشق... خواستن بود و نیاز... یه احساس ناب و خالص... از شدت ذوق و خوشحالی بغض گلومو گرفت نمی دونم چرا اما تنها عکس العملی که یه ذهنم می رسید گریه بود و اشک عشق

نتونستم جلوشو بگیرم و قطره اشکی از چشمم اومد پایین . امید تا اشکمو دید با دستش پاکش کرد، آهنگشو تموم کرد و گفت: مینا داری گریه می کنی؟ برا چی؟

با صدای لرزون گفتم: اشک شوقه

لپمو بوسید و گفت: قریبون اشکات بشم ... گریه نکن تو که می دونی طاقت اشکاتو ندارم

یه دفعه یاد نیما افتادم این جمله نیما بود که همیشه وقتی گریه می کردم بهم می گفت. حالت گریه بیشتر شد نزدیک بود بزنم زیر گریه که امید دستامو تو دستاش گرفت و گفت: می خوام شعرمو با این جمله ها کاملش کنم و تقدیمت کنم

تو چشمام نگاه کرد و گفت: مینا همین الان... تو همین جا... تو همین لحظه... می خوام ازت خواستگاری کنم ... می خوام برا همیشه کنارم باشی ... می خوام برا همیشه داشته باشمت... خودت می دونی که چقدر عاشقتم و دوست دارم ... می خوام رسماً ازت خواستگاری کنم مینا

دیگه کنترل اشکام از دستم رفت و شروع کردم به گریه کردن

امید ابروشو داد بالا و گفت: این جواب منه؟ گریه؟ انقدر درخواستم بد بود؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و با صدای لرزون گفتم: فقط نمی دونم با این همه خوشبختی چیکار کنم!

لبخندی زد و گفت: در آغوشش بگیر و به استقبالش برو عزیزم... حالا جواب من چی شد؟... نگو که تا صبح باید همین جا منتظر بمونم!

دیگه تو حال خودم نبودم اونقدر تو عشق امید غرق بودم که خود به خود دگمه عقل و منطقمو خاموش کردم. در حالی که گریه می کردم سرمو به علامت مثبت تکون دادمو رفتم تو بغلش، اونم محکم منو تو بغلش گرفتو تو گوشم حرفای عاشقونه زد... با دستش شالمو از سرم برداشت، دوباره موهامو باز کرد و مشغول نوازششون شد.

بعد از چند دقیقه که دیگه گریه بند اومده بود خیلی آروم از بغلش جدام کرد، دستشو تو جیب شلوارش کرد و ازش یه جعبه کوچیک بیرون اوورد.

جعبه رو باز کرد و به طرفم گرفت یه انگشتر خوشگل نگین دار بود واقعا سلیقش حرف نداشت ... امید همه چی تموم بود و همین باعث افتخارم بود...

با خوشحالی گفتم: وای امید این چقدر قشنگه

-خوشت می یاد؟

-عالیه ... بهتر از این نمیشه

-چرا بهترم میشه... اونم زمانیه که (دست راستمو گرفت و انگشتر تو انگشتم کرد) تو دست تو باشه... حالا عالی شد... اینم نشونه نامزدی منو تو

از روی ذوق لبخندی زدم و گفتم: مرسی ... خیلی خوشگله

دوباره منو تو بغلش گرفت و گفت: این در مقابل وجود تو پیشیزی ارزش نداره

عشق و هیجان به اوج خودش رسیده بود... ضربان قلبم داشت دیوونم می کرد... چقدر آغوش مردونشو دوست داشتم و تو بغلش احساس آرامش می کردم تو همین لحظه از تو آغوشش جدام کرد چشماشو خمار کرد و صورتشو بهم نزدیک کرد... هر لحظه لباش به لبام نزدیک و نزدیک تر میشد... دیگه عقلم کاری به کارم نداشت انگار خفه شده

بود... امیدو می خواستم... با تموم وجودم می خواستمش... بعد از چند لحظه فاصله بین لبامون از بین رفت و من اولین بوسه عشق رو تجربه کردم و چقدر زیبا و رویایی بود اون قدر که تا چند روز فکر شیرینش باهام بود.

بعد از تجربه ی شیرینی که داشتم با هم کنار رودخونه و کنار ته مونده شمع ها نشستیم . همینجور که تو بغل امید نشسته بودم و اونم با موهام بازی می کرد گفتم: پس برا همین رفتی شهر و نمی خواستی که باهات بیام؟

لبخندی زد و گفت: آره ... اگه باهام میومدی که تموم نقشه هام برملا می شد.

خندیدم با دستم ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: ای شیطون

یه دفعه در حالی که گفت «آخ» خودشو عقب کشید. با تعجب پرسیدم: چی شد؟ مگه من چیکار کردم؟

خودشو جمع و جور کرد و گفت: نه تو کاری نکردی رو بازوم یه ذره زخمه ... بی هوا که دست زدی درد گرفت

با نگرانی گفتم: زخم ... برا چی زخم شده؟

خودشو به اون راه زد و گفت: چیز مهمی نیست خودش خوب میشه

با حالت جدی گفتم: بزن بالا آستینتو ببینم

-عزیزم چیز مهمی نیست

- من این چیزا حالیم نیست بزن بالا ببینم

-آخه آستیم که تا اونجا بالا نیامد

یه پیراهن سفید جذب پوشیده بود که بیشتر و بیشتر جذابش می کرد

گفتم: پیراهنتو دربیار

لبخندی زد و گفت: بابا بیخیال گلم

-امید دارم باهات جدی حرف میزنم ... پیراهنتو دربیار زخمتو ببینم

با شیطنت گفتم: پیراهنمو دربیارم از خود بیخود میشما!

-من تو رو بدون پیراهنم دیدم بیخود تهدید نکن...زود باش

به ناچار پیراهنشو دراورد... چیزی که می دیدمو باور نداشتم ... روی بازوش اسم منو خالکوبی کرده بود!!... زبونم بند اومده بود!!... نمی دونستم چی باید بگم!!.. از تازگی زخم معلوم بود همین امروز این کارو کرده بود....

با بهت گفتم: تو چیکار کردی امید؟!!

هیچی نگفت و فقط عاشقونه نگام می کرد.

-وای باورم نمیشه... اسم منو رو بازوت خالکوبی کردی؟!... چرا اینکارو کردی؟

بازم حرفی نزد

-امید با توام ... یه چیزی بگو

سرشو اوورد بغل گوشم و گفت: عاشقتم

-منم عاشقتم ولی این جوابم نبود

-چرا همین جوابته ... عاشقتم

-درسته که عاشقمی ولی نباید اینکارو می کردی... یه اسم دخترونه رو روی بازوت تاتو کردی نگفتی این تا آخر عمر

رو بازوت می مونه

-منم همینو می خوام

لبخندی زدم و گفتم: وای از دست تو

یه دفعه ناخوداگاه سرمو به بازوش نزدیک کردم، جای خالکوبی روی بازوشو بوسیدمو تو چشماش نگاه کردم

لبخندی زد و گفت: دیگه فکر نکنم دردی داشته باشم(با صدای آرومی ادامه داد)چند بار دیگه باید بگم عاشقتم تا

باور کنی؟

با همون صدای آروم گفتم: همون بار اول که گفتمی باور کردم عزیزم... از ته قلبم باور کردم

-پس می فهمی دلیل این خالکوبی چیه؟

-آره می فهمم... می فهمم

بازم فاصله بین لبامون از بین رفت و دوباره لذت شیرین بوسه های عشق رو چشیدم... تو اون حالت اصلا دوست

نداشتم زمان بگذره و تموم بشه.

تو بغل گرم و امنش نشسته بودمو امیدم داشت موهامو نوازش می کرد. سکوت لذت بخشی بینمون بود که هیچ

کدوممون دوست نداشتیم بشکنیمش. ولی انگار امید می خواست چیزی بگه و همین کارم کرد

امید: میگم این خواستگاری که کردم مخصوص خودت بود بعدا باید رسما پیام خونتونو از پدر و مادرت خواستگاریت

کنم... هر چند اصلا نمی دونم اونا از من خوششون میاد و به عنوان داماد قبولم می کنن یا نه

با حرف امید رفتم تو فکر واقعا فکر اینجاشو نکرده بودم، فکر کنم دیگه وقتش بود که همه چیو برای امید تعریف کنم ولی می ترسیدم تا بفهمه از خونه فرار کردم نظرش نسبت بهم عوض بشه ولی چاره چی بود؟ در هر صورت باید می گفتم هر چی زودتر بهتر

تا دید تو فکرم پرسید: مینا عزیزم چی شد؟ رفتی تو فکر؟ یعنی انقدر ظاهرم ضایعست که رفتی تو فکر که خانوادت منو قبول می کنن یا نه؟

از فکر اومدم بیرون، لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم این چه حرفیه... تو فکر چیز دیگه ای بودم... نمی دونم چه جوری بهت بگم!

-باهام راحت باش هر چی تو دلته بریز بیرون

-می خوام خوب به حرفام گوش بدی بعد در مورد قضاوت کنی باشه؟

-باشه بگو

-تو می دونی من چرا اینجام؟

-خب آره... خودت گفتی اومدی حال و هوایی عوض کنی

-اون موقع هیچ شناختی روت نداشتم برا همین این داستانو سرهم کردم واقعیت چیز دیگه ایه

-بگو می شنوم عزیزم

شروع کردم به تعریف کردن داستانم ... به صورتش نگاه نمی کردم می ترسیدم چیزی تو چشماش ببینم که بد باشه ... می ترسیدم وقتی تو چشماش نگاه می کنم دیگه اثری از عشق توش نباشه... وقتی داستانم تموم شد گفتم: آخرش این جوری شد که من اینجا موندگار شدم

سکوت کرده بود جرات حرف زدن نداشتم نمی دونستم تو دلش چی می گذره... طبق منطقی که از امید سراغ داشتم الان باید شروع می کرد به دعوا کردن من که چرا از خونه فرار کردم و چرا و چرا و چرا

چند دقیقه به سکوت گذشت. امید دیگه موهامو نوازش نمی کرد صورتشو نمی دیدم ولی می دونستم همین، نشونه زیاد جالبی نیست. تو فکر این بودم که الان امید چه عکس العملی نشون میده که گفت: حتما خیلی بهت سخت گذشته عزیزم

با تعجب گفتم: آره خیلی گریه کردم... به خدا امید دیگه هیچ راه حلی برام نمونده بود... نمی خواستم فرار کنم ولی هیچی جلوی بابامو نمی گرفت... هیچ جور نمی تونستم از دست تصمیمش قِصِر در برم.

دستم تو دستش گرفت و گفت: می دونم عزیزم ... شاید اگه منم جای تو بودم همین کارو می کردم

با شک گفتم: پس درباره من قضاوت نمی کنی؟... نظرت درباره عوض نشد؟

لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه گلم... من هیچ وقت درباره تو قضاوت نمی کنم... هیچ وقت... عشقم به تو خیلی عمیق تر از این حرفاست عزیزم، من هیچ وقت برای تو تعیین تکلیف نمی کنم چون تو اون موقعیت نبودم که تصمیم بگیرم.

باورم نمی شد امید منو درک کرد... اصلا خبری از سرزنش و این حرفا نبود تازه کلی دلداریم داد و گفت که همه چی درست می شه و دیگه نباید غصه بخورم، همین باعث شد عشقم به امید عمیق تر و ریشه دار تر از قبل بشه. تقریبا نیمه های شب بود که امید منو رسوند دم کلبم، به هم شب بخیر گفتیم و رفت تو کلبش... همین جور که برای خواب آماده می شدم به این فکر کردم که چقدر امشب برام رویایی بود، یکی از بهترین شبهای عمرم بود، کنار امید طعم شیرین عشقو چشیدمو ازش با تموم وجودم لذت بردم.

فردا صبح بعد از اینکه صبحونه خوردیم خواستم برم حموم که امید اومد پشت پنجره کلبمو گفت: مینا کاری داری؟

لبخندی زدم و گفتم: چطور؟ کارم داری؟ می خوام برم حموم

-می خواستم یه ذره با هم حرف بزنیم عزیزم

حوله حموممو گذاشتم رو تخت و گفتم: بفرمایید در خدمتم... بیا تو

-مزاحم نیستم؟

با لبخند اخمی کردم و گفتم: چه حرفایی می زنی ها! تو مزاحمی؟ بیا تو عزیزم ... ناز کردن مال دختراست

لبخندی زد، کلبه رو دور زد و از در اومد داخل... رو تختم نشست و گفت: بیا بشین

در حالی که بغلش می نشستم گفتم: چشم... بفرمایید

دستمو تو دستش گرفت و در حالی که با انگشترم بازی می کرد گفت: می خوام باهات حرف بزنم

-درباره چی؟

-درباره حرفایی که دیشب زدی

-خب؟

-من یه پیشنهادی دارم... البته می تونی قبول نکنی... ولی به نظرم این بهترین راهیه برای اینکه به هم برسیم

-می شنوم عزیزم بگو

- ببین مینا ما در هر صورت باید رضایت خونواد تو برای ازدواجمون بگیریم... باید برگردی خونه... می دونم خیلی سخته ولی به خاطر خودمون هم که شده قبول کن... تنها راه رسیدن ما به هم و ازدواجمون برگشت تو به خونست...

این دفعه دیگه تنها نیستی من باهاتم من پشتتم ... هر چی می خواد بشه... من تنهات نمی ذارم ... بیا سعی خودمونو بکنیم... شاید این دفعه رفتار خونوادت باهات تغییر کرد و پدرت از رفتارای گذشتش پشیمون شد و بهت اختیار کامل داد.

-بابای من؟

- می دونم شاید غیر ممکن باشه ... ولی مینا بیا این دفعه رو به خاطر من ریسک کن به خاطر من برگرد خونه... بذار دو تایی با هم با سرنوشت روبرو بشیم

-اگه تموم اینا برعکس از آب دراومد و دوباره بابام همون راهو پیش گرفت چی؟

-اولا بعید می دونم ... دوما اگرم اونجوری شد خودم یه فکر دیگه می کنم اون موقع دیگه کاری به پدرت یا خونوادت ندارم هر جور شده باهات ازدواج می کنم ولی در وهله اول باید راه درستو انتخاب کنیم. حالا چی می گی عزیزم؟
نمی دونستم چی بگم از برگشت می ترسیدم! ... دوست نداشتم با پدرم روبرو بشم، ولی از یه طرف به خاطر امید هر کاری می کردم و حالا که گفته بود به خاطر اون این کارو بکنم حتی چشم بسته هم قبول می کردم برا همین گفتم:
باشه عزیزم هر چی تو بگی

چشماتش پُر ذوق شد انگار انتظار نداشت که قبول کنم گفت: واقعا؟ راست می گی؟

لبخندی زدم و گفتم: ولی اینو بدون هر کس دیگه ای اینو ازم می خواست عمرا قبول می کردم ... حتی خودمم دلم راضی نیستم ولی به خاطر تو و فقط برای ازدواجمون برمی گردم خونه

-خب حالا کی قراره برگردیم؟

-هر موقع که تو بگی

-فردا صبح خوبه که راه بیفتیم؟

خیلی زود بود حس می کردم آمادگی یه همچین کاری رو نداشتم اما به خاطر امید گفتم: هر چند آمادگیشو ندارم ولی باشه بازم هر چی تو بگی عزیزم

لیمو بوسد؛ لبخندی زد و گفت: نمی دونم چطور ازت تشکر کنم عشقم!

لبخندی زدم و گفتم: همین الان تشکر تو کردی عزیزم

صداشو آروم کرد و گفت: پس بذار درستو حسابی تشکر کنم

صورتشو نزدیک صورتم کرد دستاشو محکم دور بدنم حلقه کرد و شروع کرد به بوسیدن لبام ... تو همچین لحظاتی همش پیش خودم می گفتم یعنی لحظه ای بهتر از این لحظه هم تو عمرم هست؟

بعد از چند لحظه خیلی آرام ازم جدا شد و گفت: اصلا دوست ندارم این لحظه ها تموم بشن ولی ناچارم، باید برم به بی بی و بقیه خبر بدم که برا رفتنمون آماده بشن

با سر حرفشو تایید کردم. از جاش بلند شد، تا دم در کلبه رفت، برگشت و گفت: مگه نمی خواستی بری حموم گلم؟
گفتم: چرا عزیزم میرم

وقتی برای ناهار رفتم کلبه بی بی، امید همه چی رو گفته بود و همه می دونستند که فردا صبح قراره منو امید برگردیم تهران. همه برامون خوشحال بودند غیر از ربابه. خیلی تو خودش بود و ناراحت به نظر می رسید. قبلنا چند بار می خواستم برمواهاش حرف بزنم ولی خودش ازم دوری کرد و منم زیاد اصرار نکردم.

بی بی لقمشو قورت داد و گفت: مینا جون خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم می خوای برگردی پیش خونوادت خیلی کار خوبی می کنی عزیزم

لبخندی زدم و گفتم: این تنها راه چاره ست که منو امید بتونیم با هم ازدواج کنیم... وقتی رسیدیم تهران و خونوادمو راضی کردم امید هم با پدر و مادرش رسما میان خواستگاریم... دلم براتون خیلی تنگ میشه هر چند که حتما با امید بهتون سر می زنیم.

نمی دونم چرا یه دفعه همه یه جورایی پکر شدند انگار چیزی گفتم که ناراحتشون کرد، یه نگاهی به امید کردم دیدم اونم سرشو انداخته پایین و تو فکره... با تردید گفتم: من چیز بدی گفتم؟ چرا همتون ناراحت شدین؟
بی بی به امید گفت: امید هنوز بهش نگفتی؟

امید سرشو به علامت «نه» تکون داد و انداخت پایین. گفتم: چی رو به من نگفتین؟... دیگه دارم کم کم نگران میشما ... چیزی شده؟

بی بی لبخندی زد و گفت: نه عزیزم چیزی نشده ... فقط یه چیزی رو امید یادش رفته که بهت بگه
گفتم: چی رو؟

امید سرشو بلند کرد به من نگاه کرد و همین طور که غم تو چشمش موج می زد گفت: یادته بعد از اینکه ازت خواستگاری کردم بعدا میام خونتونو تو رو رسما از خونوادت خواستگاری می کنم؟
گفتم: آره ... خب؟

امید: گفتم میام ... نگفتم با خونوادم میام

گفتم: منظورت چیه؟

بی بی: عزیزم امید پدر و مادرشو تو چهارده سالگی از دست داده... تو یه سانحه رانندگی

خیلی جا خوردم. درست بود که تا حالا درباره پدر و مادر امید حرفی نزده بودیم ولی اصلا فکرشو نمی کردم که اونا مرده باشند همش فکر می کردم شاید امید باهاشون مشکل داره و برا همینه که ازشون حرف نمی زنه منم وقتی می دیدم خودش چیزی نمی گه حرفی نمی زدم و چیزی نمی پرسیدم.

با ناراحتی رو به امید گفتم: آخی نمی دونستم عزیزم ... کاش زودتر می گفتی... خدا بیامرز دشون

امید: مرسی عزیزم... نمی خواستم ناراحت کنم ... تازه این مسئله مال دوازده سال پیشه

گفتم: فامیل دیگه ای نداری؟

امید: یه عمو دارم که اونم از وقتی که با بابا علی قطع رابطه کرده و بهش سر نمی زنه منم باهاش رابطه ای ندارم... من در حال حاضر تو دار دنیا همین یه پدر بزرگو دارم

بی بی پشت چشمی نازک کرد و گفت: پس ما چی هستیم آقا امید؟

امید لبخندی زد و گفت: شما که سرور ما هستین بی بی جون منظورم فامیلای نسبی بود ... من که به شخصه شما رو قد مادرم و حسن آقا رو قد پدرم دوست دارم... البته ربابه هم که جای خودشو داره مته خواهر نداشتم دوش دارم یه دفعه ربابه نگاه غضبناکی به امید انداخت، بلند شد و از کلبه خارج شد.

با تعجب گفتم: ا... چی شد؟!

بی بی: چیزی نیست عزیزم از رفتن شماها ناراحته ... آخه شماها برین ربابه هم تنها همیشه

بعد از خوردن ناهار رفتم کلبمو مشغول جمع کردن وسایلم شدم اصلا دلم با این کار نبود ... یه جورایی دست و دلم به جمع کردن و رفتن نمی رفت انگار یه چیزی رو داشتند از قلبم می کنند...

هوا تاریک شده بود ... فکر این که این آخرین شبیه که اینجام و فردا شب باید تو اتاق خودم تو تهران بخوابم عذابم می داد... نمی خواستم از اینجا برم ولی چاره ای نبود. تو حال و هوای خودم بودم که دیدم یه دفعه ربابه بدون در زدن وارد کلبه شد، تو دستش یه فانوس بود و چهرش پر از ترس و نگرانی بود... صورتش عرق کرده بود و داشت نفس نفس می زد...

با تعجب پرسیدم: چی شده ربابه؟

دیدم با حرکت های درهم و برهم سعی می کرد چیزی رو بهم بگه اما سر در نمی اووردم دیگه داشتم نگران می شدم ... چند قدم رفتم سمتش و گفتم: اتفاقی برا کسی افتاده؟

سرشو به علامت تایید تکون داد.

قلبم داشت می یومد تو دهنم گفتم: یا خدا ... برا بی بی اتفاقی افتاده؟

لباشو تکون داد ولی هیچی نفهمیدم ... یه دفعه تنها کلمه ای که ازش فهمیدم کلمه «امید» بود ... داشتم دیوونه می شدم با صدایی لرزون گفتم: امید؟... امید چی شده؟

با سرش تایید کرد، دستمو گرفت و خواست همراهش برم... خیلی هول شده بودم تنها چیزی که به ذهنم می رسید این بود که بلایی سر امید نیمده باشه... بدون این که شال و مانتو بیوشم دنبال ربابه راه افتادم ... وارد جنگل شدیم خیلی تاریک بود من از تاریکی جنگل می ترسیدم اما تو اون موقعیت به تنها چیزی که فکر می کردم امید بود، ربابه خیلی تند می دوید و بینمون فاصله افتاد چند بار بهش گفتم که آروم بدوه که بهش برسیم اما انگار اون عجلش بیشتر از من بود...

دور و برمو نمی دیدم همه نوری که داشتیم فانوسی بود که دست ربابه بود و حالا ربابه هم خیلی ازم فاصله گرفته بود، فقط از دور نور کم سوی فانوسش معلوم بود منم همونو گرفتم و دنبالش رفتم ولی بعد از چند دقیقه همون نور هم ناپدید شد، داد زدمو ربابه رو صدا کردم اما انگار خیلی ازم دور شده بود، انقدر هول بود که یادش رفت منم دنبالشم ... وقتی دیدم دویدن دیگه فایده ای نداره وایسادم اطرافم سیاه سیاه بود حتی جلوی پامم نمی دیدم از یه طرف داشتم از ترس می مردم از یه طرف دیگه دلم برای امید شور می زد که نکنه بلایی سرش اومده باشه... چند قدم این ور و اون ور رفتم ولی فایده ای نداشت ... دوباره بلند ربابه رو صدا زدم هیشکی اون دور و برا نبود همین جور که آروم آروم و با احتیاط جلو می رفتم یه دفعه یکی از پشت هولم داد، زیر پام خالی شد و پرت شدم پایین... بعد از چند لحظه وقتی چشممو باز کردم دیدم باز هم جا تاریکه فقط اینو فهمیدم که افتادم تو یه چاله عمیق خواستم از جام بلند بشم که درد کشنده ای توی قوزک پام پیچید و دوباره افتادم زمین ... وای قوز بالا قوز شد قوزک پام در رفته بود... درد امونمو بریده بود سرمو بالا گرفتم و فریاد زدم: آهای کسی اونجا نیست؟ من اینجا گیر کردم... کمک... کمک!

نخیر مثل اینکه هیشکی اون بالا نبود که به دادم برسه... پس اون کسی که هولم داد کی بود؟!... حتما خیالاتی شدم و فکر کردم که کسی هولم داده... وای درد پام داشت داغونم می کرد... باز داد زدم ولی همه جا غرق سکوت بود... حالا باید چی کار می کردم؟... کاش ربابه زود بفهمه که گمش کردم و برگرده... تو همین فکر بودم که دیدم بالای چاله داره روشن میشه و روشنایی داره به چاله نزدیک میشه.

داد زدم: کسی اون بالاست؟ ربابه... ربابه... کمک... کمک... من اینجا گیر کردم

منتظر بودم ببینم کی رو می بینم که خدا رو شکر ربابه اومد دم چاله وایساد با خوشحالی در حالی که درد حسابی بی حالم کرده بود گفتم: خدا رو شکر ربابه اومدی! داشتم از ترس می مردم ... آخ... بین من اینجا گیر کردم نمی تونم بیام بیرون... فکر کنم پام در رفته ... برو کمک بیار... آخ... برو حسن آقا رو بیار...

دیدم زل زده بهم و نگام میکنه انگار گوششم کر شده بود با صدای بلند تر گفتم: کجایی ربابه؟ تو باغ نیستی ها! با توام ... شنیدی؟... برو کمک بیار

دیدم فانوسو اوورد بالا نزدیک صورتش تو اون تاریکی شب قیافش یه جورایی ترسناک شده بود...

گفتم: ربابه... ربابه... چرا خشکت زده دختر؟... آی پام

تنها عکس العملی که ازش دیدم پوزخندی بود که رو لبش نشست و یه دفعه غییش زد... حسابی گیج شده بودم! ... خدا رو شکر بالاخره رفت کمک بیاره... ولی اون پوزخند چی بود دیگه!...وای درد پام داشت دیوونم می کرد ... تازه فهمیدم هوا خیلی سرده اون موقع که می دویدم متوجه سردی هوا نشده بودم و بدبختانه لباس گرمی هم نپوشیده بودم از سرما دندونام به هم می خوردند...ولی چاره ای نبود باید صبر می کردم که ربابه کمک بیاره چون خودم عمرا می تونستم با این پام از این چاله بیام بیرون... اصلا این چاله اینجا چیکار می کرد؟!... تا حالا همچین چاله ای این دور و برا ندیده بودم!

مئه هر شب رفتم به مینا شب بخیر بگم... دیگه حتی یه شبم نمی تونستم دوریشو تحمل کنم ... همه فکر و ذهنم مینا بود و بس...وقتی رفته بودم شهر یه کتاب رمان براش خریده بودم که می خواستم امشب بهش بدم ... می دونستم رمان خیلی دوست داره مخصوصا رمانای رمانتیک...حاضر بودم برای خوشحال دیدنش خودمو به آب و آتیشم بزنم رفتم پشت پنجره کلبش و ایسادم و دو ضربه به پنجره زدم ... هوا حسابی سرد بود... دیدم خبری نشد دوباره به شیشه کوبیدم ... هیچ صدایی نمیومد تو کلبه سرکی کشیدم هیشکی اونجا نبود... دور و برم نگاه کردم خبری از مینا نبود... حتما رفته بود پیش بی بی، کتابو همون جا پشت پنجره گذاشتم و رفتم کلبه بی بی و سراغ مینا رو گرفتم ولی بی بی هم بی خبر بود. دیگه کم کم داشتم نگران می شدم. همه کلبه ها رو گشتم ولی اثری از مینا نبود؛ یعنی تو این سرما هوس کرده بره لب رودخونه؟! دون دون رفتم لب رودخونه ولی اونجا هم نبود... یعنی کجا می تونست رفته باشه؟! خدا کنه فقط اتفاقی براش نیفتاده باشه...

وقتی داشتم از لب رودخونه برمی گشتم ربابه رو دیدم که یه آتیش کوچولو درست کرده بود و بغلش نشسته بود... شاید ربابه، مینا رو دیده باشه یا خبری ازش داشته باشه... بهش نزدیک شدم... خیلی تو حال و هوای خودش بود چون دوبار صداش زدم ولی نفهمید بالاخره برای بار سوم بلندتر صداش زدم: ربابه...

ترسید و سریع برگشت طرفم.

گفتم: کجایی تو دختر؟...سه بار صدات کردم

خودشو جمع و جور کرد و لبخندی زد

گفتم: ربابه دارم دنبال مینا می گردم ... تو کلبش نیست تو ندیدیش؟...خبری ازش نداری؟

لبخند از رو لباش محو شد انگار داشت دنبال یه جواب درست و حسابی می گذشت ولی چرا؟ من که سؤال سختی ازش نپرسیده بودم! شونه هاشو انداخت بالا و با ادا بهم فهموند که «شاید از اینجا رفته» از جوابش جا خوردم! چرا یه همچین جوابی بهم داد؟!!

گفتم: چی؟ رفته باشه؟ این غیر ممکنه... مینا بدون من جایی نمیره

دوباره شونه هاشو انداخت بالا و با خونسردی تموم برگشتو به آتیش خیره شد. با این که از کاراش سردر نمی اووردم ولی بی خیالش شدمو رفتم کلبه مینا، دورو برمو دقیق نگاه کردم هنوز وسایلیش که می خواست بذاره تو کولش رو تختش بود از همه بدتر مانتو و روسریشم همون جا بود ... پس جای دوری نرفته بود. معلوم بود هول هولکی رفته چون وقت نکرده بود وسایلیشو جمع و جور کنه... وای مینا کجا رفتی؟ وقتی وسایلیشو دیدم مخصوصا مانتو و روسریش، بیشتر نگرانیش شدم... خدایا من تازه به مینام رسیدم ... این دیگه خیلی بی انصافیه ... خدایا کمک کن پیداش کنم... بدون هیچ هدفی زدم به جنگل اونقدر دنبالش گشتم که دیگه از پا افتادم تازه فکر کنم از بس هوا تاریک بود یه چند جارو هم تکراری گشتم ولی خبری از مینا نشد هر چقدر می گشتم بیشتر نگرانیش میشدم ... هوا خیلی سرد بود و دندونام به هم می خوردند یعنی تو این سرما مینا کجا رفته بود؟!

با طلوع خورشید دیگه داشتیم ناامید می شدم ... تصمیم گرفتم برم تو کلبشو و منتظرش بمونم شاید خودش برگرده ... ولی آخه مینا که جایی نداشت بره اونم اون وقت شب... اصلا این اطراف که جایی نیست بشه شبو اونجا گذروند... همه جور فکری تو ذهنم بود. تصمیم گرفتم تا مینا رو پیدا نکردم برنگردم کلبه ها ... به گشتن ادامه دادم... یه روز تموم دنبالش بودم ... به هر جایی که مغزم می رسید سر زدم هر جایی هم که بلد نبودم سر زدم ولی انگار مینا آب شده بود و رفته بود زیر زمین... به خودم بد و بیراه می گفتم که چرا یه گوشی چیزی براش نخریدم تا بتونه باهاش باهام تماس بگیره ولی بازم بعدش به خودم گفتم تازه گوشی هم که می خریدم وقتی مینا حتی وقت نکرده مانتوشو بپوشه پس مسلما گوشیشم نمی برد... داشتیم کلافه می شدم. قرار بود مثلا ما امروز صبح راه بیفتیم و بریم تهران اما حالا وسط جنگل بودم و خدا خدا می کردم که مینا سالم باشه و اتفاقی براش نیفتاده باشه ... از خستگی دو زانو زدم رو زمین سرمو سمت آسمون گرفتم و با درموندگی گفتم: خدایا تو خودت می دونی که چقدر سختی کشیدم تا بدستش اووردم... ما تازه به هم رسیدیم ... خودت که خوب می دونی... حفظش کن ... فقط سالم نگهش دار

یه دفعه یه چیزی به ذهنم رسید و با ترس ادامه دادم: خدایا نکنه بخوای منو به خاطر شکستن قسمم مجازات کنی... نه ... با مینا نه... این مجازات نیست این مرگه... این اعدامه... تقاصشو خودم پس می دم ... خودم... مینا کاره ای نیست... خودم قسممو شکوندم خودمم پاش وایمیسم... (با فریاد) خودم!!

وقتی به خودم اومدم خورشید غروب کرده بود و من به جایی نرسیده بودم یه دفعه به ذهنم رسید که شاید تا الان مینا برگشته کلبه و من دارم الکی دنبالش می گردم... هر چی توان داشتم به کار گرفتمو تا کلبه ها رو دویدم ... مستقیم رفتم تو کلبه مینا ولی خبری ازش نبود وسایلیشم همون جور رو تخت ریخته بود بی بی شتابون اومد تو کلبه و با نگرانی گفت: چی شد امید جان؟ مینا رو پیدا کردی؟

دیگه مطمئن شدم که مینا برنگشته با صدایی گرفته گفتم: نه بی بی انگار آب شده رفته زیر زمین

بی بی با بغضی که نگرانی توش موج می زد گفت: آخه مگه میشه؟! مینا که جایی رو نداشت بره!

سرمو انداختم پایینو با اینکه از گفتن این جمله متنفر بودم گفتم: اونم بدون مانتو و روسری

بی بی: خدایا به دادمون برس

می خواستم از کلبه برم بیرون که بی بی گفت: کجا پسرم؟

با صدایی ناامید گفتم: می رم دنبالش بگردم و تا پیداش نکردم بر نمی گردم

می خواستم دوباره بزنم به جنگل که دیدم ربابه مته دیشب آتیش روشن کرده و بغلش نشسته از خونسردیش اعصابم خرد می شد... اصلا ربابه همچین آدمی نبود... تازه اونم برای مینا که قبلا با هم دوست بودند... یه چیزی تو گلوم سنگینی می کرد که تا نمی گفتم راحت نمی شدم برا همین رفتم نزدیکشو گفتم: خیلی خونسردی! تو اصلا نگران مینا نیستی؟

با ادا بهم فهموند که « وقتی تو پیداش نکردی می خوام من چیکار کنم»

جوابش قانعم نکرد و گفتم: لاقل می تونستی با من بیای و دنبالش بگردیم... نمی دونم اسم این کار که می کنی چیه ولی می دونم رسم دوستی نیست.

سکوت کرد و دوباره به آتیش خیره شد، چند قدم ازش دور شدم برگشتم و با صدای بلند تر پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: خودتو به زحمت ننداز خودم می رم دنبالش... پیداش کردم حتما خبرت می کنم ... چون می دونم خیلی نگرانشی

دیگه عکس العملش برام مهم نبود حسابی از دستش دلخور بودم نمی دونستم انقدر سنگ دله!... می دید من دارم جلوش پر پر می زنم ولی انگار نه انگار لاقل می تونست به خاطر منم که شده خودشو نگران نشون بده. دوباره زدم تو جنگل... حدود یه ربع راه رفتم ولی همه جا تاریک تاریک بود نمی تونستم حتی جلوی پامو نگاه کنم تصمیم گرفتم برگردم و چراغ قوه حسن آقا رو بگیرم و اگه شد با حسن آقا دوتایی بیاییم و بگردیم شاید اونجوری به نتیجه می رسیدیم. همون راهو برگشتم ...

ربابه هنوزم کنار آتیش نشسته بود بدون این که بهش اهمیت بدم و متوجه حضورم بشه خواستم از پشتش رد بشم برم کلبه بی بی که یه دفعه صدایی شنیدم که باعث شد تو جام خشکم بزنه.

-پسره خوش خیال... انقدر دنبالش بگرد تا خسته شی

باورم نمیشد صدای ربابه بود! داشت با خودش حرف می زد!! انقدر تو حال خودش بود که نفهمیده بود من پشتش وایسام، اول باورم نشد فکر کردم شاید توهم زدم و خیال کردم که داره حرف می زنه ... همون جور مته مجسمه پشتش وایسام تا ببینم چیزی که شنیدم واقعیت بوده یا توهم... اما بعد از چند لحظه همون صدا...

-لیاقت نداری که... حقته ...حقته بری با همون دختره که معلوم نیست چرا از خویش فرار کرده و چه کارست... (پوزخندی زد) هـ البته اگه پیداش کردی

هم از تعجب داشتم شاخ در میوردم و هم از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم صدامو بردم بالا و همین جور که از عصبانیت رگ گردنم زده بود بیرون گفتم: آدم تو این دنیا دیگه به کی می تونه اعتماد کنه؟!

از صدام اونقدر ترسید و جا خورد که از رو تخته سنگی که روش نشسته بود افتاد پایین. برگشت و با چشمایی گرد شده نگام کرد. با همون حالت ادامه دادم: اسم تو چیه؟ آدم؟ یا حیوون؟ واقعا که شیطون صفتی...الکی نیست بغل آتیش نشستی چون از جنس همونی... باورم نمیشه ربابه ... باورم نمیشه که همه اینا زیر سر تو بوده!... پس اون که مینا رو از کلبش کشیده بیرون تو بودی آره؟ حتما به بهانه این که من بلایی سرم اومده یا اینکه فوراً می خوام ببینمش ... البته احتمال اول قوی تره ... درسته؟ ... اگه جاییشو اشتباه می کنم بگو ... برا همینه که بدون مانتو و روسری رفته چون هول شده بوده... آخه نامرد نگفتی تو این هوای سرد چیکار باید بکنه؟

اعتماد به نفس خوبی داشت خیلی زود خودشو جمع کرد، سر جاش نشست و با همون ادا و اطوار شروع کرد با اشاره حرف زدن. دیگه داشت حوصلمو سر می برد؛ ابرومو انداختم بالا و گفتم: گوشام درازه یا پشتم دم دارم؟ فکر کردی من چقدر می تونم احمق باشم که فکر کنم حرفای دو دقیقه پیشت وهم و خیال بوده؟... واقعا که ... جلوی قاضی و ملق بازی؟

خواست دوباره با همون حالت حرف بزنه که داد زدم و گفتم: بسه دیگه... تمومش کن... حوصلمو سر بردی

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت اما هنوزم از رو نرفته بود

صدامو اوردم پایین و گفتم: خیلی دوست دارم بدونم چرا این مسخره بازی رو در اووردی... همش پیش خودم عذاب وجدان داشتم که تو به خاطر نجات من از اون آتش این جوری شدی و حالا می بینم این همه سال سر کار بودم... ولی الان اینا برام مهم نیست... الان مینا برام مهمه... بگو مینا کجاست!...از کدوم طرف باید برم؟

سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت انگار نه انگار که دارم باهاش حرف می زنم. به خدا اگه تربیتیم جوری بود که دست روی زن بلند کنم الان ربابه رو زیر دست و پام لهش کرده بودم ولی خودمو کنترل کردم و گفتم: ببین ربابه... خودت می دونی که مینا رو چقدر دوست دارم... چند بار پیش خودت دربارش حرف زدم ... چند بار پیش خودت از علاقم گفتم و خدا خدا کردم که بهم توجه کنه... پس بگو کجاست...منم قول میدم کار تو نادیده بگیرم و بیشتر بهت توجه کنم

سرشو آروم اوورد بالا و به پوزخند تحقیر کننده تحویلیم داد. داشتم از کاراش دیوونه می شدم . با حالت کلافه دستمو بردم تو موهامو گفتم: باشه ... باشه ... نگو ... نگو ... هیچی نگو ... خودم می رم دنبالش و پیداش می کنم... حرف نزن... (صدامو بردم بالا) بـه دَرک

می دونستم اگه خودم برم دنبال مینا بازم به جایی نمیرسم و معلوم نبود الان مینا تو چه حالی بود... چند قدم ازش دور شدم و رفتم سمت تاریکی جنگل... باید آخرین تلاشمو می کردم چاره ای نبود شاید جواب می داد و ربابه به حرف می اومد.

سر جام وایسادم، برگشتم طرفش، دستمو به حالت تهدید سمتش نشونه گرفتم و با عصبانیت تموم گفتم: فقط اینو بدون اگه بلایی سرش بیاد فقط از چشم تو می بینم و بس ... مینا همه زندگیمه... همه آینده مه ... همه عشقمه... پس بدون که با من طرفی خانوم به اصطلاح زرنگ

خواستم بزنگم تو تاریکی جنگل که گفت: از اون طرف نه

برگشتم سمتش و نگاهش کردم، اونطرف جنگلو نشونم داد و گفت: از اون طرف برو... بعد یه ربع پیاده روی بغل یه درخت بید بزرگ... یه چاله عمیق... عشقت اونجاست

گفتم: چاله عمیق؟! یعنی تو مینا رو انداختی تو یه چاله؟ نگفتی اتفاقی برایش میوفته؟

با خونسردی گفت: برام مهم نبود

با تنفر گفتم: واقعا که ... برات متاسفم که چیزی به نام قلب تو سینت نداری

خواستم برم همون طرفی که نشونم داده بود ولی دوباره گفت: یه نفرو با خودت ببر... طناب و فانوسم ببر... لازمت همیشه

با خشم نگاهش کردم و گفتم: مطمئن باش ما بعدا خیلی حرفا داریم که بزنگم

رفتم طرف کلبه بی بی و حسن آقا رو با خودم برا کمک راهی کردم. هر کدوم یه فانوس برداشتیم و زدیم به جنگل... همون جور که ربابه گفت بعد یه ربع بید بزرگو پیدا کردیم و بغلشم چاله رو . با خودم گفتم چطور من تا حالا اینجا رو نگشته بودم!... من که همه اینجا ها رو بلد بودم چطور عقلم به این طرف نرسیده بود!

با نگرانی بالای چاله زانو زدم نور فانوسو انداختم تو چاله و داد زدم: مینا... مینا... جون من جواب بده ... مینا عزیزم... حالت خوبه ... یه چیزی بگو

سکوت اون پایین نگرانیمو بیشتر کرد هیچ صدایی نمیومد تموم فکرای ناجور اومد تو سرم ... ولی به قول بابا علی یه مرد باید تو بدترین لحظات خونسردیشو حفظ کنه ... ولی خیلی سخت بود ... اگه حسن آقا نبود حتما از نگرانی می زدم زیر گریه... اصلا این چاله چرا انقدر گود بود؟!... کی اینجا رو کنده بود؟! یادم نمیومد همچین چاله ای اینجا بوده!

بازم سرمو کردم تو چاله و صداش کردم: مینا... مینا... منم امید... تو رو خدا یه چیزی بگو که فقط بدونم زنده ای...

نمی دونم چرا همچین کلمه ای به زبونم اومد! همین حرفم باعث شد صدام بلرزه و بغض گلومو بگیره، سکوت کردم تا بیشتر از این جلوی حسن آقا کوچیک نشم.

تو عالم خواب و بیداری بودم که یه صداهایی شنیدم نمی تونستم بفهمم چیه ولی شنیدم یکی صدام می کنه از سرما تموم بدنم بی حس شده بود روز سختی رو گذرونده بودم دیگه به درد پام عادت کرده بودم سعی می کردم تکونش ندوم تا کمتر درد بگیره . دیشب اونقدر تو اون تاریکی ترسیده بودم که کم کم به همه چیز عادت کردم ترسم ریخته بود دیگه از تاریکی نمی ترسیدم... چشممو به زحمت باز کردم هوا تاریک تاریک بود از بس دیروز داد زده بودم و کمک خواسته بودم صدام حسابی گرفته بود. با دقت که نگاه کردم نور فانوس رو دیدم و یه نفر که داشت سعی می کرد نورو تو چاله بندازه کم کم به خودم اومدم و صدای امیدو شنیدم که داره صدام می کنه انگار دوباره جون گرفتم با این که فقط یه روز بود ندیده بودمش ولی خیلی دلم براش تنگ شده بود تموم توانمو جمع کردم و با صدایی گرفته گفتم: امید... امید... من اینجام...امید

خوشبختانه صدامو شنید و با عجله جواب داد: وای خدا رو شکر...مینا صبر کن الان میام... الان میام

از بالای چاله یه طناب انداخت پایین و ازش اومد پایین روبروم دو زانو زد، دستشو گذاشت رو لپمو با نگرانی گفت: وای خدا رحم کنه چقدر سردی تو دخترا!

فوری کاپشنشو درآورد، دورم پیچید، منو محکم تو بغلش گرفت و آروم گفت: الان گرم میشی عزیزم

با بی حالی گفتم: امید تو حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟ سالمی؟

-آره عزیزم سالمم... هیچیم نیست... خیالت راحت

-پس ربابه چی می گفت؟ یه طوری اومد دنبالم که انگار اتفاقی برات افتاده

-نه عزیزم حال خوبه... فعلا نمی خواد به این چیزا فکر کنی ... بعدا دربارش حرف می زنیم ... باید از اینجا بریم بیرون...می تونی محکم منو بگیری؟

-آره ... سعی خودمو می کنم

پشتشو بهم کرد و گفت: بیا سوارم شو... محکم منو بگیر که بریم بالا

تموم بدنم از سرما درد می کرد. دستام بی حس بود ولی سعی خودمو کردم، دستامو محکم دور بدنش حلقه کردم و سوارش شدم.

از جاش بلند شد و گفت: سفت گرفتی؟ آماده ای؟

-آره...برو

خیلی آروم طنابو گرفت و ازش رفت بالا؛ وقتی بالای چاله رسیدیم با کمک حسن آقا اومدیم بیرون

حسن آقا با نگرانی گفت: مینا جان دخترم... حالت خوبه بابا؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: آره حسن آقا حالم خوبه ... فقط پام خیلی درد می کنه...

-نگران نباش دخترم رسیدیم کلبه خودم پاتو درمون می کنم

امید بغلم کرد و تا کلبه ها منو رو دستاش برد از بوی ادکلن پیرهنش آرامش خاصی بهم دست داد هم خیالم راحت بود که اتفاقی براش نیوفتاده هم این که بالاخره از اون چاله لعنتی خلاص شدم

تو راه خیلی آروم تو گوشم گفت: دختر... تو که منو نصف جون کردی می دونی از دیروز تا حالا چی کشیدم ... هر چی گشتم پیدات نمی کردم ... داشتم دیوونه می شدم... شانس اووردم که پیدات کردم... این اتفاق باعث شد بیشتر از همیشه بفهمم که چقدر دوست دارم و برام مهمی

لبخندی زدم و گفتم: تقصیر تو بود... دیشب کجا رفته بودی که ربابه اون قدر نگران اومد پیشم?... نمی دونم چرا انقدر دیر تو رو فرستاد دنبالم

امید پوزخندی زد و هیچی نگفت.

گفتم: این چی بود؟

امید: هیچی عزیزم... بعدا برات تعریف می کنم تو فعلا استراحت کن

-خسته نمیشی منو بغل کردی؟

-این که خستگی نداره ... تازه دارم جون می گیرم عزیزم

وقتی رسیدیم کلبه ها یه راست منو برد تو کلبمو خوابوندم تو تختم درد پام دوباره شروع شد و داشت آمونمو می برید. حسن آقا اومد پامو معاینه کرد، پام در رفته بود تا حالا اونقدر احساس درد نکرده بودم

حسن آقا به بی بی گفت: خانم برو یه چیز مقوی بیار برات از دیشب تا حالا هیچی نخورده ... یه چیز درست و حسابی بهش بده چون بعدش می خوام پاشو جا بندازم دردش زیاده بتونه طاقت بیاره... ضعف نکنه...

بی بی فوری رفت و بعد از چند دقیقه با یه سینی پر از غذا برگشت خیلی گشنه بودم اونقدر پام درد می کرد که نمی تونستم چیزی بخورم ولی به اصرار امید و قربون صدقه هاش یه چند تایی لقمه خوردم...

بعد از نیم ساعت حسن آقا اومد و بغل تختم نشست دوباره شروع کرد به معاینه کردن پام، لبخندی زد و گفت: حاضری دخترم؟

با نگرانی گفتم: خیلی درد داره؟

امید گفت: آخه وقتی من پیشتم و دستتو گرفتم مگه میشه درد داشته باشه عزیزم؟

لبخندی بهش زدم و به حسن آقا گفتم: حاضرم ... بالاخره باید این پا جا بیوفته

دست امیدو محکم گرفتم و بهش نگاه کردم چشماش یه جور نیرویی داشت که جرات هر کاری رو بهم می داد تو همین حال و هوا بودم که یه دفعه درد کشنده ای مته رعد و برق به پام افتاد اونقدر قوی و طاقت فرسا بود که جیغ بلندی کشیدم و دیگه نفهمیدم چی شد...

وقتی چشامو باز کردم فکر کنم نصف شب بود. درد پام خیلی کم شده بود و حالم بهتر بود. دورو برم که نگاه کردم دیدم امید بغل تخته نشسته، سرشو گذاشته بود گوشه تخته و خوابیده بود. دلم نیومد بیدارش کنم خیلی آرام رواندازو انداختم رو شونه هاش، خوشبختانه خسته تر از این حرفا بود اصلا متوجه نشد. به صورت مظلومش نگاه کردم چقدر به خاطر زجر کشیده بود معلوم بود خیلی برا پیدا کردنم این درو اون در زده بود. خیلی دوسش داشتم حس می کردم دیگه نمی تونم بدون امید حتی یه روزم بگذرونم؛ تموم وجودم انگار باهش یکی شده بود. ناخودآگاه لبخندی زدم و خیلی آرام موهاشو نوازش کردم ... خدا رو شکر کردم که امید حالا تو زندگیم بود، همیشه پیشم بود و تنهام نمی داشت.

فردا صبح وقتی چشامو باز کردم امید رفته بود نمی دونم کجا ولی تا بعداز ظهر پیداش نشد وقتی هم برگشت حسابی پکر بود هر چی سعی کردم از زیر زبونش حرف بکشم فایده ای نداشت که نداشت.

بعد از یه هفته پام دیگه حسابی خوب شد و تونستم مته روز اول راه برم. از ربابه خبری نبود بعد از اون قضیه دیگه ندیدمش چند بار سراغشو از امید گرفتم ولی یه جورایی جواب سربالا بهم داد و بحثو عوض کرد. بی بی و حسن آقا هم خیلی پکر بودند انگار اتفاقی افتاده بود و من ازش خبر نداشتم تا اینکه امید بهم گفت وسایلمو جمع کنم که فردا صبح زود راه بیوفتیم و بریم تهران.

صبح اول وقت با این که خیلی خوابم میومد از جام بلند شدم. روز موعود اومده بود هنوز خبری از امید نبود مانتو و شالمو پوشیدم و تو آیین به قیافه خودم خیره شدم. نمی دونم آمادگی این کارو داشتم یا نه ولی به خاطر امیدم که شده باید انجامش می دادم. حالا دیگه امیدو بیشتر از خودم دوست داشتم. حاضر بودم به خاطرش دست به هر کاری بزنم و مهمتر از اون می دونستم اونم به خاطر من هر کاری می کنه.

تو حال و هوای خودم بودم که امید در زد و اومد تو، لبخندی بهم زد و گفت: صبح بخیر عزیزم

جواب لبخندشو دادم و گفتم: صبح تو هم بخیر

-آماده ای؟

-آره ولی می ترسم

اومد جلو دستمو تو دستاش گرفت و گفت: می دونم داری به خاطر من این کارو می کنی ولی اینو بدون که داری کار درستو انجام میدی

-امیدوارم

-بهم اعتماد کن

-من به تو حتی بیشتر از خودم اعتماد دارم

کولمو برداشت و گفت: با همین کوله اومده بودی؟

-آره...با همین کوله هم برمی گردم

-بریم با بی بی و حسن آقا و بابا علی خداحافظی کنیم. منتظرمونن

-باشه...بریم

موقع خداحافظی با بی بی خیلی دلم گرفت بغض گلومو گرفت و با این که سعی کردم خودمو شاد نشون بدم ولی تا بی بی رو بغل کردم بی اختیار زدم زیر گریه دلم براش تنگ می شد خیلی دوسیش داشتم تو این مدت مئه یه مادر برام زحمت کشیده بود. به سختی از تو بغلش اومدم بیرون و با حسن آقا و بابا علی هم خداحافظی کردم، بهشون قول دادم که خیلی زود برگردم و بهشون سر بزنم.

وقتی ماشین راه افتاد تا چند دقیقه پشتمو نگاه می کردم و برای بی بی دست تکون می دادم وقتی دیگه از دید خارج شد با ناراحتی سر جام نشستم و گفتم: دلم براشون تنگ میشه

امید لبخندی زد و گفت: می دونم عزیزم بهت قول میدم کارامون تو تهران که جور شد میارمت بینیشون

-امید

همین جور که حواصش به جاده مه گرفته بود گفت: جانم

-یه چیزی ازت بپرسم راستشو می گی؟

-آره عزیزم بپرس ... من هیچ وقت بهت دروغ نمی گم

- دروغ نمی گی ولی راستشم نمی گی... همش طفره می ری و بحثو عوض می کنی

- حتما یه دلیلی داره

-قول بده این دفعه قشنگ جوابمو بدی

- باشه عزیزم... قول می دم

- قضیه یه هفته پیش... بعد از اینکه من تو اون چاله گیر کردم چه اتفاقی افتاد؟... چرا انقدر دیر پیدام کردی؟... اصلا

چرا اون شب ربابه اومد دنبال من و اونقدر سراسیمه بود؟ مگه تو کجا بودی؟ بعد از اون قضیه ربابه چی شد؟ اصلا

ندیدمش... کجا رفت؟

-اوو... چقدر سؤال!

- به خدا امید حسابی گنج شدم کل این قضیه شده برام یه علامت سؤال گنده... تو هم که همش طفره می ری ... تو رو خدا این دفعه جوابمو درست و حسابی بده

-باشه جوابتو می دم ولی الان نه

با بی حوصلگی گفتم: بیا دوباره شروع شد

-نه... الان باید تموم حواصم به این جاده باشه ... مه خیلی اومده پایین ... کل جاده رو گرفته ... بهت قول میدم از این مه که اومدیم بیرون همه چیو برات تعریف کنم

-قول دادی ها

-قول قول

یه آهنگ ملایم گذاشت و کل حواص و دقتشو گذاشت رو جاده خداییش خیلی مه غلیظی بود هیچ جایی رو نمی دیدیم فکر کنم خود امید هم شانسی داشت رانندگی می کرد. بعد از حدود نیم ساعت از مه در اومدیم؛ جاده معلوم شد و دیگه خبری از مه نبود. منتظر بودم که امید جوابمو بده ولی هر چی می گذشت بیشتر ناامید میشدم و مطمئن می شدم که دوباره سرکارم، دوست نداشتم دوباره اصرار کنم پیش خودم گفتم اگه خودش گفت که گفت اگه نه من دیگه چیزی نمی پرسم ولی تو دلم ازش دلخور بودم و سکوت کردم که یه دفعه بدون مقدمه شروع کرد به حرف زدن و جواب دادن تموم سئوالات توی ذهنم.

-اون روز که ربابه منو از تو آتیش نجات داد چون خیلی ترسیده بود شوکه شد و نتونست حرف بزنه دکترا گفتن موقته و دوباره می تونه حرف بزنه اما خبری نشد؛ بعد از اون اتفاق سعی کردم برای جبران هم که شده به ربابه توجه کنم و تنهانش نذارم اغلب اوقات پیشش بودم غافل از اینکه تموم رفتارای منو به یه حساب دیگه می داشته و فکر می کرده که من بهش حسی پیدا کردم بعد از دو سه ماه دوباره تونست حرف بزنه ولی وقتی دید به خاطر حرف نزدنش بهش توجه می کنم ترسید که بگه و من دیگه بهش توجه نکنم و ترکش کنم برا همین از اون موقع تا یه هفته پیش خودشو به لالی زده بود و صداشو در نیاورد. وقتی تو اومدی و جاتو بین همه باز کردی اول فکر کرده بود که یه دوست خوب پیدا کرده و می تونه تنهاییشو زمانی که من نبودم با بودن اون پر کنه ولی وقتی من اومدم و کم کم متوجه شد که ما به هم علاقه مند شدیم و رابطمون جدی شد احساس خطر کرد که کم کم داره منو از دست میده وقتی فهمید ما داریم برمی گردیم تهران تصمیم گرفت که هر جور شده تو رو از سر راهش برداره برا همین اون شب اومد سراغ تو چون می دونست نقطه ضعف منم به بهونه این که من اتفاقی برام افتاده تورو کشوند تو جنگل و تو یه فرصت مناسب پرتت کرد تو چاله ای که قبلا پیداش کرده بود. اون شب برای شب بخیر اومدم کلبت ولی نبودی همه جا دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم حتی از ربابه هم پرسیدم خیلی بی تفاوت جوابمو داد و بهم فهموند که خبری ازت نداره. اون شب به نظر خودم تموم جنگلو زیر پا گذاشتم ولی اثری ازت نبود خیلی نگرانتم بودم داشتم دیوونه می

شدم فردا صبحش هم دوباره تا غروب همه جا رو گشتم دیگه داشتم ناامید میشدم نمی دونی چی کشیدم. شب دوباره می خواستم برم تو جنگل و دنبالت بگردم که ربابه رو دیدم خیلی خونسرد بود اعصابم از این بی خیالیاش خورد شد و کلی بهش توپیدم ولی بازم انگار نه انگار که باهاش حرف می زدم و بی خیالش شدم، رفتم تو جنگل خیلی تاریک بود برگشتم که فانوسو ببرم یه دفعه دیدم ربابه داره با خودش حرف می زنه مچشو گرفتم اولش حاشا کرد ولی بعد از کلی تهدید و دعوا به حرف اومد و گفت که کجایی. بعد از این که نجات دادم و خیالم از بابت سلامتیت راحت شد دوباره رفتم سراغش کلی چیز بود که باید برام توضیح می داد حدود پنج ساعت باهاش هم دعوا کردم و هم حرف زدم. آخرش از تو حرفاش فهمیدم که تو برایش یه رقیب عشقی بودی. آره ... ربابه عاشقم بود و من احمق از رفتاراش نفهمیدم... نباید میذاشتم کار به اینجا بکشه بعد از این که باهاش حرف زدم و با قهر ازش جدا شدم فردا صبحش بی بی تو کلبه ربابه یه نامه پیدا کرد... ربابه رفت شهر... تموم وسایلشو جمع کرد و رفت. تو نامش نوشته بود که فقط به خاطر سرزدنای من اونجا مونده بود و حالا که دیگه همه چی تموم شده و من همه چیو می دونستم دیگه دلیلی نمی دید که تو پنج کلبه بمونه برای همیشه رفت که با خالش تو شهر زندگی کنه... به قول خودش رفت که زندگیشو از نو بسازه

از تعجب داشتم شاخ در میووردم! نمی دونستم چیزایی که می شنیدم داستان بود یا حقیقت! خیلی شبیه فیلم های توی تلویزیون بود با ناباوری گفتم: اینایی که گفتی راست بود دیگه؟

نگاهی بهم کرد و گفت: آره چطور مگه؟

-آخه خیلی غیرواقعیه شبیه فیلم های سینماییه... باورم نمیشه اصلا ربابه اهل این جور حرفا نبود یه دختر ساده بود که هر چی داشت کف دستش بود

-تو این جوری فکر می کردی عزیزم...اون دست هر چی شیطون بوده از پشت بسته

-نگو امید...خب اونم عاشق بوده...عاشقا دست به هر کاری می زنن...من حسشو درک می کنم

-درک می کنی؟ اگه یه اتفاقی برات میوفتاد من چه خاکی به سرم می ریختم؟ سر یه بچه بازی بی منطق می دونی چه بلایی می تونست سرت بیاد؟

حق با امید بود کاری که ربابه با ما کرد چیزی جز ظلم و بدجنسی نبود بی خود طرفشو گرفتم... منم عاشق بودم ولی مطمئن بودم هیچ وقت دست به همچین کاری نمی زدمو با جون کسی بازی نمی کردم.

دستمو گذاشتم رو دست امید که رو دنده بود و گفتم: حق با تو عزیزم...تو راست میگی...کاری که ربابه با ما کرد غیر قابل قبوله

-هیچ وقت نمی تونم ببخشمش

-هیچ وقت؟

-هیچ وقت

-الان عصبانی اینو میگی بعد که یه مدت گذشت و آرام شدی کم کم می بخشیش

-نمی دونم... شاید... ولی الان که اصلا نمی خوام اسمشو بیارم

-خب بگذریم... هر چی کمتر در موردش حرف بزنییم بهتره...

-آره

-راستی یه سؤال دیگه هم تو ذهنم مونده... پیرسم؟

امید ابروشو انداخت بالا و گفت: یه سؤال یا یکی از سئوالات؟

-نه به جون تو همین یه سؤال... سؤال آخر

-من که بنده فرمان بر شمام ... پیرس... اگه صد تا سؤالم داشته باشی جواب می دم عزیزم

- نه همین یه سؤاله... میگم بی بی از قضیه با خبر شد؟

-تا قبل از این که ربابه بره و اون نامه رو بذاره نداشتی بی بی خبردار بشه ولی وقتی بی بی نامه رو پیدا کرد مجبور

شدم همه چی رو براش تعریف کنم

-بیچاره حتما خیلی ناراحت شد

-ناراحت شد؟ از اولش که شروع کردم به تعریف کردن گریه کرد تا آخرش

-آخی... طفلکی

-آره خیلی براش سخت بود که از زبون من اون حرفا رو بشنوه... باورش نمی شد که دخترش همچین کارایی کرده

باشه

-بی بی بیچاره... دیدم این آخریا خودشو حسن آقا خیلی پکرنند نگو همچین اتفاقی افتاده بوده

-آره دلم خیلی براشون سوخت

دیگه سعی کردم بحثو کش ندم چون می دونستم امید هم زیاد خوشش نیاد که درباره این موضوع حرف بزنه... یه

جورایی بحثو عوض کردم و سعی کردم امیدو از اون حال و هوا در بیارم.

دیگه داشتیم می رسیدیم. دیگه محیط اطرافمو میشناختم هر چی بیشتر به خونه نزدیک می شدم بیشتر می ترسیدم

حس می کردم اتفاق بدی قراره بیفته. از قبل آدرسو به امید داده بودم وقتی وارد کوچمون شدیم گفتیم: وای امید دارم

از استرس می میرم خیلی نگرانم نمی دونم جراتشو دارم یا نه

امید ماشینو روبروی خونمون پارک کرد و گفت: اینجاست؟

-آره خودشه... خونه ای که از پدربزرگم به مامانم ارث رسیده

-می دونم خیلی سخته که بعد از دو، سه ماه برگردی خونه... ولی چاره ای نداریم. اصلا منم باهات میام که تنها نباشی

- نه عزیزم آخه تو بیای من به اونا چی بگم؟ بگم از خونه فرار کردم و حالا با یه پسر برگشتم؟ نه امید جان تو نیای بهتره، من خودم میرم وقتی همه چی روبراه شد خبرت می کنم... باید آروم آروم به بابام و خونوادم بگم که فکر نکنن تو این مدت پامو از گلیمم درازتر کردم.

-باشه هر جور میلته... شمارمو که داری؟

-آره دارم... راستی...

از رو داشبورده یه دستمال کاغذی برداشتمو شماره خونه و موبایلمو روش نوشتم، دادم دستشو گفتم: بیا اینم شماره من یکیش مال خونست اون یکی هم شماره موبایلمه البته باید برم دوباره سیم کارت بگیرم

-خوبه... این جوری می دونم چه طوری باهات تماس بگیرم

برا چند لحظه به هم خیره شدیم امید هم مته من نگران بود اینو راحت می شد از چشماش فهمید ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره

لبخندی زدم و گفتم: خب فکر کنم دیگه وقت خداحافظیه

آهی کشید و گفت: آره... هر از گاهی قرار بذار ببینمت... می دونی که تحمل دوریتو ندارم

-باشه منم همین طور

دستمو تو دستش گرفت و گفت: دلم برات تنگ میشه

-من بیشتر از تو عزیزم

-فقط سعی کن زودتر منو بهشون معرفی کنی که پیام خواستگاریت و از این قایم موشک بازی خلاص بشیم

چشمکی زدمو با شیطنت خاصی گفتم: این قایم موشک بازیا هم برا خودش عالمی داره ها... کلی خاطره میشه برامون

خندید و گفت: بله شیطون خانم خاطره میشه...

امید هم با همون شیطنت ادامه داد: حیف که تو خیابونیم و گر نه همین الان پوست می کردم

لبخندی زدم و گفتم: شیطون... من باید برم

در ماشینو باز کردم پپاده شدم اصلا دلم نمی خواست ازش جدا بشم یه جورایی تموم تکیه گاهم شده بود امید.

یه فکری به سرم زد دوباره سوار ماشین شدم و گفتم: بریم

امید با تعجب گفت: کجا؟

- پست بانک

- پست بانک برا چی؟

- یه سیم کارت جدید بگیرم آخه نمی تونم دوریتو تحمل کنم می خوام تا رسیدم خونه بهت زنگ بزنم و صداتو بشنوم

- فکر خوبیه... بزن بریم

یه راست رفتیم پست بانک؛ سیم کارت قبلیمو سوزوندم و یه سیم کارت جدید گرفتم همون جا هم امید برام یه گوشی خرید هر چی بهش اصرار کردم که تو خونه یه گوشی دارم قبول نکرد پونصد هزار تومن پول گوشی شد. وقتی سیم کارتو گذاشت تو گوشیم با گوشی خودش باهام تماس گرفت، گوشیم که زنگ خورد شماره خودشو توش ذخیره کرد و داد دستم.

لبخندی زد و گفت: بیا حالا دیگه خیالم راحت شد... می تونم راحت بهت زنگ بزنم... دختر خوب فکری کردی ها

خندیدم و گفتم: ما اینیم دیگه آقا...

دوباره دور زدیم و ماشین روبروی خونمون وایساد. دیگه وقت رفتن بود. از ماشین پیاده شدم و گفتم: خداحافظ...

مراقب خودت باش عزیزم

- خداحافظ گلم... منو تو خماری نذاری ها! ... زنگ بزن خبر بده...

- باشه عزیزم

از عرض کوچه رد شدم روبروی در خونه وایسادم انگار چند سال بود که از اونجا دور بودم همه چی برام تازه داشت.

قلبم به طپش افتاده بود... دستم می لرزید. نمی دونستم الان کی درو باز می کنه... خیلی می ترسیدم... از عکس

العمل خونوادم می ترسیدم...

سرمو برگردوندمو به امید که هنوز منتظر بود برم تو نگاه کردم با سر بهم قوت قلب داد و تشویقم کرد که زنگ بزنم.

بالاخره به خودم جرات دادمو زنگو فشار دادم. خیلی دوست داشتم همون موقع فرار کنم و از اونجا دور بشم ولی به

خاطر امید باید منتظر می موندم. چند لحظه بعد یکی گوشی آیفنو برداشت و گفت: کیه؟

صدای نیما رو که شنیدم پاهام به لرزه افتاد دستمو به دیوار زدمو شروع کردم به نفس نفس زدن که نیما دوباره گفت:

کیه؟

با صدای لزرون گفتم: نیما...

یه لحظه سکوت کرد می دونستم صدامو شناخته؛ فقط نمی دونست چه عکس العملی باید نشون بده

گفتم: نیما... منم مینا... خواهرت

با صدای بهت زده گفت: مینا تویی؟

-آره منم... نمی خوامی تعارفم کنی پیام تو؟

هیچی نگفت فقط دیدم دکمه آیفنو زد و در باز شد. برگشتمو به امید نگاه کردم برایش دست تکون دادم و اونم جوابمو داد؛ با پاهایی لرزون رفتم داخل و درو بستم.

خونه همون جور بود مئه دو ماه پیش، فقط معلوم بود کسی به باغچه نرسیده بود چون پر از برگای زرد درختا شده بود. نزدیک در ورودی بودم که دیدم در ساختمون باز شد و مامانم همین جور که گریه می کرد و اسممو صدا می کرد دوون دوون اومد طرفم چقدر دلم برایش تنگ شده بود از گریه هاش منم به گریه افتادم چقدر تو این دو ماه شکسته شده بود. معلوم بود خیلی زجر کشیده وقتی همدیگرو بغل کردیم دوست داشتیم تا آخر عمرم همون جا بمونم و تکون نخورم.

گریه هامون که تموم شد مامان اشکاشو پاک کرد و گفت: کجا بودی دختر؟ می دونی هر روز دعا می کردم که فقط بتونم یه بار دیگه ببینمت؟

-می دونم مامان... منم دلم براتون تنگ شده بود... مجبور بودم که برم

-کجا رفته بودی؟ ما هر جا که به فکرمون می رسید دنبالت گشتیم ولی پیدات نکردیم

-قضیش مفصله مامان بعدا برات تعریف می کنم... راستی نیما کجاست؟

-ازت یه ذره دلخوره... تا آیفنو گذاشت اومد تو اتاقم و تنها جمله ای که گفت این بود «آرزوت برآورده شد دخترت برگشت»... بعدشم رفت تو اتاقش

-یعنی باهام قهره آره؟

-قهر که نه خب بهش حق بده ازت دلخور باشه

-مامان می دونم منو درک نمی کنی ولی به خدا مجبور بودم... بابا رو حرفش وایساده بود و کوتاه نمیومد... هر چند شاید الانم همون جور باشه... ولی مامان به خدا اگه بابا بازم بخواد اذیتم کنه برا همیشه میرم و دیگه بر نمی گردم صدای مامان آروم شد و ناراحتی از تک تک کلماتش می بارید: دیگه نگران نباش بابات دیگه کاری به کارت نداره

خوشحال شدم و گفتم: پس فهمید که اشتباه کرده ... می دونستم وقتی برگردم بابا از کارش پشیمون شده

مامان آهی کشید: آره... حالا دیگه مختاری هر کاری دلت می خواد انجام بدی

از لحن حرف زدنش شک کردم... تازه متوجه لباسش شدم... تموم لباساش یه دست سیاه بود.

گفتم: مامان اتفاقی افتاده؟... چرا لباسات مشکیه؟

-هیچی دخترم ... چیزی نشده

-مامان بابا کجاست؟

بغض گلوشو گرفت و با صدایی لرزون گفت: یه جای خوب

-کجا؟

قطره اشکی که از چشمش اومد پایین، پاکش کرد و گفت: فکر می کردم خبر داری که برگشتی؟

-از چی مامان؟ به خدا دارم دیوونه میشم بگو دیگه

یه دفعه صدای نیما رو شنیدم که گفت: مامان بهش بگو ... بهش بگو با رفتنش چه گندی به زندگیمون زد

چقدر از دیدن نیما خوشحال شدم دلم براش پر می زد. برگشتم طرفش و گفتم: نیما خودتی؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود

ولی رفتارش از صد تا غریبه هم بدتر بود، اصلا نگاه نمی کرد به مامان گفت: مامان بهش بگو ... بهش بگو الان دیگه آزاده... الان دیگه هر کاری دلش خواست می تونه بکنه

به مامان نگاه کردم فقط گریه می کرد و اشکاشو پاک می کرد دیگه مطمئن شدم که یه اتفاقی افتاده قلبم به طپش افتاد و با نگرانی گفتم: مامان تو رو خدا حرف بزنی چی شده؟

نیما با عصبانیت گفت: مامان میگی یا خودم بگم؟

مامان همین طور داشت گریه می کرد و نگاهش به زمین بود. وقتی نیما دید مامان قرار نیست حرفی بزنه چند قدم اومد جلو و تو فاصله یه متری ازم، روبروم وایساد چشمش پر از درد و خشم بود دو تا حس متفاوت.

تو چشمم خیره شد و با عصبانیت گفت: می دونی وقتی رفتی چی شد؟ می دونی چه بلایی سرمون اومد؟ رفتنت کمر بابا رو شکست دو روزه از شرکت اخراجش کردند و خونه نشین شد اونقدر تو خودش ریختو ریخت که از درون داغون شد.

از حرفاش می ترسیدم، می دونستم آخر حرفاش به جایی ختم میشه که تحمل شنیدنشم کار سختیه؛ ولی با این حال با صدایی لرزون گفتم: منظورت چیه؟ بابا کجاست؟ اتفاقی براش افتاده؟

خدا خدا می کردم که بگه مریضه... اصلا بگه سخته کرده و تو بیمارستانه... می خواستم فقط بشنوم که بابام زندهست و می تونم ببینمش

نیما با بی رحمی تموم اومد جلو و همین جور که تو چشمام خیره شده بود گفت: بابا نتونست دووم بیاره... آره بابا مرده... بابا رفت... اینم بدون که باعثش تو بودی و بس... باورم نمیشه که یه عمر پشت خواهری وایساده بودم که چیزی جز خودخواهی و غرور تو وجودش نبود.

چیزی که می شنیدمو باور نداشتم تموم دنیا یه دفعه رو سرم خراب شد دوست نداشتم باور کنم... نمی خواستم باور کنم... شاید یه شوخی بود... یه شوخی که تموم می شد... به پنجره اتاق بابا خیره شدم خاموش بود انگار همه در و دیوارای خونه داشتن بهم دهن کجی می کردند انگار همشون داشتند جمله های آخر نیما رو تکرار می کردند. چشمام پر از اشک شده بود ولی هنوز باور نمی کردم دو قدم از نیما فاصله گرفتم و گفتم: این چه جور شوخی مسخره ایه؟ شوخی بهتر از این پیدا نکردی؟

نیما پوزخندی زد و گفت: شوخی؟ آره بایدم برا تو مرگ شوخی باشه... برای تو همه چی شوخیه... همه چی... برای اطلاعات خانم کوچولو باید بهت بگم هیچ کدوم از حرفام شوخی نبود یه نگاه به لباسمون بنداز رنگی به غیر از مشکی توش می بینی؟

پاهام دیگه توان تحمل بدنمو نداشتم نشستم رو زمین و گفتم: می خوام بابا رو ببینم.

-دیر اومدی... چهل و پنج روز دیر اومدی... بابا چهل و پنج روزه که فوت کرده

دیگه باورم شده بود... شوکه شده بودم... هضمش برام مشکل بود بابای من مرده بود... چهل و پنج روز بود که مرده بود... من حتی به چهلش هم نرسیدم... تقصیر ربابه بود اگه اون برنامه رو پیاده نمی کرد من حداقل به چهلش می رسیدم. وای چی داشتم می گفتم داشتم دیوونه می شدم تنها چیزی که یادمه این بود که عقب عقب می رفتمو همین جور که بابامو صدا می کردم از نیما فاصله می گرفتم که یه دفعه پام به پایه تاب گیر کرد و با سر خوردم زمین؛ دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمامو که باز کردم تو اتاقم رو تخت خوابیده بودمو تو دستم سرم بود به سختی چیزی یادم می یومد وقتی رسیدم خونه نزدیکای ظهر بود و حالا هوا تاریک شده بود سعی کردم یادم بیاد که چی شده و یه دفعه همه چی یادم اومد، مرگ پدر... خشم نیما... گریه مامان... و این که همه اینا تقصیر من بود... با صدای بلند زدم زیر گریه و بابامو صدا زدم چقدر دلم براش تنگ شده بود حالا دیگه حاضر بودم زمان به عقب برگرده و به خاطر بابام تن به ازدواج با هر کسی رو بدم فقط بابام زنده باشه و کنارم باشه. حالا دیگه بچه یتیمی بودم که باعث مرگ پدرش شده بود... آره نیما راست می گفت همش تقصیر من بود... من حیوون خودخواه به هیچی فکر نکردم و رفتم، هیچی رو در نظر نگرفتم... گریم بیشتر شد، گوشه پتو رو تو مشتم فشار می دادم و با داد و شیون بابامو صدا می زدم.

از صدای داد و فریادم مامان با عجله اومد تو اتاقم تا دیدمش با همون حالت گفتم: مامان... مامان... من بابا رو می خوام... بهش بگو برگرده... مامان به خدا جبران می کنم... اگه برگرده هر چی بگه گوش می کنم... مامان تو رو خدا بگو برگرده

مامانم تا حال منو دید اومد کنارم نشست، منو تو بغلش گرفت و در حالی که خودشم گریه می کرد گفت: عزیزم... گریه نکن... صبور باش... بابات همه جا پیشته... مطمئن باش هنوزم مته قبل دوست دارم.

-نه مامان ... بابا دیگه دوستم نداره... من باعث شدم بابا بمیره اگه نمی رفتم اون اتفاق براش نمیوفتاد

-کی میگه عزیزم؟!...بابات به خاطر تو نمرد... بابات...

یه دفعه صدای نیما اومد، تو چهار چوب در وایساده بود هنوزم همون جور بی رحم و عصبانی: مامان بسه دیگه... می خوام با این حرفات کاراشو توجیح کنی؟!... بذار تو عذاب وجدان خودش بمیره

مامان که دیگه اعصابش خرد شده بود گفت: نیما این چه حرفیه که می زنی با این کارات می خوام به کجا برسی؟!...همه می دونیم که بابات...

نیما صداشو برد بالا و گفت: ما هیچی نمی دونیم ... ما فقط اینو می دونیم که مینا باعث همه این اتفاقا بوده

مامان: چی داری میگی؟

نیما: همین که گفتم...حالا هم پاشو مامان...پاشو بذار به درد خودش بمیره

مامان دیگه طاقتش تموم شد و در حالی که بلند بلند گریه می کرد از اتاق رفت بیرون، نیما هم پشت سرش رفت بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه.

حرفای نیما بیشتر از هر چیز دیگه ای عذابم می داد. عامل مرگ پدر من بودم، پس حالا حالاها باید تقاص پس می دادم اشکام بند نمی اومد از بس گریه کرده بودم و بابا رو صدا زده بودم صدام گرفته بود. تو حال و هوای خودم بودم که صدای موبایلم بلند شد از تو کیفم درش اووردم امید بود. تازه یادم بهش افتاد چقدر بهش احتیاج داشتم. چقدر دوست داشتم الان تو بغلش بودم و گریه می کردم.

گوشیو جواب دادم: الو امید...

امید: الو مینا...عزیزم...خوبی؟!... چرا صدات این جوریه؟

زدم زیر گریه نمی تونستم حرف بزنم، امید حسابی هول کرده بود.

امید: مینا...مینا...چی شده؟!... عزیزم اتفاقی افتاده؟!...حرف بزن دارم دیوونه میشم... اذیتت کردند؟!... مینا

به زور گفتم: نه...امید بابام...بابام

امید: بابات چی؟ بابت کتکت زد؟ تو اتاق حبست کرده؟

مینا: نه... کاش این کارا رو می کرد

امید: وای مینا بگو دیگه...مردم از نگرانی

با گریه گفتم: وای امید باورت میشه؟ باورت میشه؟ بعد از دو سه ماه اومدم خونه و حالا بهم می گن بابام مرده... بابام به خاطر من مرده... من بابامو کشتم... من

چند لحظه ساکت شد نمی دونست چی باید بگه امید هم مته من شوکه شده بود.

خودشو جمع و جور کردو گفت: مینا لباساتو بپوش و بیا بیرون، میام دم در دنبالت... بدو

-الان؟

-آره...اونجا موندن برات سمه... بیا دم در... میریم یه چرخی می زنیم قول می دم صبح نشده برت می گردونم خونه... باشه؟

-باشه

-یه جور بیا بیرون که نفهمند تو اتاقت نیستی

-آخه چه جووری؟

-نمی دونم... خودت یه کاریش بکن... من مغزم کار نمی کنه

-باشه یه کاریش می کنم

-پس منتظرتم... خداحافظ

-خداحافظ

از جام بلند شدم، سوزن سُرْمو از دستم کشیدم بیرون و چند تا بالشت گذاشتم زیر پتوم که مثلا زیر پتو خوابم. دسته کلیدامو از تو کمدم پیدا کردم، لباسامو پوشیدم و زدم بیرون. امید دم در منتظرم بود تا دیدمش دوباره همه اتفاقا اومد تو ذهنم و بی اختیار زدم زیر گریه. از ماشین پیاده شد، اومد کنارم و منو تا ماشین برد، سوام کرد و راه افتاد. فقط گریه می کردم؛ هیچ حرفی نداشتم، امید هم سکوت کرده بود و حسابی تو فکر بود تا اینکه یه جای خلوت پارک کرد و چراغ تو ماشینو روشن کرد. از نورش چشمام اذیت شد و گفتم: امید تو رو خدا خاموشش کن چشمام اذیت میشه.

فوری چراغو خاموش کرد؛ از ماشین پیاده شد، در سمت منو باز کرد و گفت: بیا بریم عقب بشینیم... عقب راحت تره

پیاده شدم و رفتم صندلی عقب نشستم؛ اونم از در سمت دیگه سوار شد و بغلم نشست، دستشو دورم حلقه کرد و منو تو بغلش گرفت؛ واقعا بهش احتیاج داشتم... حتی به بوی ادکلنشم محتاج بودم. وقتی دیدم بغلم کرد منم محکم بغلش کردم و دوباره زدم زیر گریه. شالمو از سرم انداخت، موهامو نوازش کرد و تو گوشم زمزمه کرد: گریه کن ... گریه کن عزیزم... بذار سبک بشی

با گریه گفتم: امید... همش تقصیر من بود

امید: کی می‌گه تقصیر تو بوده؟

- همه می‌گن... نیما... ماما

- مگه بابا ت چه جوری فوت کرده؟

- نمی دونم... بهم نگفتند

- شاید تصادف کرده باشه... یا شایدم قبلا به بیماری داشته و بهتون نگفته بوده... از کجا معلوم که به خاطر تو این جوری شده؟

- نمی دونم... ولی می دونم بابام دیگه پیشم نیست... من دیگه بابا ندارم... یتیم شدم

- می دونم... خیلی سخته... اون روزی که پدر و مادرم مردند منم همین حسو داشتم... حس این که دیگه پشتیبانی نداری و تنها شدی

- آره منم تنهام ... خیلی

- تو تنها نیستی... من همیشه پیشتم... همیشه... اگه الان یکی از مردای زندگیتو که دوست داشتی از دست دادی مطمئن باش یکی دیگه هست که بهش تکیه کنی... برادرت... من

- نیما که دیگه فکر نکنم اصلا اسم منو بیاره

- اونم الان ناراحته... وگر نه مگه میشه تو رو کنار بذاره... تازه نیما هم نه... من که هستم... من همیشه پیشتم عزیزم
- دلم برا بابام تنگ شده

- دل منم برای پدر و مادرم تنگ شده ولی مطمئنم اونا همیشه باهامن، همیشه هوامو دارند... می دونم اونا همیشه دوستم دارن... بابای توام همین طور... درسته نمی بینیش ولی مطمئن باش که اونم مته همه پدر و مادرا دوست داره و هواتو داره... حتی اگه راهتو اشتباه بری

تا نزدیکای صبح تو گوشم زمزمه کرد و دلداریم داد. وجودش برام حکم اکسیژنو داشت اونقدر تو گوشم خوند تا گرم بند اومد و کم کم تو بغلش خوابم برد.

قبل از اینکه خورشید غروب کنه برگشتم اتاقم، ظاهرا هیشکی نفهمیده بود که رفته بودم بیرون. چشمام خیلی خسته بود رفتم تو تختمو سعی کردم بخوابم ولی نمی شد هنوزم یه قسمت از وجودم مرگ پدرو باور نداشت خیلی سعی کردم آخرین باری که با پدرم حرف زدمو یادم بیاد ولی چیزی تو ذهنم نبود می دونستم آخرین حرفامونم زیاد جالب نبوده.

بازم گریه اومد سراغم، نمی دونم تا کی گریه کردم که بعدش خوابم برد. مرگ پدر ضربه ی خیلی بدی برام بود. دو روز بود که برگشته بودم خونه؛ تو این دو روز هیچی از گلوم پایین نمی رفت هر غذایی که مامان برام میوورد رو یه جورایی رد می کردم؛ روحیم داغون داغون بود. هر دفعه که امید باهام تماس می گرفت کاری نداشتم جز گریه کردن اون بنده خدا هم مته همیشه سعی می کرد آرومم کنه. عذاب وجدان ولم نمی کرد اونقدر ضعیف شده بودم که چشمام به زور باز می داشتم. از مامان شنیدم که یه ماه بعد از فوت بابا، رویا و شوهرش تموم وسیله هاشونو فروختند و رفتند خارج از کشور. زیاد از این خبر ناراحت نشدم کلا با رویا رابطه خوبی نداشتم یا اصلا چشم دیدنشو نداشتم. تموم اون اتفاقارو از چشم رویا می دیدم. چه بهتر که رفت و از دستش خلاص شدم.

اعتصاب غدام اونقدر طولانی شد که مجبور شدند بهم سرم وصل کنند دیگه نایی برام نمونه بود یه جورایی داشتم خودمو تنبیه می کردم. نیما هم اصلا بهم محل نمی داد. تو این چند روز حتی یه بارم ندیده بودمش

کارم شده بود گریه و گریه و گریه ... هر چند که دیگه اشکی برام نمونه بود، تو آخرین تماسی که با امید داشتم خیلی دعوا کرد که چرا هیچی نمی خورم و دارم به خودم صدمه می زنم. گفت که اگه این برنامه رو تموم نکنم خودش یه کاری می کنه ولی این حرفا هم برام مهم نبود. دیگه هیچی برام مهم نبود.

چهار روز از غذا نخوردنام می گذشت و به حدی ضعیف شده بودم که نمی تونستم از جام بلند بشم.

صدای زنگ در بلند شد و نیما آیفونو برداشت، صداشو می شنیدم که می گفت: کیه؟... شما؟... خيله خب الان میام

صدای مامان: نیما کی بود؟

صدای نیما: نمی دونم... میگه یه لحظه بیایید دم در کارتون دارم

-شناختیش؟

-نه... آشنا نمیومد

سرمو کردم زیر پتو و چشممو بستم... از خودم بدم میومد... به سختی خودمو تحمل می کردم. چند دقیقه نگذشته بود که نیما برگشت و رفت تو اتاقش، لباساشو عوض کردو وقتی داشت می رفت دم در اتاقم یه لحظه وایساد. سرمو از زیر پتو اوردم بیرون و نگاه کردم برای اولین بار تو این چند روز دیدمش... نگاه تحقیر کننده ای بهم کرد و گفت: کم کم داره باورم میشه که اصلا نمی شناختمت

اینو گفت و رفت... مونده بودم منظورش از این حرف چی بود؟!... کجا رفت؟

تقریبا ساعت یک شب بود که برگشت. اول رفت تو اتاقش و یک ساعتی همون جا موند. ازش می ترسیدم... حرفی که ظهر بهم زد زیاد جالب نبود... پس خبری شده بود.

خوابم نمی برد ولی از ضعف سرم گیج می رفت حدود ساعت دو بود که نیما از اتاقش اومد بیرون اول فکر کردم می خواد بره طبقه پایین ولی دیدم اومد تو اتاقم... از ترس بهش نگاه نمی کردم... دیدم خیلی آروم اومدو بغلم رو تخت نشست، می دونستم الان می خواد شروع کنه به سرزنش منو این که بابا رو من کشتمو از این حرفا... خودمو آماده کردم. دیگه به این حرفا عادت کرده بودم، تموم اتاق دور سرم می چرخید ولی خودمو کنترل کردم.

نیما با صدای آروم گفت: می دونی کی بود ظهر زنگ درو زد؟

سرمو به علامت نه تکون دادم.

نیما: نمی خوای بگی وقتی از خونه فرار کردی کجا رفتی؟

-مگه برا تو فرقی هم می کنه؟

-خب آره... من نباید بدونم خواهرم تو این مدت کجا بوده؟

-جای بدی نبودم... مطمئن باش

-می دونم جای بدی نبود

با تعجب پرسیدم: از کجا می دونی؟

نیما از این رو به اون رو شده بود؛ لحنش آروم و مهربون بود مته اون قدیما... چقدر دلم برا این رفتاراش تنگ شده بود.

با همون ملایمت گفت: تو آدمی به اسم امید می شناسی؟

انگار برق سه فاز بهم وصل کردند. از ترس زبونم بند اومده بود. وای یعنی نیما از قضیه منو امید خبر داشت؟ آخه چه طوری؟ حالا پیش خودش فکر می کنه من تبدیل شدم به یه دختر هرزه و بی بند و بار که تو دو سه ماه خودشو به باد داده. بغض گلومو گرفت. نمی خواستم نیما این جور از قضیه ما با خبر بشه؛ پس برا همین ظهر اون حرفا رو بهم زد.

وقتی دید حرفی نمی زنم گفت: هنوزم کنجکاو نیستی بدونی کی ظهر اومد دنبالم؟

با صدایی لرزون گفتم: هر کی بوده خبرای خوبی نداشته

-منم اول همین فکرو می کردم. از ظهر تا حالا باهاش بودم و حرفاشو گوش دادم... اولش فکر کردم داره دروغ می

گه... بهش شک داشتم... می خواستم خفش کنم ولی بعدش فهمیدم اون صادق و روراست تر از این حرفاست... تو چشمات دروغ نبود... صداقت بود

با نگرانی گفتم: هر کی هر چی گفته دروغه

-از الان بهش می گی دروغ گو... پس فردا می خوای چی صدات کنی؟

حسابی گیج شده بودم؛ نمی فهمیدم چی می گه! گفتم: کی رو می گی؟ نمی فهمم... تا حالا به حرفای کی گوش می کردی؟

- راست و حسینی بگو... تو آدمی به اسم امید می شناسی؟

انگار از همه چی خبر داشت اون خبرچین اطلاعاتش بیشتر از این حرفا بود. دیگه نمی تونستم حاشا کنم. می دونستم قضیه منو امیدو فهمیده.

گفتم: آره می شناسم... ولی قضیه اون جور نیست که تو می دونی

- تو از کجا می دونی من چی می دونم؟... می دونم حسابی گیجت کردم... بذار از اول برات تعریف کنم، ظهیر که آیفونو برداشتم یه غریبه بود که ازم خواست برم دم در، وقتی رفتم دیدم یه جوون حدود بیست و پنج یا بیست و شش ساله جلوم وایساده... جوون خوش تیپی بود... معلوم بود آدم خوبی... معلوم بود با ادب و با فرهنگ... بعد از سلام و علیک کردن خودشو معرفی کرد.

با عجله گفتم: کی بود؟

- گفت اسمش امید

داشتم شاخ در میووردم ... امید!!

گفتم: چی؟... امید... غیر ممکنه

- نه خودش بود... گفت که دوست داره و می خواد باهات ازدواج کنه... اولش خیلی عصبانی شدم فکر کردم تو این مدت که رفتی از راه به در شدیو دیگه اون دختر پاک و نجیب قدیم نیستی... ازم خواست حاضر بشم و باهاش برم بیرون تا تموم قضیه رو برام تعریف کنه... وقتی اومدم بالا هنوزم ذهنیتم نسبت بهت بد بود برا همین اون حرفا رو بهت زدم. وقتی با هم رفتیم بیرون منو برد تو یه پارک، نشستیم و شروع کرد به تعریف کردن. از اول برام گفت تا آخرش که دم در پیادت کرد و ازت خواست که تو خماری نذاریشو خبرش کنی... اونقدر رو راست و محکم حرف می زد که حتی یه لحظه هم فکر نکردم که داره دروغ میگه یا می خواد منو فریب بده... من آدم شناس خوبیم خوب آدمیو انتخاب کردی... مهم تر از همه از این خوشحالم که تو همه شرایط شخصیتتو حفظ کردی و از حدت خارج نشدی... این اون خواهریه که من میشناسم

هنوز تو شوک بودم، امید همه قضیه رو برا نیما تعریف کرده بود نمی دونم چی کار کرده بود که نیما از این رو به اون رو شده بود!

نیما ادامه داد: می دونی وقتی رفتی خیلی از دستت دلخور بودم البته بهت حق می دادم... من نتونستم برات کاری انجام بدم؛ راضی کردن پدر کار هیچ کس نبود، هیشکی زورش به بابا نمی رسید... حتی بعضی اوقات فکر می کردم تنها کاری که می تونستی بکنی همین بوده... وقتی پدر فوت کرد ضربه خیلی بزرگی بهمون خورد... اون اواخر پدر

خیلی غمگین بود می دونستم از کاری که باهات کرده پشیمون شده تا این که یه روز از بیمارستان باهامون تماس گرفتند که بابا تصادف کرده و تو اتاق عمله... عمل بابا خیلی خوب پیش رفت ولی تنها مشکل این بود که قبل از این که تصادف کنه سکت قلبی کرده بود برا همین زیر عمل دووم نیوورد و تموم کرد. همون موقع دکتر گفتند مشکل بابا بر می گشته به پنج سال پیش و از همون موقع حالش خراب بوده ولی بابا به روی خودش نمی آورد حتی به مامانم نگفته بود دکتر گفته بودند سه سال بیشتر زنده نمی مونه ولی شانس با پدر بود و دوسال بیشتر از حرف دکتر عمر کرد... با این که می دونستم مقصر تو نبود ولی اونقدر از رفتن تو و بابا ناراحت بودمو احساس تنهایی می کردم که به خودم قول دادم وقتی یه روز برگشتی اون چنان ادب کنم که دیگه فکر رفتن تو تنها گذاشتن من به ذهنت نرسه برا همین وقتی دیدمت اونجوری برخورد کردم.

با ناباوری گفتم: یعنی من مقصر مرگ بابا نبودم؟

-نه... نبود... حتی یه درصد

-ولی تو گفتی همش تقصیر منه!

-می دونم... معذرت می خوام... دست خودم نبود ازت دلخور بودم می خواستم بفهمی که وقتی فرار کردی ما چه حالی داشتیم... مینا منو ببخش... امید گفت که اول نمی خواسته دخالت کنه ولی وقتی حال تو رو می بینه که هر روز داری آب می شی تحمل نمی کنه و دلو می زنه به دریا، میاد پیش منو همه چیو تعریف می کنه... حالا هم مانع رسیدنتون به هم نمیشم... قرار خواستگاری رو هم گذاشتم شاید بگی زشته و باید تا سال صبر کنیم... ولی می دونم آرزوی بابا این بود که تو با کسی ازدواج کنی که عاشقش... می خواست با این کار اشتباهشو جبران کنه... اینو یه روز قبل از این که تصادف کنه بهم گفت... امروز اول آذر... قرار خواستگاری رو گذاشتم برا یه ماه دیگه یعنی اول دی. می دونم پدر و مادرش فوت کردند برا همین بهش سخت نگرفتم گفتم خودش بیاد کافیه... تو هم دیگه گریه زاریو بس کن، بابا اصلا خوشش نمی یاد تو با خودت این جوری کنی ها

گریه و خنده با هم قاطی شده بود تنها کاری که کردم این بود که پریدم تو بغلشو حس کردم که دوباره به دنیا اومدم ... چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

انگار یه بار سنگینو از رو دوشم برداشتند حس این که مرگ پدرم تقصیر من نبوده حالمو بهتر می کرد... باورم نمی شد که انقدر سریع همه چی روپراه بشه همش فکر می کردم کلی باید سر معرفی امید به خونوادم صغری و کبری بچینم، مقدمه چینی کنم و از واسطه کمک بگیرم ولی همه چی یه دفعه درست شد... نیما ترتیب همه چیو داد کم کم روحیمو با کمک امید و نیما بدست آوردمو شدم همون مینای سابق... به اصرار نیما روز خواستگاری لباس مشکیمو در آوردم و یه لباس رنگی خوشگل پوشیدم.

امید تو کت و شلوار معرکه شده بود اونقدر که دوست داشتیم بپرم تو بغلشو دو تا ماچ آبدار ازش بگیرم!!... بعد از اینکه روحیمو بدست اوردم رفتم سراغ دوست قدیمی و با معرفتم الناز. اولش کلی دعوا کرد و گله و شکایت کرد ولی وقتی قضیه رو براش تعریف کردم آرام شد و منو بخشید.

با یه جشن کوچولو و خودمونی با هم نامزد شدیم همه فامیل از اومدنم خوشحال بودند هر چند هر از گاهی یه تیکه ای هم می نداختند ولی برام مهم نبود مهم امید بود که کم کم داشتیم بدستش میوردم، لحظه شماری می کردم برا روزی که اسمم بره تو شناسنامه، قرار عقد و عروسیو برا ایام عید گذاشتیم. جای بابام توی اون روزا خیلی خالی بود.

به خواست من عقد و عروسی رو با هم می گرفتیم، می خواستیم تو هزینه و این جور چیزا صرفه جویی بشه (کسی چه می دونه شایدم می خواستم زودتر با امید ازدواج کنم و دیگه مطمئن بشم که مال خود خودمه!)

یه هفته از نامزدیمون می گذشت امید پیشنهاد کرد برای این که یه حال و هوایی عوض کنیم یه سری بریم پنج کلبه. من که خیلی دلم برای بی بی گل و بقیه تنگ شده بود. از نیما اجازه گرفتم و بهش گفتم که اونم باهامون بیاد ولی گفت: نه شما برین من اینجا کلی کار دارم... از تون مطمئنم... شما دو تا امتحانتونو پس دادین... برین... به سلامت این دفعه یه عالمه وسیله تو چمدونم چیدمو کلی به خودم رسیدم برعکس دفعه قبل که داشتم فرار می کردم. امید اومد دنبالمو بعد از خداحافظی از مامان و نیما حرکت کردیم.

امید حسابی جاشو تو خونوادم باز کرده بود اونقدر با نیما صمیمی شده بود که هر کسی نمی دونست فکر می کرد دوستای دوران بچگی همنند. با مامانم که دیگه نگو و نپرس اونقدر تو دل مامانم جا باز کرده بود که اسم امید از زبونش نمی افتاد همش امید امید می کرد.

تو راه برای بی بی و بابا علی سوغاتی خریدم خیلی دوست داشتم دوباره ببینمشون از اومدنمون خبر نداشتند، سرزده می رفتیم.

وقتی رسیدیم بی بی از خوشحالی نمی دونست چی کار کنه برا من و امید اسپند دود کرد و کلی برامون آرزوی خوشبختی کرد بابا علی هم با لبخنداش نشون داد که برامون خوشحاله.

وقتی وارد کلبم شدم احساس خوبی بهم دست داد احساس راحتی... حسی که تو این کلبه داشتمو تو اتاق خودم نداشتم. لباسمو عوض کردم، از صحبت امید و بی بی گل با هم استفاده کردم رفتم لب رودخونه ولی چقدر دلم برای رودخونه تنگ شده بود. زیر یه درخت نشستم و به رودخونه خیره شدم... آرامش بود و آرامش... هوا خیلی سرد بود وسطای دی بود و زمستون بدجوری خودشو نشون می داد با این که چند تا لباس رو هم پوشیده بودم ولی بازم می لرزیدم. وقتی نفس می کشیدم بخار از دهنم بیرون میومد. ولی به نظرم با این که زمستون اومده بود و درختا لخت بودند هنوزم اونجا قشنگی خودشو داشتو آدم لذت می برد.

همین جور که از سرما می لرزیدم امید پشتم نشست، منو محکم تو بغلش گرفت و گفت: داری می لرزی دختر...

لبخندی زدم و گفتم: می لرزیدم... حالا دیگه گرم شدم

همون جور که از پشت بغلم کرده بود سرشو گذاشت رو شونمو گفت: چقدر دلم هوای اینجا رو کرده بود

-منم همین طور

-یادته؟ همین جا بود که ازت خواستگاری کردم

خندیدم و گفتم: همچین می گی یادته انگار چند سال گذشته همین سه چهار ماه پیش بود عزیزم

-چقدر اون شبو دوست داشتم

-آره خیلی خوب بود

لپمو بوس کرد و گفت: اصلا فکر نمی کردم که انقدر راحت از تموم مشکلاتمون رد بشیم

-مئه من... من همیشه فکر می کردم کلی باید برات بجنگم

-می جنگیدی؟

-به نظرت می جنگیدم؟... تو چی به خاطر می جنگیدی؟

-من به خاطرت حاضرم جونمم بدم

-امید دیگه خالی نبندا!

-خالی نمی بندم عزیزم... عشق من عمیق تر از این حرفاست.

صداشو اوورد پایین و تو گوشم گفت: الان تو وجودم فقط تویی... تو... اونقدر دوست دارم که حاضرم برات هر کاری

بکنم

-هر کاری؟

-هر کاری...

-حاضری به خاطرم ببری تو رودخونه؟

-چی؟

-ببری تو رودخونه

-الان؟

-آره الان

-مگه خُل شدم!

خندیدم و گفتم: دیدی... دیدی... انقدر برام لغوز نخون آقا پسر

امید از پشتم بلند شد و گفت: پاشو... پاشو... پاشو مردم از سرما

همین طور که به رودخونه نگاه می کردم گفتم: پنج دقیقه دیگه می ریم

امید جوابی نداد. برگشتم ببینم چی کار می کنه که با تعجب دیدم کاپشن و پیراهنشو در اوورده و با یه زیرپوش رکابی سفید جلوم وایساده، خواست بیره تو آب که خیلی سریع بلند شدم، دستمو گذاشتم رو سینشو به زور نگاهش داشتم.

با خنده و تعجب گفتم: امید چیکار داری می کنی!؟

لبخندی زد و گفت: خودت گفتی پیر تو رودخونه... منم دارم همین کارو می کنم.

-دیوونه شدی؟... یخ می زنی

-عوضش بهت ثابت می کنم که لغوز نمی خونم خانم

دوباره خواست بره سمت رودخونه که این دفعه جدی جلوشو گرفتم یه ذره به عقب هولش دادم و گفتم: من بگم غلط کردم خوبه؟

-این حرفا چیه می زنی عزیزم؟

-مگه تو نمی گی به خاطر من هر کاری می کنی؟

-دارم همینو ثابت می کنم

-خب حالا به خاطر من بیا و بی خیال شو... خب؟

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: باشه خودت خواستی ها!... حالا فهمیدی چقدر دوست دارم؟

-این کارم نمی کردی می دونستم چقدر دوستم داری

صورتشو اوورد نزدیک صورتم و با صدای خیلی آروم گفت: عاشقتم...

لبخندی زدمو پیشو بوس کردم فکر کنم این اولین باری بود که اول من بوسش می کردم، معلوم بود خیلی ذوق زده شده. لحظه شبی که ازم خواستگاری کرد دوباره تکرار شد. چشمای خمارش به لبم خیره شده بود، لبش به لبم نزدیک و نزدیکتر می شد. قدرت عشقشو کامل حس می کردم با اون زیر پوش رکابیش حسابی جذاب شده بود. وقتی لبش به لبم رسید و همدیگرو بوسیدیم یه حس خیلی قوی بهم منتقل شد و باعث شد ضربان قلبم بره بالا... ولی چقدر اون لحظاتو دوست داشتم. به خودم افتخار می کردم که عاشق مردی شدم که انقدر دوسم داره و حاضره به خاطر دست

به هر کاری بزنه... عاشق اون بوسه ها بودم، بوسه های شیرین که چیزی جز عشق و دوست داشتن توش نبود و آدم دلش نمی خواست که تموم بشه.

تو سه روزی که پنج کلبه بودیم اونقدر هوا سرد بود که اکثرا تو کلبه بودیمو کنار آتیش با هم حرف می زدیم. بهترین لحظه های زندگیمو می گذروندم... وابستگی به امید هر لحظه بیشتر از قبل می شد... جوری که فقط شب موقع خواب از هم جدا بودیم، استاد بوسای غافلگیر کننده بود و همین کارش برام جالب و شیرین بود... به جرات می تونستم بگم امید تموم کس و کارم شده بود و به غیر از اون به هیچ چی و هیچ کس فکر نمی کردم. چیزی که بیشتر از همه منو به خودش جذب می کرد اخلاق معقولش بود همیشه می دونست تو چه موقعیت هایی چه کاری و چه رفتاری نشون بده تا قبل از این که به امید حسی پیدا کنم همیشه فکر می کردم نیما بهترین آدمیه که می شناسم ولی حالا به نظرم امید حتی از نیما هم بهتر بود. به موقع شوخی می کرد و به موقع جدی بود. یه آدم فهمیده به تموم معنا. همیشه از لباسای مردونه مئه شلوار پارچه ای راسته و پیراهن مردونه بدم میومد ولی وقتی امید اون لباسا رو می پوشید عاشق همون لباسایی می شدم که قبلا ازشون متنفر بودم خیلی بهش میومد و بیشتر از همه مردونش می کرد با اون تیپش همیشه مطمئن بودم که یه مرد واقعی پشتمه و هیچ وقت تنها نیستم.

اون روزا خوشبختی رو با تموم وجودم فهمیدم. با همه وجود حسش کردم و ازش لذت بردم. کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که سرنوشت باهام راه اومده و این دفعه دیگه می خواد به میل من جلو بره... دیگه موقع برگشت بود، چقدر این دو سه روز برام زود گذشت مثل برق و باد... امید وسایلو گذاشت تو ماشین، به بی بی قول دادم که برای ماه عسل حتما میریم اونجا و ازش خواستم که حتما برا عروسیمون بیاد. بعد از این که ازشون خداحافظی کردیم حرکت کردیم. دو ماه و نیم بیشتر به عروسیمون نمونده بود و من هنوز هیچ کاری نکرده بودم نه جهیزمو خریده بودم و نه برای عروسی کاری کرده بودیم.

تو فکر این چیزا بودم که امید گفت: چیه خانم خانما تو فکری؟ غرق نشی؟

-هیچی داشتم به کارایی که باید بکنم فکر می کردم.

-می دونی داشتم به چی فکر می کردم؟

-به چی؟

-به این که اگه یه روز من مُردم تو چیکار می کنی؟

صدامو به علامت شکایت بردم بالا و گفتم: ا... من درباره چی فکر می کنم تو در باره چی!... این چه فکریه؟.. آه ضد حال می زنی ها

-خودمم نمی دونم چرا این فکر اومد تو ذهنم ... دست خودم نبود... حالا که حرفش شد چی کار می کنی؟

-من نمی تونم حتی یه ذره بهش فکر کنم

-بالاخره باید باهاش مواجه بشی

-! پس کن دیگه امید...

-باشه...باشه... فقط یه چیزی بگم و حرفو عوض می کنم.

-بگو

-اگه من زودتر از تو مردم، می دونم برات خیلی سخت میشه... ولی اصلا دوست ندارم خودتو داغون کنی... به خدا مینا نمی خوام مته مرگ پدرت خودتو به نابودی بکشونی ها!... باشه؟! قول بده

بغض گلومو گرفت و گفتم: امید دلت میاد منو این جووری زجر بدی؟

لبخندی زد و گفت: به خدا اصلا دوست ندارم ناراحتت کنم میگم که، همین جووری ناخودآگاه این فکر اومد تو ذهنم... قول میدی؟

برای این که بحثو عوض کنم گفتم: باشه قول می دم... حالا میشه تمومش کنی؟

دستمو گرفت و گفت: خيله خب... باشه حرفو عوض می کنم... ولی قول دادی ها

برای چند دقیقه سکوت سنگینی بینمون بود. نگاهش کردم، داشت جاده رو نگاه می کرد حتی نمی تونستم برای یه لحظه هم نبودشو تصور کنم.

برای اینکه از اون حال و هوا بیاییم بیرون گفتم: راستی تو طلا زرد دوست داری یا طلا سفید؟

لبخندی زد و گفت: مگه فرقی هم داره؟

-برا ما خانما آره... برا شما آقا یون چی؟

-فرقی نمی کنه... تو خودت چی دوست داری؟

-من طلا سفید دوست دارم... می خوام حلقه های عقدمون طلا سفید باشه.

با شوخی اشاره به حلقه تو دستش کرد و گفت: مگه به غیر از این حلقه بازم باید حلقه بخریم؟! تازه اینم از دستم گشاده چند بار نزدیک بود بیفته و گم بشه.

خیلی شاکی گفتم: امید!!!

دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت: باشه...باشه... تسلیم... هر چی شما بگی خانمم... ما...

با خنده گفتم: بله... می دونم... شما غلام فرمان بر مایین

خندید و گفت: نخیرم... خوب خودتو تحویل می گیری ها

- پس چی؟

با شیطنت خاصی گفت: ما نوکر فرمان بر شماییم خانم

دو تاییمون خندیدیم و از بهترین لحظاتمون کمال لذت بردیم .

وسطای چالوس بودیم که هوا برفی شد و چند دقیقه بعدش برف شروع کرد به باریدن. جاده حسابی یخ زده بود همه با احتیاط و آروم رانندگی می کردند هر چی بیشتر جلو می رفتیم برف بیشتر میشد تا جایی که امید پیاده شد و زنجیر چرخ ماشینو بست که سُر نخوریم. هر دو تامون با دقت به جاده چشم انداخته بودیم یه دفعه همه چی به هم ریخت مته یه فیلم وحشتناک... مته یه فیلم ترسناک...

داشتیم آروم جلو می رفتیم. یه سمتمون دره بود و سمت دیگمون کوه... یه دفعه دیدیم از دور یه اتوبوس داره با سرعت میاد سمتمون، ترمزش نمی گرفتو روی جاده لیز می خورد. بدنه اتوبوس خورد به کوه کنار جاده و همین جور کشیده می شد و همچنان لیز می خورد...

هممون امیدوار بودیم که برخوردش با کوه باعث بشه وایسه ولی انگار کوه هم از پسش بر نمی یومد. اونقدر تو شوک بودیم که فقط به اتوبوس خیره شدیم و منتظر بودیم ببینیم چی میشه! اتوبوس روبرومون تو فاصله صد متری بود، یه دفعه نمی دونم چی شد که از کوه فاصله گرفت و اومد تو لاین ما، سرعتش کم بود ولی چون جثه بزرگی داشت هر چی سر راهش بودو از جا می کند و هولش می داد به جلو. باورم نمیشد داشت میومد سمت ما ، اونقدر دستپاچه شده بودیم که به جای اینکه از ماشین بریم بیرون به اتوبوس خیره شده بودیم و تو جامون خشکمون زده بود. بالاخره اتوبوس به ماشینمون خورد و یه صدای وحشتناکی بلند شد. از ترس جیغ کشیدمو امیدو صدا کردم. اتوبوس داشت ماشینمونو هل می داد و با خودش جلو می برد. یه دفعه امید به خودش اومد پشت سرمونو نگاه کرد و گفت: وای الان مارو با خودش می بره تو دره

با ترس گفتم: حالا چیکار کنیم امید؟

یه لحظه فکر کرد، خیلی سریع در سمت منو باز کرد و گفت: بپر پایین... بپر پایین

چند متر بیشتر به دره نمونه بود، همچنان داشتیم سُر می خوردیم و اتوبوس ماشینو هل می داد.

امید: مینا بپر پایین... الان میریم تو دره

- پس تو چی؟

-بپر پایین... منم می پرم پایین

-می ترسم

صداشو برد بالا و گفت: میگم بپر...

وقتی دید تو جام خشکم زده دو تا پاشو اوورد بالا و از بغل با تموم قدرتش هلم داد بیرون... از ماشین پرت شدم بیرون و بعد از چند تا غلت روی جاده رو زمین پهن شدم. با این که تموم بدنم درد می کرد سرمو اووردم بالا و داد زدم: امید پیر پایین... امید...

امید داشت سعی می کرد در سمت راننده رو باز کنه ولی انگار در باز نمی شد و قفل شده بود.

از جام پا شدم و داد زدم: امید... از اون در... از اون در پیر

اما دیگه دیر شده بود جلوی چشمم اتوبوس و ماشین با هم رفتند تو دره و بعد از چند ثانیه صدای انفجار مهیبی کل منطقه رو برداشت... تو جام خشکم زده بودا... چیزی که می دیدمو باور نداشتم!... چشمم به دره خیره شده بود و دهنم باز مونده بود... مغزم توان هیچ دستوری رو نداشت... می خواستم بدم و برم لب دره ولی پاهام هیچ حسی نداشتند همون جور تو جام وایساده بودم و به جایی که اتوبوس و ماشین رفتند تو دره خیره شدم. همه مردم این ور و اون ور می دویدند و هر از گاهی یکی بلند داد می زد: یکی آتش نشانی خبر کنه... یکی آمبولانس خبر کنه...

یکی از خانمایی که شاهد حادثه بود اومد طرفمو همین جور که تکونم می داد گفت: خانم حالت خوبه؟... دختر خانم

یه لحظه به خودم اومدم. دور و برم نگاه کردم و سعی کردم همه چیو دوباره تو ذهنم مرور کنم... امید... امید... امید

کجا بود؟... امید نتونست پیره؟!... با تموم توانم دویدم سمت دره، لبه اش وایسادم منظره ای که می دیدمو نمی

تونستم هضم کنم... اتوبوس و ماشین وسط رودخونه بودند و تو آتیش می سوختند. دور و برشونو با دقت نگاه کردم

دنبال این بودم که امید الان یه جایی اطراف ماشین افتاده و کمک می خواد ولی اثری از هیشکی نبود... امید کجا

بود؟... شعله های آتیش اونقدر زیاد بودند که حتی چشمما رو هم می سوزوندند و دیگه اثری از سرمای زمستون نبود.

نمی خواستم باور کنم... امید نتونست از ماشین پیره بیرون!... پاهام به لرزه افتاد و همون جور دو زانو زدم رو زمین.

با تموم توانم داد زدم: امید... امید... کجایی؟... امید صدامو می شنوی؟...

قلبم خبر بدی داشت ولی مغزم قبول نمی کرد. بغض گلومو گرفت ولی بازم به داد زدن ادامه دادم: امید... امید...

کجایی؟... نه امید... حق نداری باهام این کارو بکنی... حق نداری... می شنوی؟!

متوجه اشکای رو صورتتم نمی شدم. یکی از خانما اومد جلو، بغلم کرد و گفت: آروم باش عزیزم... آروم باش... کسی

باهات بود؟

-نامزدم... امید... نامزدم اون پایینه

از جام بلند شدم، با شدت هلش دادم از دره رفتم پایینو به سمت اتوبوس و ماشین دویدم چند بار پام پیچ خورد و

افتادم زمین ولی این چیزا برام مهم نبود، دستام و زانوهایم زخم شده بود ولی هیچی نمی فهمیدم... هیچی... چند

متریشون که رسیدم از گرما و حرارت صورتتم داشت می سوخت... دستمو جلوی صورتتم گرفتمو امیدو صدا زدم: امید...

صدامو می شنوی؟

منتظر جواب بودم که یه نفر منو عقب کشیدو با خودش به عقب برد، گریه می کردم و ضجه می زدم: ولم کنین... ولم کنین... می خوام امیدو پیدا کنم... اون تنهاست... من باید برم کمکش

تنها چیزی که اون آدم غریبه گفت این بود: خانم همه چی تو آتیش سوخته دیگه دنبال هر کی می گردی باید بیخیالش بشی... همه چی تا نیم ساعت دیگه خاکستر میشه... بی خود دست و پا نزن

چه بی رحم حرف می زد. انگار نه انگار که چهل و چند نفر آدم تو اون اتوبوس جزغاله می شدند... امیدم... امیدم... امیدم کجا بود؟

ادامه داد: اون کسی که دنبالش می گردی الان ذغال شده... هیشکی از این آتیش جوون سالم به در نمی بره حرفش مته پتک تو سرم خورد... تموم بدنم بی حس شد و دیگه نفهمیدم چی شدو سر از کجا دراورددم... تنها عکس العملی که بدنم نشون داد غش کردن بود، شاید با غش کردن فشار سنگینی که روم بود کمتر می شد.

چشمامو که باز کردم دیدم تو بیمارستانم، گلوم درد می کرد و سرم گیج می رفت نمی دونستم چرا سر از اینجا در اوورده بودم!... هر چی فکر می کردم چیزی به ذهنم نمی رسید، درمونده و خسته دوباره چشمامو بستمو خوابیدم.

وقتی بیدار شدم دیدم نیما روبروی پنجره پشت بهم وایساد بود و داشت بیرونو نگاه می کرد. با دیدن نیما یاد امید افتادم... کجا بود؟... چه بلایی سرمون اومده بود؟!

تو جام نشستیم و از صدای جیر جیر تخت نیما متوجهم شد، برگشت، لبخندی زدو گفت: اِ بیدار شدی؟
گفتم: نیما من کجام؟... هر چی فکر می کنم یادم نیما چی شده؟

اومد بغلم کنار تخت نشست و گفت: هیچی به ذره فشارت افتاده بود... اووردنت بیمارستان
-امید کجاست؟... تو می دونی چی شده؟

سروش انداخت پایینو گفت: درست نمی دونم... آخه من که اونجا نبودم... ولی پلیس راهداری چالوس میگه...
تا اسم چالوس اومد تموم اتفاقا اومد جلوی چشمم... تصادف اتوبوس... شعله ها... امید... حرف اون غریبه...

اشک جلوی چشمامو گرفت و گفتم: نیما... امید چی شد؟... پیداش کردند؟... زندست؟

با ناراحتی گفت: هنوز هیچی معلوم نیست... ولی نگران نباش یه حسی بهم میگه زندست

-حالا چی میشه؟ خدایا خودت به دادم برس

نیما دستمو گرفت و گفت: گریه نکن... همه چی درست میشه... باید منتظر باشیمو ببینیم چی میشه

-الان پلیس داره چیکار می کنه؟

- دارند جسداری شناسایی می کنن... با راننده و شاگرد، جسد چهل و هشت نفر و پیدا کردند باید شناسایی کنند
ببینند هویتشون چیه؟ مشخصات امیدم دادم

با وحشت گفتم: برای چی؟ ... می خوایید تو جسدا دنبالش بگردین؟

- نه... نه... مشخصاتشو دادم که دنبالش بگردند... تا راحت تر پیداش کنند

- تلویزیونو روشن کن

- برا چی؟

- می خوام ببینم اخبار چی میگه

نیما تلویزیونو روشن کرد و زد شبکه خبر، حادثه ای که اتفاق افتاده بود اونقدر مهیب و دردناک بود که تو صدر خبرا بود... کارشناسا نظر می دادند... پلیسا اظهار نظر می کردند... هر کس یه چیزی می گفت. وقتی تلویزیون لاشه اتوبوس و ماشین امیدو نشون داد اونقدر گریه کردم که نیما تلویزیونو خاموش کرد، اومد بغلم کردو دلداریم داد. قلبم احساس خوبی نداشت... خیلی دوست داشتم امیدوار باشم ولی قلبم ناامید بودو همین باعث می شد دردم بیشتر بشه، انتظار چقدر سخت بود! دلم برا امید یه ذره شده بود... آرزو می کردم که تموم این قضایا تموم بشه، امید پیدا بشه و بتونم دوباره ببینمش اونقدر حالم بد بود که تو بیمارستان نگهش داشتند و نداشتند مرخص بشم.

بعد از دو روز نیما اومد تو اتاقم، چهرش خیلی تو هم رفته بود، وقتی قیافشو دیدم با نگرانی گفتم: چیه؟ نیما خبری شده؟... از امید خبری شده؟

قیافشو جمع و جور کرد و گفت: نه ... نه ... چیز خاصی نیست... می گم یه چیز بگم هول نکنی ها... قول می دی؟

- نیما داری دیوونم می کنی بگو چی شده!

- از پزشکی قانونی اومده بودند، گفتند همه جسدا شناسایی شده مونده یه جسد که ازت می خوان بری و شناساییش کنی... هول نکن... اصلا معلوم نیست که اون امید باشه... (دست و پاشو گم کرده بود) اگر نمی خوای بری اصلا عیبی نداره... می گم نمی تونی بری

دستم رو سرم گذاشتم و با بغض گفتم: وای خدا... کمکم کن

- اصلا ولش کن می رم، می گم نمی تونی بیای

به خودم امید دادم که می رمو شناساییش می کنم وقتی اون آدم امید نباشه پس می فهمم زندست برا همین گفتم: نه نیما صبر کن... میام... پیام بهتره

- آخه تو حالت خوب نیست

-نه خوبم...بیام خیالم راحت میشه و می فهمم که امید هنوز زندهست

-مطمئنی؟

-آره... مطمئنم... میام

دل تو دلم نبود، به سختی خودمو کنترل می کردم. به کمک مامان لباسامو عوض کردم و به طرف پزشکی قانونی راه افتادیم. تو راه همش خدا خدا می کردم نتونم اون جسدو شناسایی کنم یا اینکه مطمئن بشم که امید نیست.

از راهروهای پیچ در پیچ پزشکی قانونی که رد می شدیم فامیلا و خونواده کسایی رو می دیدم که تو حادثه تو آتش کباب شدند و به سختی میشد تشخیصشون داد. حال بدی داشتند همشون اونقدر گریه کرده بودند که نایی واسشون نمونه بود. مسؤل اونجا در اتاقو باز کرد و منم باهاش داخل شدم. اجازه اووردن همراه رو نداده بودند. دکتر از رو کاغذ یه کدی رو حفظ کرد و رو در یخچالها دنبالش گشت. در یخچال مورد نظرشو باز کرد و یه تخت کشویی که روش یه جسد بودو بیرون کشید، پارچه روی صورتشو کنار کشیدو به من گفت: خانم... لطف کنین بیابین جلو تر تا بتونین خوب تشخیص بدین

پاهام راه نمیومد... اصلا بدنم باهام نبود... به سختی و آرومی رفتم جلو و کنار جسد وایسادم وقتی صورتشو نگاه کردم صحنه ی وحشتناکی که دیدمو هیچ وقت فراموش نمی کنم. صورتش اصلا قابل تشخیص نبود... اونقدر سوخته بود که چیزی به نام صورت نداشت. یه دفعه حالت تهوع بهم دست داد و همون جا کنار اتاق تو سطل آشغال بالا اووردم... صحنه خیلی بدی بود.

دکتر گفت: خانم حالتون خوبه؟

سرمو تکون دادم و گفتم: بله خوبم... آخه من تا حالا همچین صحنه هایی ندیده بودم

-چی شد؟ چیزی فهمیدین؟

-خیلی بد سوخته هیچی معلوم نیست

-یه نشونه ای چیزی از نامزدتون ندارین؟

یه ذره فکر کردم و گفتم: چرا حلقش... حلقه نامزدیمون

دکتر دست چپ جنازه رو بیرون اوورد ولی هیچ حلقه ای تو دستش نبود. خوشحال شدم... انگار دنیارو بهم دادند.

با ذوق گفتم: دیدین؟... دیدین؟... حلقه تو دستش نیست... پس اون امید نیست.

می خواستم از اتاق برم بیرون که دکتر گفت: احتمال داره حلقه از دستش افتاده باشه؟

تو جام خشکم زد یاد جمله امید افتادم ((مگه به غیر از این حلقه بازم باید حلقه بخریم؟!... تازه اینم از دستم گشاده چند بار نزدیک بود بیفته و گم بشه))

برگشتم سمت دکتر و گفتم: بله... حلقش از انگشتش گشاد بود

-علامت دیگه ای نداشت مته زخم عمیق... یا علامتی که خاص باشه خوشبختانه فقط صورتش بدجوری سوخته بدنش زیاد نسوخته نمی دونم دلیلش چی بوده ولی با این حال اگه چیزی رو بدنش بوده بگین تا دنبالش بگردیم.

خیلی فکر کردم ولی چیزی به نظرم نمی رسید با ناامیدی گفتم: نه دکتر چیزی به نظرم نمی رسه

می خواست کشو رو بذاره سر جاش که یه چیزی یادم اومد باعجله گفتم: یادم اومد دکتر... امید یه تاتو رو سینش داشت... اسم منو رو سینش تاتو کرده بود... مینا

دکتر دوباره کشو رو تا آخر باز کرد و گفت: سمت چپ یا راست؟

-نمی دونم ... یادم نیست

-خیله خب بذارین چک کنم

بعد از چند لحظه دکتر گفت: یه لحظه تشریف بیارین

با ترس رفتم جلو و کنار دکتر وایسادم گفت: منظور تون اینه؟

چیزی که می دیدمو باور نداشتم یه علامت مته یه نوشته رو سینش بود درست همون جایی که من گفته بودم اما از نوشته تاتو چیزی معلوم نبود.

با صدایی لرزون گفتم: ولی اسم من که معلوم نیست

-خانم پوستش سوخته درسته درصد سوختگی کمه ولی روی پوست اثر خودشو گذاشته این به احتمال زیاد همون خالکوبیه که شما گفتین

با ناباوری و صدایی لرزون گفتم: یعنی... یعنی... این امید؟

-قد و مشخصات ظاهریش که با نامزدتون یکیه... و این علامت هم خودش دلیل محکمی... مسافرای تو اتوبوس با راننده و شاگرد چهل و هفت نفر بودند و این جسد چهل و هشتمیه... تو ماشین شما هم که فقط یه نفر بوده پس اون یه نفر حتما همون نامزد شماست.

سرجام خشکم زده بود حرفاش برام گنگ بود... یعنی چی که حتما نامزد شماست؟! دکتر جسدو سرجاش گذاشت و در یخچالو بست، می خواست از اتاق بره بیرون که گفت: متاسفم... تسلیت می گم خانم

شنیدن این کلمه اونقدر برام سنگین بود که جیغ بلندی کشیدمو نقش زمین شدم.

خیلی راحت امیدو از دست دادم... کسی که تموم زندگیم بود، کسی که تنها دلیلیم برای زندگی بود... تموم پشت و پناهمو... عشقو نفسمو... کسی که نمی تونستم حتی به لحظه هم دوریشو تحمل کنم... با مردن امید و رفتنش وجود و هستی منم رفت... قلبم طوری شکست که درست کردنش ممکن نبود... احساساتم تو به چشم به هم زدن نابود شدند... شدم به تیکه گوشت... شدم به جسمی که دیگه از خودش اختیاری نداشت.. مرگ امید به نوعی منم کشت در عرض به شب تبدیل شدم به به آدم سرد و بی روح.

وقتی تو بیمارستان به هوش اومدم مغزم درست کار نمی کرد... همه می گفتند فقط امیدو صدا می کردم، هیچی یادم نبود... هیچ کسی رو نمی شناختم، حتی نیما... دکترا گفتند شوک مرگ امید اونقدر برام سنگین بوده که تموم مغزمو مختل کرده بود... گریه نمی کردم... فقط امیدو می خواستم

دو هفته گذشت و هیچ تغییری نکردم. پزشکی قانونی هوبت امیدو از حرفا و نشونه هایی که داده بودم تایید کردند و به خونوادمون تحویل دادند. من نه تو تشییع جنازه امید بودم و نه حتی تو مجلس ختمش... تموم اون مدت تو بیمارستان بودم و تو حال و هوای خودم. هیچی برام معنی نداشت هر جا که نگاه می کردم امیدو می دیدم تا می خواستم برم نزدیکش ناپدید میشد و منم شروع می کردم به داد و فریاد... دیگه از دست دکترا کاری برنمیومد نیما هر روز بهم سر می زد اما مغزم اونو نمی شناخت و فوری با داد و فریاد از اتاقم بیرونش می کردم باورم نمی شد ولی حتی مامانم از اتاق انداختم بیرون...

اونقدر بی قراری کردم و دیوونه بازی دراوردم که دکترا فقط تونستند با آمپول آرام بخش کنترلم کنند و آخرشم به نیما و مامان پیشنهاد دادند که برای مراقبت های ویژه منو به به بیمارستان اعصاب و روان منتقل کنند اول نیما راضی نمیشد ولی بعدش که دید حالم هیچ تغییری نمی کنه رضایت داد.

سه هفته بعد از مرگ امید منو به به بیمارستان اعصاب و روان یا به زبون خودمون به به بیمارستان منتقل کردند. توی بیمارستان هم دست کمی از بیمارستان نداشتم همش بهم آمپول می زدند و اکثر اوقات خواب بودم زمانی هم که بیدار می شدم یا با امید حرف می زدم یا پرخاشگری می کردم. به بار الناز اومد ملاقاتم و به طرز افتضاحی از اتاق انداختم بیرون... بیچاره الناز... گریه می کرد، التماسو می کرد اما من سنگ شده بودم... نه قلبی و نه احساسی... اعصابم کلا بهم ریخته بود.

چهار ماه از اومدنم به بیمارستان گذشت... دیگه با کسی تو توهماتم حرف نمی زدم... عصبانیتم کمتر شده بود... ولی هنوزم سنگ بودم بدون احساس... نه خنده ای نه گریه ای... بی تفاوت بی تفاوت... تنها حسی که هنوز تو وجودم بود و با قدرت می تازوند خشم بود... سر هر چیزی بی خودی عصبانی می شدم... دیگه اطرافیانمو می شناختم ولی هیچ حسی بهشون نداشتم نه دوسشون داشتم و نه ازشون بدم می اومد.

عید اومد. قرار بود تو ایام عید منو امید از دواج کنیم همین خاطرات باعث شده بود عصبی بشم و به خاطر اعصاب داغونم تقریبا همه ایام عیدو خواب بودم. وسطای خرداد بود که دکترا منو مرخص کرد و به نیما سفارش کرد که از این

جا به بعدش دست اطرافیانه باید سعی می کردند احساسات منو برگردوند. دکتر گفته بود سعی کنند تموم خاطرات امیدو برام زنده کنند... ولی این کار آسونی نبود.

وقتی مرخص شدم نیما همراهم بود ولی برای من انگار نه انگار که کسی باهام بود هیچ حسی نداشتم. تقریباً شش ماه بود که از خونه دور بودم ولی وقتی رسیدم دم در هیچ عکس العملی نشون ندادم. وقتی داشتم از حیاط رد می شدم مامان اومد و برام اسپند دود کرد... نمی فهمیدم برای چی من اسپند دود می کنه؟!... دیگه چیزی نداشتم که چشم بخوره، تو خطر باشه یا چشم کسی بهش باشه.

در اتاقمو که باز کردم و چشمم به محیط اتاقم افتاد خاطرات شیرین امید جلوی چشمم رژه رفتند و به یه جای نامعلوم خیره شدم...

رو تخت نشسته بودم و داشتم مجله مورد علاقمو می خوندم که دیدم یکی زد به در و گفت: اجازه هست خانم خشگله؟

برگشتم طرفشو گفتم: بفرمایید... اجازه ما دست شماست

اومد بغلم روی تخت نشست و همین جور که تو مجله سرک می کشید گفت: چی می خونی؟

همین جور که سرم تو مجله بود گفتم: مجله

چند دقیقه سکوت کرد و منم حسابی رفته بودم تو مجله یه دفعه مجله رو از دستم کشید، گفتم: چی کار می کنی امید؟ تازه رسیده بودم به جای حساسش

لبخندی زد و گفت: آخه مجله که جای حساس نداره

-چرا خوبم داره... وسط داستانش بودم

با شیطنت خاصی گفت: مجله که همیشه هست... یکی دیگست که همیشه اینجا بغلت نیست

خندیدم و گفتم: داری به یه مجله حسودی می کنی؟!

-چرا که نه... من به هر چی که تو بیشتر از من بهش محل بدی حسودی می کنم

-خیله خب... تسلیم... تسلیم

یه نگاه به ساعت انداختم و گفتم: چی شد امروز انقدر زود اومدی؟ مگه تو شرکت کار نداری؟

دستشو دور بدنم حلقه کرد و گفت: چرا... اتفاقاً کلی هر کار داشتم ولی دلم هوای یکی رو کرد اومدم بهش سر بزنم

لبخندی بهش زدم، دستشو گرفتم و گفتم: اون یه نفرم دلش برات تنگ شده بود عزیزم.

منو تو بغلش گرفت، لپمو بوس کرد و گفت: دارم لحظه شماری می کنم واسه عید. دوست دارم زود ازدواج کنیم و بریم تو خونمون... اون موقع من از سر کار بیام خونه و تو هم بیای استقبالم، همدیگرو بوس کنیم و به هم خسته نباشی بگیریم بعدم غذای خوشمزه تو رو بخوریم و کلی حال کنیم... دوست دارم همیشه کنارم باشی... دوست دارم مال خودم باشی

لبخندی زدم و گفتم: چشم به هم بزنی عید میشه... الان پنجم دی... همش سه ماه دیگه مونده به عید عزیزم.

با صدای نیما به خودم اومدم: مینا... مینا... چرا خشکت زده؟... به چی خیره شدی؟

دور تادور اتاق دنبال امید می گشتم ولی اونا همش توهم و خاطره بود. زد به سرم خاطرات امید منو جری می کرد اعصابمو تحریک می کرد نمی دونم چرا دکتر گفته بود خاطرات امیدو برام زنده کنند! تو یه لحظه به سرم زد و عصبانیتت مرزی نداشت.

با عصبانیت گفتم: تو توی اتاق من چیکار می کنی؟

جا خورد و گفت: هیچی اومدم برسونمت تو اتاق

-خودم راه اتاقمو بلدم نمی خواد کمکم کنی... برو بیرون

-مینا تو چت شده؟... دو دقیقه پیش که خوب بودی!

صدامو بردم بالا و داد زدم: گمشو از اتاق برو بیرون

خیلی آروم گفتم: خيله خب... خيله خب... من ميرم بيرون... فقط تو آروم باش

همین جور که داد می زدم گفتم: من آرومم... برو بیرون

نیما عقب عقب از اتاق رفت بیرون، منم درو محکم بستم و قفلش کردم. از تموم وسایل اتاقم متنفر بودم از تک تکشون... همشون یاد و خاطره امیدو برام زنده می کردند و این ناخودآگاه دیوونم می کرد.

همین جور که بلند بلند کلمه «از همه چی متنفرم» رو تکرار می کردم شروع کردم به خرد کردن و شکستن همه چیزایی که تو اتاقم بودند. از صدای خرد شدن وسایلم مامان و نیما اومدند پشت در، صدای نیما رو شنیدم که می گفت: مینا... مینا... تو رو خدا به خودت مسلط باش... مینا... داری چی کار می کنی؟... به خودت صدمه نزنی!

همین جور که نفس نفس می زدم گفتم: ه... ه... ه... دارم از دست هر چیزی که متنفرم خلاص می شم... هر چی که اعصابمو بهم می ریزه

نیما فهمید که هیچی نگه بهتره... چند دقیقه بعد خسته و درمونده به دیوار تکیه زدم و همون جور نشستم رو زمین، یه نگاه به اتاقم انداختم همه چی خرد خاکشیر شده بود حتی به بالشتمم رحم نکردم تیکه و پارش کرده بودم و پرای تو بالشتمم دور اتاق پخش شده بود. دیگه اعصابم آروم شده بود تموم احساسایی که داشتم: عشق، محبت، دلسوزی،

غم، دوست داشتن، مسئولیت، وجدان و تنهایی تو وجودم تبدیل شده بود به خشم و عصبانیت نمی دونم از چی عصبانی بودم ولی فقط می دونستم از یکی از چیزایی که شاکمی بودم سرنوشت بود... سرنوشتی که فکر می کردم بهم خیانت کرده و گولم زده...

نصف شب بی خوابی زد به سرم رفتم تو حیاط و شروع کردم به قدم زدن، تو ذهنم هیچی نبود... خالی خالی... خیلی وقت بود که به چیزی فکر نکرده بودم... شاید دلیلش یه جورایی فرار از فشاری بود که روم حس می کردم. چند دور تو حیاط زدم که چشمم افتاد به تاب گوشه حیاط و بازم همون خاطرات شیرین و آزاد دهنده....

تو خاطراتی که با امید داشتیم غرق شده بودم که با صدای نیما به خودم اومدم: خوابت نبرد؟

با این که از اون حال و هوا درم اوورده بود بر عکس هر دفعه عصبانی نشدم. نگاه خونسردی بهش انداختم، رفتم و روی تاب نشستم. اومد نزدیکم و روبروم روی لبه باغچه نشست. بودن و نبودنش برام فرقی نمی کرد برا همین هیچ حرفی نزدم.

وقتی دید بهش محل نمی دارم گفت: مینا... نمی خوامی برا یه بارم که شده سعی کنی خوب بشی؟... نمی خوامی از این پیله مته سنگی که دور خودت پیچیدی خلاص بشی؟

حرفاش برام بی معنی بود یعنی اصلا سعی نمی کردم که به حرفاش فکر کنم.

ادامه داد: دلم برا اون مینای مهربون و سرزنده تنگ شده... دلم برای خواهرم تنگ شده... اون که همیشه به فکرم بود و همیشه براش مهم بودم... من اون مینا رو می خوام... می دونم غم بزرگی دیدی، فکر کردی وقتی خبر مرگ امیدو شنیدم ناراحت نشدم؟... گریه نکردم؟... به خدا منم داغون شدم البته نه به اندازه تو... امید دوست جدیدم بود ولی برای تو یه دنیا بود... می دونم عاشقش بودی... ولی به خدا امیدم راضی نبود که تو با خودت این جور کنی... چرا رو تموم احساساتت سرپوش گذاشتی؟... چرا نمی داری آزاد بشن؟... چرا سعی نمی کنی همون مینای سابق بشی؟... چیو می خوامی ثابت کنی؟... با سرنوشت لج می کنی؟... اینو بدون مینا هیچ وقت حریف سرنوشت نمیشی.

چی می گفت؟! چقدر حرف می زد... حوصلمو سر برده بود. نگاه سردی بهش انداختم و بازم هیچی نگفتم تا شاید خودش از رو بره و تنهام بذاره.

ولی دیدم بغض گلوشو گرفت و گفت: مینا به خدا دلم برات تنگ شده... با رفتن امید انگار تو هم مردی... انگار دیگه وجود نداری...

بغضش تبدیل شد به گریه باورم نمیشد نیما برای اولین بار داشت جلوم گریه می کرد. ولی چرا من هیچ حسی نداشتم؟! اگه اون مینا سابق بودم مطمئنا اونقدر تحت تاثیر قرار می گرفتم که خودمم باهاش گریه می کردم اون موقع ها تحمل ناراحتی نیما رو نداشتم چه برسه به این که جلوم گریه کنه.

نمی دونم چم شده بود! نگاه بی تفاوتی بهش کردم، از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم. وقتی داشتم ازش دور می شدم صدای گریشو می شنیدم که بیشتر و بیشتر می شد، من چقدر بی رحم بودم! همه رو داشتم داغون می کردم و یه ذره هم ناراحت نبودم.

وسطای تیر ماه بود. هفت ماه از مرگ امید می گذشت. تقریباً همه داشتند به حرکات و رفتارم عادت می کردند همه هر کاری که از دستشون برمیومد برام انجام داده بودند تا شاید بتونند منو به حالت اولم برگردوند ولی فایده ای نداشت. کم کم اونا هم بی خیال شدند البته به غیر از نیمای خودم...

رو تختم نشسته بودمو طبق معمول همیشه به یه جای نامعلومی خیره شده بودم. نیما اومد تو اتاقمو با حالت جدی گفت: مینا پاشو حاضر شو. می خوام ببرمت یه جایی بدون این که نگاهش کنم گفتم: حوصله ندارم ولم کن
-بهت می گم پاشو

صدامو بردم بالا و گفتم: نشنیدی چی گفتم؟ گفتم حال ندارم... ولم کن

با عصبانیت چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: ببین اگه تو اون مینای سابق نیستی منم دیگه اون نیمای سابق نیستم که ناز تو بکشم... با زبون خوش حاضر شدی که شدی اگه نشدی مجبورتم می کنم... مطمئن باش هنوزم زورم از تو بیشتره

دیدم هیچ راه چاره ای ندارم با خونسردی گفتم: کجا می ریم؟

-می ریم یکی رو ببینیم

برام مهم نبود اون کسی که می خواهم ببینیم کیه برای همین حرفی نزدم و شروع کردم به لباس پوشیدن. تو راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد به غیر از تنها جمله ای که نیما گفت: «این جایی که می خوام ببرمت دکترا غدغن کردند ولی من می خوام امتحان کنم من که هر کاری به خاطرت کردم این یکی هم روش. به حال تو که فرقی نمی کنه... دیگه از این بدتر که نمی شی... یا به خودت میای و خوب می شی با همین جووری می مونی

نیم ساعت بعد وارد قبرستون شدیم. ماشینو یه کناری پارک کرد و گفت: از این جا به بعدشو خودت باید بری.

پوزخندی زدم و گفتم: جا قحط بود؟ تو قبرستون؟

-وقتی دیدیش خودت ازش بپرس

-خب حالا کجا باید برم؟

-برو ردیف صد و پنجاه و چهار قطعه پونزده. بغل همون قبر منتظرته...

از ماشین پیاده شدم اول از همه ردیف صدوپنجاه و چهارو پیدا کردم و شروع کردم به شمردن قطعه ها، به قطعه پونزده که رسیدم دور و برم نگاه کردم هیشکی اونجا نبود یه نگاه گذرای به سنگ قبر انداختم ولی همون جا خشکم زد. روی سنگ قبر اسم و فامیل امید حک شده بود. تاریخ تولد پانزده دی ماه هزار و سیصد و پنجاه و نه. تاریخ فوت پانزده دی ماه هزار و سیصد و هشتاد و پنج، باورم نمی شد!... اون سنگ قبر امید بود... کسی که تموم وجودم بود... کسی که با رفتنش قلبم نابود شد... کنار قبرش دو زانو زدم و به تاریخ روی قبرش خیره شدم درست روز تولدش با زندگی خداحافظی کرد... دستمو رو سنگ قبرش کشیدم و با این کار تموم احساساتم بهم هجوم آوردند احساساتی که هر کدومشون اونقدر قوی بود که می تونستند راحت منو از پا دربیارند... حس عشق... حس غم... تنهایی... درد... حس تلخ و بد دلتنگی... بغض گلومو گرفت باورم نمی شد که امید زیر خروارها خاک خوابیده بود و من بالا سرش نشسته بودم!... چقدر دوست داشتم الان کنارم بود و از این احساسات تلخ و عذاب آور نجاتم می داد. زدم زیر گریه اون چنان ضجه هایی می زدم که دل سنگ برام آب می شد. خودمو رو سنگ قبرش انداختم و شروع کردم به چنگ زدن و مشت زدن روی سنگ، صدایش می کردم و ازش می خواستم که برگرد: امید... امید... تو رو خدا تنهام نذار... امید چرا با من این جوری کردی؟... این رسمش نبود... دلم برات تنگ شده... دارم دیوونه می شم... امید چرا رفتی و تنهام گذاشتی؟... مگه نگفتی همیشه پیشم می مونی؟ همیشه این بود؟... تو که از بابام بی معرفت تر بودی!... می دونم... نباید می داشتم قسمتو بشکونی... تو تقاص شکستن قسمتو دادی... ولی آخه چرا؟... حاضر بودم از عشقت بگذرم و تو رو این جا نبینم... ای کاش می دونستم... چرا قسم خوردی که مجبور بشی بشکونیش... وای خدا اونقدر داد زده بودم که صدام گرفته بود ولی با این حال اهمیت نمی دادم. اشکام جلوی دیدمو گرفته بود و تمومی نداشت.

-اگه می دونستم شکستن قسمت انقدر برات گرون تموم میشه خودمو می کشیدم کنار... اصلا می رفتم جایی که هیشکی نتونه پیدام کنه... خدایا... چرا؟... خدایا... حالا بدون تو چیکار کنم؟... بدون تو چه خاکی به سرم بریزم!... برای اولین بار قدرت خدا و عجز و کوچیکی خودمو با تموم وجودم حس کردم. فهمیدم که در مقابلش هیچی نیستم و هیچ کاری نمی تونم بکنم. از دست دادن دو نفر از بهترین آدمای زندگیم تو فاصله دو ماه از هم، صبر زیادی می خواست که من نداشتم...

از بس گریه کرده بودم چشمم درد گرفته بود و دهنم خشک شده بود انگار تموم آب بدنم تو اشکام رفته بود و دیگه چیزی ازش نمونه بود... ولی بازم گریه می کردم و روی سنگ قبر امید خوابیده بودم.

صدای نیما رو شنیدم که گفت: مینا... حالت خوبه؟

کنارم نشست و ادامه داد: چه حالی داری؟... چه حسی داری؟

تموم وجودم احتیاج به یه آغوش داشت. یه آغوشی که دلداریم بده و سبکم کنه... برا همین بدون هیچ حرفی یه دفعه پریدم تو بغلش و به گریه ادامه دادم، نیما با این که حسابی جا خورده بود ولی دستشو دورم حلقه کرد، منو محکم تو

بغلش گرفت و گفت: گریه کن... گریه کن... سبک می شی... نباید این حرفو بزنی ولی خوشحالم که گریه می کنی... اینم یه حسه و معلومه احساسات برگشته... اینم مدیون امیدم.

-نیما... بدون امید نمی توئم زندگی کنم

-چرا می تونی... خوبم می تونی... تو باید قوی باشی... بذار امید تو اون دنیا بهت افتخار کنه

-یه چیزی ازت بخوام برام انجام می دی؟

-بگو... من هر کاری برات می کنم... (یه ذره آروم شدم و گریه کم شد)

-منو ببر پنج کلبه... راستی بی بی و بقیه خبر دارند؟

-آره همون موقع بهشون خبر دادم برای تشییع جنازه و خاکسپاری هم اومده بودند... بیچاره ها اونا هم داغون بودند.

-پس منو ببر پنج کلبه... تو رو خدا

-باشه... باشه... فردا راه میوفتیم

-فردا نه... همین الان

-همین الان؟

-آره... نمی توئم صبر کنم... دلم برا امید یه ذره شده... می خوام برم با خاطراتش خودمو آروم کنم

-باشه... پس پاشو که راه بیوفتیم

به پنج کلبه که رسیدیم بعد از کلی گریه و زاری تو بغل بی بی گل و بابا علی بدون این که لحظه ای مکث کنم رفتم لب رودخونه. اولای تابستون بود و همه جا به قشنگیه بهشت شده بود. هر جا که پا می داشتم پر از خاطراتی بود که با امید داشتم... خواستگاری لب رودخونه... یه عالمه خاطره ای که از لب رودخونه داشتیم... همه برام شیرین بود ولی بیشتر از همه غم و غصمو بیشتر می کرد و باعث می شد هر جا که می رسیدم به یاد امید کلی اشک بریزم و خودمو خالی کنم... نمی دونم داشتم خودمو خالی می کردم یا این که خودمو شکنجه می دادم! همین جور گریه می کردم و راه می رفتم که چشمم به مزرعه گندم افتاد و اون مترسکی که منو امید با هم ساخته بودیمش. دیگه بی تاب شدم، ضجه می زدم و به طرف مترسک می دویدم. تو چند قدمیش که رسیدم و ایسادم و بهش خیره شدم، همین جور که اشک جلوی دیدمو گرفته بود با صدای بلند گفتم: منم مته تو تنها شدم... حالا می فهمم تو چی می کنی... حالا می فهمم

رفتم جلو و بغلش کردم نمی دونم چرا حس می کردم هنوزم بوی ادکلن امیدو میده... احساس آرامش کردم... انگار امید پیشم بود... یه لحظه احساس خوشحالی کردم، احساسی که چند ماه بود حسش نکرده بودم.

اونقدر پای مترسک نشستم و گریه کردم که خوابم برد.

با شنیدن یه صدایی چشممو باز کردم، چیزی که می دیدمو باور نداشتم امید جلوم وایساده بود، سر تا پا سفید پوشیده بود و با ناراحتی نگام می کرد. داشتم ذوق مرگ می شدم، با خوشحالی و تعجب گفتم: امید تو اینجا چیکار می کنی؟ پس تو نمرده بودی؟ دلم برات یه ذره شده بود

-چرا مردم ... ولی چه مردنی... این چه کاریه که با من می کنی دختر؟

-مگه چیکار کردم؟

-داری عذابم می دی می فهمی؟... دارم داغون می شم

-آخه چرا؟

-مگه تو قول نداده بودی که اگه من زودتر از تو مردم خودتو داغون نکنی؟... این بود قولی که بهم دادی؟

-قول؟

-شش ماهه که داری خودتو شکنجه می دی. بسه دیگه... مینا اینو بدون اگه بخوای همین جور به گریه هات و رفتارات ادامه بدی به عشقمون قسم می خورم که هیچ وقت نمی بخشمت... هیچ وقت

برگشت و ازم دور شد. هر چقدر صداس زدم و سعی کردم که برم دنبالش فایده ای نداشت که نداشت. اونقدر جیغ و داد کردم که از خواب پریدم و خودمو همون جا زیر پایه مترسک دیدم ... چه خواب بدی بودا... امید از دستم ناراحت بود. من که هیچ وقت دوست نداشتم ناراحتی امیدو ببینم حالا شش ماه تموم بود که داشتم زجرش می دادم. چقدر سنگدل بودم... چقدر بی رحم بودم... راست می گفت، اگه منم مرده بودمو امید با خودش این جوری می کرد حتما از دستش زجر می کشیدم و دوست نداشتم این جوری ببینمش...

از همون جا تصمیم گرفتم که این شش ماهو برای امید جبران کنم. تصمیم گرفتم کاری کنم که روح اونم خوشحال باشه و بخنده...وقتی از مزرعه برگشتم آدم دیگه ای شده بودم همون مینای سابق...همون آدم مهربونی که صاف و ساده بود و برای همه دل می سوزوند... همه از تغییر رفتارم از تعجب دهنشون باز مونده بود ولی خوشحال بودند که مینای سابق دوباره برگشته بود... مخصوصا نیما چون خیلی راحت می شد از رفتارش فهمید که تو پوست خودش نمی گنجه...ولی با این حال همیشه حس شدید تنهایی و دلتنگی امید باهام بود... تیکه بزرگی از قلبم کنده شده بود و مطمئن بودم به هیچ طریقی مرمت نمی شه. همیشه با خاطرات امید زندگی می کردم و پیش خودم می گفتم خدا کنه اونم اون دنیا شاد و خوشحال باشه. با سرنوشت کنار اومدم به امید این که شاید یه روزی اونم برای شادی من رقم بخوره. با کمک الناز و دوستش تو یه سری کلاسای روانشناسی کودک شرکت کردم و چهار ماه طول کشید، وسطای آبان دورمون تموم شد. به پیشنهاد دوست الناز برای این که هم حال و هوای من عوض بشه و هم یه کار خیری انجام

داده باشیم راه افتادیم و برای کمک رفتیم به یه روستای دور افتاده اطراف چالوس نمی دونم چرا این چالوس ولم نمی کرد! هر جا می رفتم به چالوس و اطرافش منتهی می شد.

وقتی وارد روستا شدیم از طرف کمیته امام و چند تا مرکز خیریه دیگه یه خونه بزرگی برامون اجاره کردند که تونستیم با یه ذره تغییر و تحول تبدیلیش کنیم به یه مهدکودک و فرهنگ سرا برای بچه های روستا... براشون یه عالمه کلاس گذاشتیم. الناز که دیگه استاد نقاشی بود برای بچه ها کلاس نقاشی گذاشته بود و با استقبال خوبی هم روبرو شده بود منم براشون کلاس ورزش و شعر و بازی و کتابخوانی گذاشته بودم. وقتی می دیدم اونقدر باعث خوشحالی و شادی بچه ها می شم قند تو دلم آب می کردند. باکمکی که خیریه بهمون کرد تونستیم چند تا وسیله بازی و کتاب هم برای بچه ها بخریم که با این کار ذوقشون برای اومدن به اونجا بیشتر و بیشتر شد. روستای قزلک آدمای خون گرم و صمیمی داشت که از هر نظر باهامون همکاری می کردند. تنها مشکلی که بود سرمای سخت اونجا بود تقریباً دو ماه بود که تو اون روستا بودیم و کم کم زمستون شروع شده بود، سرمای اونجا خیلی بد بود و تحملش سخت بود... حتی بخاری هم از پس سرما بر نمی یومد.

هشتم دی، زن کدخدای روستا برامون کارت عروسی دخترشو اوورد و ما رو برای هفت روز دیگه یعنی پونزدهم دی دعوت کرد.

وقتی اون روز اومد انگار تموم غمای دنیا هم باهاش اومدند. پونزدهم دی سالگرد اون حادثه وحشتناک بود. سالگرد مرگ کسی که تموم هستی و وجودمو با خودش برد... اونقدر غمگین و گرفته بودم که به الناز گفتم خودش تنها بره عروسی. اصلاً حوصله عروسی رو نداشتم، ولی الناز اونقدر اصرار کرد و غر زد که مجبورم کرد همراهش برم با این که اصلاً دلم نمی خواست برم ولی درد مجبوری با الناز به طرف عروسی راه افتادیم.

تو راه یه حس عجیبی داشتم یه حس به خصوص. از وقتی برای عروسی حاضر می شدم قلبم به تپش افتاده بود فکر کردم به خاطر سالگرد فوت امید... خیلی دوست داشتم امروز می رفتم سرقبرش و تنهاش نمی داشتم ولی این جا گیر کرده بودم. می دونستم امیدم درکم می کرد و ترجیح می داد که تو روستا باشم تا سرقبرش... همش تو فکر بودم و برا همینم ضربان قلبم رفته بود بالا... همیشه تو ذهنم حساب می کردم اگه اون اتفاق نمی افتاد الان ما ده ماه بود که با هم ازدواج کرده بودیم. چقدر دلم خوش بود هنوزم تو حال وهوای امید بودم و یه لحظه هم از فکرش بیرون نمیومدم. تو همین فکر بودم که رسیدیم. وقتی پیاده شدم ضربان قلبم بیشتر و بیشتر شد انگار قلبم چیزی می دونست که من نمی دونستم. یه روز که داشتیم با الناز درباره این که دیگه ازدواج نمی کنم و به کس دیگه ای فکر نمی کنم حرف می زدیم که گفت: مینا مطمئن باش هر وقت وقتش بشه و قرار باشه که دوباره عاشق یکی بشی خود به خود قبلش قلبت به تپش میوفته...

پیش خودم گفتم: «یعنی قراره تو عروسی با کسی آشنا بشم که قراره عاشقش بشم؟ سر امید که همچین حسی نداشتم و قلبم قبلش نمی زد ولی اونچنان عاشقش شدم که از خود بی خود شدم. یعنی قراره دوباره عاشق بشم؟»

کاش قلبم زبون داشت و دلیل این بی تابیشو بهم می گفت، ولی نه ... هیشکی نمی تونه دیگه جای امیدو برام پر کنه... هیچ کس... حتی نمی تونم فکرشو بکنم.

عروسی دختر کدخدا مختلط بود. اما اکثرا زنها یا پیراهن و دامن بلند پوشیده بودند یا با مانتو و روسری اومده بودند. چون هوا خیلی سرد بود عروسی رو توی ساختمون گرفته بودند هیچ صندلی در کار نبود همه ردیف ردیف روی زمین می نشستند و پذیرایی می شدند. فقط مردا می رقصیدند و مجلسو گرم می کردند. عروس هم یه لباس عروس پوشیده تنش بود و داماد لباس محلی روستا رو پوشیده بود. وقتی وارد مجلس شدیم به اون صورت کسی رو نمی شناختیم فقط با چند تا از مادرای بچه ها احوال پرسى کردیم و رفتیم ته مجلس نشستیم. عروسی کسل کننده ای بود مخصوصا برای من که اون روز غم بزرگی تو دلم بود... مشغول دست زدن بودیم که الناز رفت دستشویی و تنهام گذاشت. کم کم از دست زدن خسته شدم. داشتم دور وبرمو نگاه می کردم که چشمم افتاد به عروس و داماد، انگار نه انگار که به هم علاقه دارند اصلا به هم نگاه نمی کردند. دریغ از یه لبخند و دو کلمه حرف که با هم بزنند. حتی دست هم نگرفته بودند. یه دفعه رفتم تو خاطراتم، روزی که جشن نامزدی من و امید بود.

لباس نامزدیمو که یه تاپ ماکسی قرمز رنگ بودو پوشیدم و بعد از یه آرایش ساده تو آئینه خودمو برانداز کردم... چه رنگی بودا!... خودم که خیلی لذت بردم همیشه دوست داشتم روز نامزدیم یه لباس قرمز جیغ بپوشم ... با این که آرایشم ساده بود ولی تو اون لباس خیلی جذاب و خوشگل شده بودم غرق تماشای خودم بودم که دو تا ضربه به در خورد و امید اومد تو. نداشته بودم موقع پرو منو ببینه برا همین تا چشمش بهم افتاد سر جاش خشکش زد و دهنش باز مونده بود. رفتم جلو و روبروش وایسادم، با دستم چوونشو بردم بالا، دهنشو بستم و گفتم: غش نکنی؟

-دارم درست می بینم؟ یا اتاقو اشتباه اومدم؟

-خودت چی فکر می کنی؟

از پایین تا بالامو برانداز کرد و گفت: نه درست اومدم... چقدر تو این لباس خوشگل شدی!

عشوه ای اومدم و گفتم: خوشگل بودم

-خوشگل بودی خوشگل تر شدی عزیزم... وای دقیقا شدی مته پری تو قصه ها

-مگه پری تو قصه ها چه شکلیه؟

اومد جلو دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: همین شکلی...

لبخندی زدم و در حالی که به کت و شلوار نوک مدادی که پوشیده بود و خیلی هم خوشتیپ و جذاب شده بود اشاره کردم و گفتم: تو هم دست کمی از من نداری ها... خیلی ماه شدی تو این لباس

-ما چاکر شماییم

لپمو بوس کرد و گفت: می دونی با این لباس آدم دوست داره مته هلو بخورت

با شیطنت گفتم: اون موقع که چیزی ازم نمی مونه

- برای همینه کسی تا حالا نخوردت و گر نه من اولیشو آخیش بودم.

منو تو بغلش گرفت. بوی ادکلنش دیوونم می کرد. چشمامو بستم و گفتم: چه بوی خوبی می دی؟ تو استاد انتخاب ادکلنای دیوونه کننده ای!

-خوش سلایقم

-اگه نبودی که منو انتخاب نمی کردی

-بله... یکی از دلایل خوش سلایقه بودنم همینه... خیلی دوست دارم عزیزم

-می دونم

اشک تو چشم جمع شده بود، بغض گلومو گرفته بود و همین طور به عروس و داماد خیره شده بودم که الناز با عجله اومد و پیشم نشست، تند تند نفس نفس می زد و سعی می کرد به خودش مسلط بشه، نگاش کردم و گفتم: چته؟ مگه گرگ دنبالت کرده دختر؟

صورتش قرمز شده بود و چشمش از تعجب زده بیرون. از قیافش بغض تو گلومو فراموش کردم، خندیدم و گفتم: این چه قیافه ایه الناز؟ شبیه دلکای سیرک شدی... (شروع کردم به خندیدن)

همین طور که نفس نفس می زد گفت: هـ... هـ... هـ... اولاً دلک خودتی دوما اگه چیزی که دیدمو بهت بگم فکر کنم خودتم قیافت بدتر از من بشه

-مگه چی دیدی؟

- مینا باورت نمی شه... من خودمم هنوز باورم نشده... ولی مطمئنم که چشم درست دیده

-چی رو درست دیده... قشنگ حرف بزنی بینم چی می گی؟

-وای مینا... هنوز تو شوکم

-آه... حوصلمو سرپردی... بگو دیگه

-اصلاً پاشو بریم خودت با چشمای خودت ببین

دستمو گرفت و با خودش کشوند.

-کجا الناز؟

-بیا...بیا خودت ببین... من نمی دونم چه جوری بهت بگم!

-چی رو؟

-بیا خودت ببین می فهمی

کشون کشون منو برد تو حیاط، سرمای هوا بی داد می کرد، داشت دورو برشو با دقت نگاه می کرد و دنبال چیزی یا کسی می گشت.

گفتم:الناز دارم یخ می زنم... چی رو می خوای نشونم بدی؟

همین جور که اطرافشو نگاه می کرد گفت: صبر کن... همین جا بودا...کجا رفت؟!

با بی حوصلگی گفتم: کی کجا رفت؟...الناز قندیل بستم

-آه... همین الان اینجا بود

دستم از تو دستت جدا کردم و گفتم: برو بابا... زده به سرت... سرما مغزتو از کار انداخته

چند قدم ازش فاصله گرفتم که دون دون اومد و با هیجان گفت: اوناهاش...مینا...اوناهاش... ببین

برگشتم و به جایی که الناز اشاره می کرد نگاه کردم... وای...چیزی که می دیدمو باور نداشتم... تو جام خشکم زده بود... دیگه حتی سرما رو هم حس نمی کردم... دهنم از تعجب باز مونده بود...همش فکر می کردم که تو خوابم و دارم خواب می بینم یا شایدم هنوزم تو حال و هوای توهمات قدیمم. چند بار چشامو باز و بسته کردم ولی هنوزم اون جلوم وایساده بود. چند متر اون ور تر... خودش بود... خودش بود... خدایا باورم نمیشه... امید بود... امید من... تموم هستی من... نه خواب بود و نه رویا... خودش بود!

الناز گفت: خودشه آره؟

با سر تایید کردم

الناز:مینا...باورم نمیشه!... امید اینجا چیکار می کنه؟!

من که هنوزم تو شوک بودم گفتم: من سر قبرش رفتم... کلی گریه کردم...حتی خوابشو دیدم... وای

خدایا...خودشه!...من امیدمو حتی از ده کیلومتری هم تشخیص می دم

یه دفعه امید متوجه شد که داریم نگاهی می کنیم، نگاه گذرای بهمون کرد و رفت. انگار نه انگار که مارو می شناخت. وقتی خیلی عادی نگاهمون کرد و محلمون نداشت اون همه اتفاق و فشاری که روم بودو نتونستم تحمل کنم و همون موقع غش کردم.

از شب تا صبح تو درمونگاه روستا بی هوش بودم و بهم سرم وصل کردند. فردا صبحش وقتی به هوش اومدم الناز بالا سرم بود. اتفاقای شب قبلو خیلی خوب یادم بود برا همین بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم گفتم: الناز... الناز... خودش بود... امید بود

الناز کنارم نشست، لبخندی زد و گفت: آره عزیزم خودش بود... مطمئن باش که خودش بود... بعد از پرس و جویی که کردم فهمیدم اون خود امیده

پاشدم، تو جام نشستم و گفتم: خب پس کجاست؟... می خوام ببینمش

سرشو انداخت پایین و گفت: آخه یه مشکلی هست

-چه مشکلی؟

-اون امید... امیدی که تو فکر می کنی نیست

-یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم چی می گی

-بذار از اول برات تعریف کنم. دیشب وقتی بی هوش بودی رفتم و کلی پرس و جو کردم حتی خود امیدم دیدم وباهاش تا صبح کلی حرف زدم، وقتی رفتم پرس و جو فهمیدم که یک سال پیش تو همین روز یکی از اهالی روستا بدن امیدو از کنار رودخونه پیدا می کنه، میارتش تو ده و ازش مراقبت می کنند. وقتی بعد از دو سه روز به هوش میاد می فهمند که بر اثر ضربه ای که به سرش خورده حافظه شو از دست داده برا همین نه می دونستند اسمش چیه و نه این که از کجا اومده... چند بار تو روزنامه اعلام کرده بودند ولی انگار هیشکی اهل روزنامه خوندن و این چیزا نبوده... مخصوصا خانواده شما که فکر می کرده امید مرده و هیچ امیدی به زنده بودنش نیست. تو این یک سال حافظه امید برنمی گرده و همین جا به اسم رضا زندگی می کنه.

با ناباوری گفتم: باورم نمیشه!!... اصلا باورم نمیشه!!

-حق داری... وقتی با خود امید حرف زدم مته غریبه ها باهام رفتار کرد. اون که اصلا حرفمو باور نکرد و قبول نکرد که تو نامزدشی ولی بعدش بهش گفتم که ما شناسنامه و کارت ملی شو تو تهران داریم و می تونیم ثابت کنیم که امید... کلی بهش اصرار کردم و ازش خواستم که باهامون بیاد تهران تا بهش ثابت کنیم که کیه... اونم بالاخره قبول کرد هر چند که حرفمو باور نکرد. بین مینا الان امید اصلا یه آدم دیگست... اون آدمی نیست که تو فکرشو می کنی... پس خودتو کنترل کن... یه کاری نکن با رفتاراش ناامیدت کنه

حرفاش برام خیلی سنگین بود ولی در هر صورت باورشون کردم ولی می خواستم امیدو ببینم... هر چند که نمی تونستم بهش دست بزنم ولی لااقل می تونستم صداشو بشنوم... خوشحال بودم... خوشحال بودم از این که امیدم زندست... قلبم برگشته بود... تموم زندگیم برگشته بود... هر چند نصفه و نیمه ولی به خودم قول دادم هر کاری بکنم که امید حافظه شو بدست بیاره و بشه همون امید سابق خودم.

به الناز گفتم: می خوام ببینمش

-نگران نباش می بینیش... باهش قرار گذاشتم که ظهر حرکت کنیم بریم تهران... ظهر می تونی ببینیش

تا ظهر دل تو دلم نبود. وسایلمونو جمع کردیم و اونجایی که الناز قرار گذاشته بود منتظر امید وایسادیم. بعد از چند دقیقه با یه ساک کوچولو پیداش شد. وقتی نزدیکمون رسید با خونسردی تموم سلام کرد و خیلی سریع سوار ماشین الناز شد.

الناز به پهلو زود آروم تو گوشم گفت: خودتو سبک نکن نمی شناستت... به کاری نکن ضایعت کنه...

سرمو تکون دادم ولی لبخند رو لبام از بین نمی رفت. وقتی راه افتادیم از آینه ماشین زل زده بودم بهش و حتی یه لحظه هم دست بردار نبودم خیلی سخت بود که بعد از یکسال دوری، عشقتو ببینی و نتونی هیچ کاری بکنی یا حرفی بزنی. تو حال و هوای چشم چرونی بودم که امید خیلی جدی و سرد به الناز گفتم: خانم میشه آینه رو به یه سمت دیگه بچرخونید؟

الناز گفت: برای چی؟

-یا حداقل به این خانم بگین انقدر بهم زل نزنه... معذب میشم

الناز چپ چپ بهم نگاه کرد و امید ادامه داد: می دونم قبلا نامزد بودند ولی من الان هیچی یادم نمیداد... از حلقه تو دستم می دونستم ازدواج کردم یا نامزد دارم ولی منو ببخشید هیچ حسی ندارم... چون هیچی یادم نمیداد... خیلی دوست دارم حافظم برگرده و همه چی یادم بیاد ولی دست خودم نیست.

از حرفش دلم شکست. می دونستم امید اون آدم سابق نیست ولی نه تا این حد. نگاهمو انداختم پایین و دیگه بهش نگاه نکردم. ترجیح دادم فعلا با خاطراتش خوش باشم تا با خودش که هیچی یادش نمیداد.

وقتی رسیدیم تهران، نیما و مامان با دیدن امید از تعجب و خوشحالی مته خودم شده بودند ولی امید خونسردِ خونسرد بود، فقط یه سلام داد و سکوت کرد. نگاهش سردِ سرد بود مته یه ربات

همون شب شناسنامه و کارت ملی باطل شدشو بهش دادم. با این که یه ذره بهش ثابت شده بود ولی باز شک داشت. توی مدارکش یه کارت اهدا خون هم بود که می تونست کامل بهش ثابت کنه که خودِ امیده

فردا صبح رفتیم آزمایشگاه برای تعیین گروه خونی که ببینیم با کارتش یکیه یا نه. وقتی جوابو گرفتیم و گروه خونی یکی دراومد دیگه باور کرد که امیده و چیزایی که ما میگیتم راسته... تازه بعدش عکسا و فیلمای نامزدی رو بهش نشون دادم. دیگه باور کرده بود ولی هنوزم حافظش همون بود.

چهار ماه گذشت. بهار رسید ولی امید رفتارش باهام همون جور مته قبل بود، سرد سرد... مته یه غریبه... حالا که باورش شده بود من نامزدشم خیلی سعی می کرد منو بشناسه و باهام بیشتر آشنا بشه ولی همین کارش اعصابمو به

هم می ریخت. مینا خانم صدام می کرد...همش شما شما می کرد. من همون امید سابقو می خواستم همون کسی که دیوونه وار عاشقم بود نه این آدم غریبه رو.

برای اینکه کمکش کنم که حافظه شو بدست بیاره بردمش پنج کلبه و حسابی دل بی بی و بابا علی رو خوشحال کردم، داستانو براشون تعریف کردم و هر کدومشون سعی کردند که خاطرات امیدو بهش برگردوندن اما فکر کنم نمی بردمش بهتر بود اونقدر با همه سرد و بی روح برخورد کرد که همشونو ناامید کرد و باعث ناراحتیشون شد.

از پنج کلبه که برگشتیم تصمیم گرفتم ببرمش پیش یه دکتر مغز و اعصاب، دکتر بهم گفت: معمولا حافظه این جور افراد فقط با یادآوری خاطراتی که براشون یه نوع شوک بوده برمی گرده... البته اونم نمی شه صددرصد تضمین کرد. روز و شب کارم شده بود فکر کنم و دنبال یه راه چاره باشم برای اینکه حافظه امیدو دوباره برگردونم. دنبال خاطره ای می گشتم که برای امید مته یه شوک باشه و حافظه شو برگردونه.

بعد از چند روز فکر کردن یادم افتاد به صحنه ای که منو از دست باربد نجات داد. باید خاطره اون روز رو براش زنده می کردم. اما چه طوری؟!

با الناز و نیما مشورت کردم و بعد از کلی هم فکری تصمیم گرفتیم که یه نقشه توپ و طبیعی بکشیم و امیدو تو تله بندازیم. البته تو همین حین فکر کنم باعث کار خیر شدم، یه جورایی فهمیدم که نیما و الناز دارن به هم چراغ سبز نشون می دن... خوشحال بودم... کی بهتر از الناز که زن داداشم بشه؟
بالاخره نقشمونو اجرا کردیم...

صبح روز جمعه همه وسایل پیک نیکو جمع کردیم و رفتیم سمت چالوس... آبشار بهشت...قرار گذاشتیم که شبو اونجا بمونیم. وقتی رسیدیم شروع کردیم به چادر زدن و آتیش روشن کردن، بعد از نهار منو و نیما و الناز زدیم به کوه، امید نیومد و گفت که می خواد بخوابه... حسابی عوض شده بود امید آدمی نبود که منو تنها بذاره و بخوابه!
تو راه کوه نقشه مونو به بار دیگه مرور کردیم. نقشه حساب شده ای بود فکر همه جاشو کرده بودیم. نزدیکای عصر برگشتیم و حالا وقتش بود که نقشه مونو پیاده کنیم.

با چشمک نیما فهمیدم که باید مرحله اول نقشه رو اجرا کنم. از جام بلند شدم و کفشامو پوشیدم که امید گفت: کجا مینا خانم؟

از کلمه مینا خانم متنفر بودم... حالم از این کلمه بهم می خورد.

گفتم: می رم دستشویی... الان برمی گردم

برای اولین بار خدا خدا می کردم که نخواد باهام بیاد چون اونجوری همه نقشمون بهم می خورد. خوشبختانه امید هیچی نگفت. اگه امید خودم بود همراهم میومد و تنهام نمی داشت. از یه طرف از نیومدنش برای اجرای نقشه خوشحال بودم و از یه طرفم بغض گلومو گرفتم... چقدر دلم برا امید خودم تنگ شده بود.

رفتم همون جایی که با نیما و الناز هماهنگ کرده بودیم یه جایی با فاصله زیاد از چادرا... هوا داشت غروب می کرد که پیمان، دوست نیما سر رسید، قرار بود نقش باربدو بازی کنه، کلی ازش تشکر کردم و گفتم: ببخشید شاید تو این نقشه چند تا مشت و لگد بخورین... من از همین جا پیشاپیش ازتون معذرت می خوام.
خندید و گفت: نه مینا خانم... آخه چند تا مشت و لگد که واسه ما بوکسورا چیزی نیست.

منم خندیدم و گفتم: فقط یه چیزی... به وقت نزنیدشا!

-چشم... به روی چشم... ما فقط اومدیم این جا که کتک بخوریم.

لبخندی زدم و گفتم: بازم شرمنده

هوا دیگه داشت کم کم تاریک می شد و باید منتظر علامت چراغ قوه نیما می موندیم. قرار بود وقتی من برای دستشویی از چادر زدم بیرون و دیر کردم همه نگرانم بشن و الناز و نیما و امید بیان دنبالم بگردند بعدش نیما یه جووری امیدو تو این مسیری که ما بودیم قرار بده که دنبالم بگرده. اون موقع بهمون علامت میده و من مته همون روز جیغ می کشم و ادامه نقشه رو می ریم.

هوا دیگه کامل تاریک شده بود که دیدم نیما با چراغ قوه علامت داد. وقتش بود که نقشه مونو اجرا کنیم با این که خیلی از پیمان خجالت می کشیدم ولی خوابیدم رو زمین و بهش گفتم چهار دست و پا بیاد روم و مثلا وانمود کنه که نیت شومی داره و می خواد ازم سوء استفاده کنه.

خیلی از هم خجالت می کشیدیم ولی هر جووری بود توی اون حالت قرار گرفتیم درست مته همون حالت که باربد منو گیر انداخته بود البته بدون اینکه کوچکترین تماسی با هم داشته باشیم. حالا وقت جیغ زدن من بود. به پیمان گفتم در گوششو بگیره و بعدش با تموم قدرتم شروع کردم به جیغ زدن. باید با صدام امیدو به طرف خودم می کشوندم باید پیدام می کرد.

بین جیغام به پیمان گفتم: خب حالا شما دستای منو بگیرین جووری که مثلا نذارین تکون بخورم منم با پاهام تقلا می کنم که مثلا می خوام از دستتون خلاص بشم... می خوام وقتی امید اومد واقعا باور کنه...

سرشو تکون داد و همین کارو کرد منم شروع کردم به تقلا وجیغ زدن. صدام دیگه کم کم داشت می گرفت. پس چرا امید نمیومد؟!

دیگه داشتیم از اومدنش ناامید می شدم که دیدم با یه ضربه محکم پیمان بیچاره از روم به چند متر اون ور تر پرت شد درست مته باربد... پس نقشم گرفته بود ولی پیمان بیچاره... امید از عصبانیت داشت می ترکید رفت طرفشو دقیقا

همون ضرباتو حواله پیمان کرد. از قبل با پیمان هماهنگ کرده بودیم که بعد از دو تا ضربه خودشو به بی هوشی بزنه که امید دست از حمله برداره و پیمانم همین کارو کرد. امید اومد سمتم و با این که همه لباسام تنم بود ناخودآگاه پیراهنشو دراورد و انداخت روم. نشست، محکم بغلم کرد و در حالی که نفس نفس می زد گفت: مینا... تو حالت خوبه؟... خوبی عزیزم؟... گریه نکن، نگران نباش من اینجام حالشو گرفتم بهت گفتم که باربد آدم درستی نیست وای خدایا باورم نمی شد امید حافظه شو بدست اوورده بود. شده بود همون امید سابق، همون امیدی که عاشقش بودم و می پرستیدمش... از خوشحالی زدم زیر گریه و گفتم: امید... امید تو حافظه تو بدست اووردی!

یه ذره مکث کرد و با خوشحالی گفت: آره... آره... دیگه همه چی یادم میاد... همه چی ... وای خدایا شکر... دوباره یادم میاد که عاشقتم... دوباره یادم میاد که زندگیمی و چقدر دوست دارم عزیزم... مینای خودم... چقدر دلم برات تنگ شده بود.

اشکامو پاک کرد و گفت: همیشه می دونستم قبلا عاشق یکی بودم ولی یادم نمیومد اون نفر کی بوده؟!... حالا می دونم اون تو بودی عزیزم... تو بودی

همین جور که اشک می ریختم گفتم: دوست دارم امید... عاشقتم

پیمانم وقتی اول حرفامونو شنیده بود، رفته بودو تنهامون گذاشته بود که راحت باشیم.

امید شروع کرد به بوسیدن موها، صورت، گردن و لبام. چقدر دلم برا آغوشش تنگ شده بود. اونقدر تو حال و هوای خودمون بودیم و از عشق لبریز بودیم که برامون زمان و لحظه و جا و مکان هیچ معنایی نداشت... عشق یعنی همین... عشق یعنی یکی شدن و یکی موندن...

بعد از چند وقت تحقیق و پس و جو مشخص شد اون جسدی که به نام امید تایید شده بود جسد یه دانشجوی بیچاره بود که وسط راه سوار اتوبوس میشه. برا همین هیچ کس از وجودش خبر نداشت و بعدا معلوم شد که خونوادش یکسال بود که دنبالش می گشتند و اون علامتی که روی سینه جسد دیدم یه نوشته تاتو نبود، یه خراشی بود که بر اثر تصادف به وجود اومده بود و بعد از سوختگی مته یه زخم تاتو به نظر می رسید. تنها اشتباه فاحشی که کرده بودم این بود که تاتوی امید سمت چپش یعنی سمت قلبش بود و اون زخم روی جسد طرف راستش بود اگه اینو همون موقع یادم میومد و فهمیده بودم این یک سال این همه زجر نمی کشیدم و خیلی زودتر از این حرفا امیدو پیدا می کردم و بازم اینو خیلی خوب فهمیدم و درس بزرگی گرفتم که : «حریف سرنوشت نمیشم»

چشامو باز کردم و روی تخت از این پهلوی به اون پهلوی شدم. نگاهی به چهره مظلوم امید انداختم که خواب خواب بود. پنج سال از ازدواجمون می گذره و من هنوزم مته اون زمان عاشقشم و دوستش دارم. بعد از اون حادثه بر اثر ضربه ای که به امید خورده بود توانایی بارداریشو از دست داده بود و همین باعث شد که ما نتونیم بچه دار بشیم. البته این موضوع رو یک سال پیش فهمیدیم. امید با این که با تموم وجودش عاشقم بود خیلی اصرار کرد که راه خودمو برم و

خودمو از حس مادر بودن محروم نکنم. ولی من بچه رو با امید می خواستم اگه قرار بود امیدو نداشته باشم بچه رو هم نمی خواستم.

عاشق امید بودم و بچه برام مهم نبود برا همین به جون خودم قسمش دادم که دیگه این بحثو وسط نکشه و فراموشش کنه... الان بعد از پنج سال زندگی هنوزم عاشقونه همدیگرو دوست داریم و حاضریم به خاطر هم هر کاری بکنیم حتی حاضریم از جونمونم برای هم مایه بذاریم...

و این یعنی اوج خوشبختی دو نفر....

/تمام/